



تتاسنامه ٲ کتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر:رمان شاهزاده ای از آسمان جلد اول

نویسنده: نارسیس زدِ ای آر

ژانر: عاشقانه.تخیلی

ویراستار: ZrYan

طراح جلد: fadya.mz

شاهزاده ای از آسمان جلد اول

فلاصه :

سرنوشتی عمیق در حال رقم خوردن است؛ رازی که برای فاش شدن به دوازده قربانی نیاز دارد. مسیبا؛ دفتری معمولی مثل همه دفتراهاست که غافل از سرنوشت شگفت‌انگیزی که در انتظارش، با پسری به نام آرتین نامزد میشه. آرتین پلیسی وظیفه‌شناس و بی‌باکه که علاقه‌ی چندانی به این ازدواج نداره. در کشاکش داستان، رازی بزرگ در دنیایی از ناشناخته‌ها برملا میشه که...

www.Negabooks.com

مقدمه:

تو از قبیله رنگ و من از قبیله بی رنگی.

تو از قبیله شکوهی و من از قبیله سادگی.

دیر زمانی ست که عشقت را در قلبم می پرورانم.

این نگاه تو ست که آرامشم را می دزدد.

کاش برای لحظه ای هم که شده آغوشم را امن ترین جای دنیا می یافتی.

افسوس و صد افسوس که این گونه نشد.

دست سرنوشتی که تو را برای قلبم گلچین کرده بود.

همان دست تو را از قلب من ربود.

و متاسفم برای خود که حسرت آبی شدن تا ابد به دلم ماند.

اما بدان، تو برای قلب شکسته ای من از دست نرفته ای.

و هرچه بگذرد آبی تر خواهی ماند.

آبی تر از همیشه..

آغاز

آرتین:

با تونفا ضربه‌ی محکمی به کیسه بوکس زدم؛ صدای بلندی داد و چند بار دور خودش چرخید. هنوز راضی نشده بودم؛ ضربه محکم‌تری زدم و این کار رو دوباره و سه‌باره تکرار کردم. فکر این که این قدر سریع دلم رو به یه دختر باختم، داشت دیوونه‌ام می‌کرد. کی فکرش رو می‌کنه دختری که برای حل مهم‌ترین پرونده عمرم طعمه‌ای بود، شکارچی دلم شده. این برای من که همیشه از عشق و عاشقی فراری بودم، یک رسوایی بزرگ بود.

چند تا نفس عمیق کشیدم و تونفا رو گوشه سالن، روی ردیف تاتمی‌هایی که روی هم چیده شده بودند، پرت کردم و باعث شد تکونی بخورند و همه با هم به کف سالن سقوط کنند.

هه! چند وقت دیگه مسابقه قهرمانی دفاع شخصی کشور رو پیش رو داشتیم و این حال و روزم بود. روی زمین نشستیم و سرم رو به دیوار پشت سرم زدم. دیگه مخم نمی‌کشید.

صدای بلند سقوط کوهی از تاتمی، باعث شد محسن با عجله وارد سالن بشه و با دیدن افتضاحی که به بار آوردم چشم غره‌ای بهم بره. دیگه تو این یک ماه به رفتارام عادت کرده بود. می‌دونست به خاطر مشکل حل این پرونده اعصاب درستی ندارم؛ به خاطر همین جرئت نکرد چیزی بگه.

یک‌راست سراغ تاتمی‌ها رفت و وقتی کارش تموم شد، تونفا رو از زمین برداشت و به سمتم اومد، سر تونفا رو به طرفم دراز کرد و گفت:

_ بگیر داداش.

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم، کنارم نشست و گفت:

_ چته آرتین؟ این مدت که پرونده‌ی گم‌شدن این دخترا افتاده زیر دستت بدجور داغونی؛ چرا این قدر این قضیه واست مهم شده؟ ناسلامتی تو قهرمان دفاع شخصی کشوری پسرا! یه نگاه به خودت بنداز؛ داری ذره ذره آب میشی داداش من.

آخه چه طور می تونستم از علت مهم بودن این پرونده برای همکارم بگم، وقتی پای آبرو و ناموسم وسط بود. کلافه سرم رو تگون دادم و گفتم:

_ولم کن محسن، یه چیزی میگم ناراحت میشی.

عصبانی پوفی کشید؛ دستش رو روی شونه ام گذاشت و بلند شد و در حالی که دور می شد گفت:

_ تو که این قدر درگیر این پرونده ای، دیگه نامزدکردنت چی بود؟ بین اون دختر بیچاره چی می کشه از دستت.

از سالن بیرون رفت و در رو محکم پشت سرش بست.

هه دختر بیچاره! یکی باید دلش به حال من بسوزه. با این تصور که اون دختر کلید حل بزرگ ترین معمای زندگیمه، باهاش نامزد شدم و حالا نه تنها چیزی دستگیرم نشده، بلکه خودم هم گرفتارش شدم.

چشمام رو بستم و سعی کردم برای هزارمین بار همه چیز رو تو ذهن آشفته ام تحلیل کنم. در طول یک ماه، یازده تا دختر ناپدید شدند، همه شون با این دختر در ارتباط بودند و به گفته شاهدا، آخرین کسی که باهاشون دیده شده هم همین دختر بوده. پس چرا تو بازجویی ها چیزی دستگیرمون نشد؟ چرا با وجود این که بهش نزدیک شدم و حتی باهم نامزد هم شدیم هنوز نتونستم گره کور این معما رو باز کنم؟ حالا هم که این افتضاح پیش اومده و دل بی صاحبم این جوری گیر این دختره افتاده.

سرم رو بین دستام گرفتم و انگشتم رو با حرص بین موهام فرو بردم. تو بد دوراهی گیر کردم.

حسیبا:

بعد از دوهفته هنوز باورم نمیشه پدر رضایت به نامزدی من و آرتین داده؛ پسر باجذبه‌ای که غرور و اقتدار از لحن حرف‌زدنش مشخص بود.

هیچ‌وقت یادم نمیره روزی رو که برای خواستگاری تک و تنها پا پیش گذاشت و وارد خونه‌مون شد، وقتی از لای در اتاق یواشکی دید می‌زدم، چهره‌ی پرابهتش اولین چیزی بود که توجهم رو جلب کرد. نمی‌دونم از کجا متوجه نگاه‌های من شده بود که برگشت و صاف بهم زل زد! شرط می‌بندم چشمام رو از لای در دید.

هنوز هم با یادآوری اون روز به خودم به خاطر این فضولی بی‌موقع لعنت می‌فرستم؛ ولی مشکل از اون جایی شروع شد که روز عقد با تمام ذوق یه دختر بیست ساله تو چشمات نگاه کردم و...

تو چشمات هر چیزی رو دیدم، جز عشق! اون من رو دوست نداشت. چشمای خالی از احساسش دلم رو خالی کرده بود و از انتخابم پشیمون شده بودم؛ ولی دیگه پشیمونی چه فایده‌ای داشت وقتی کار از کار گذشته بود.

روی تختم غلت زدم و چراغ خواب فیروزه‌ای روی میز رو روشن کردم. عادت‌م بود که وقتی فکرم مشغول چیزیه، خواب به چشمم نیاد و امشب هم یکی از اون شب‌ها بود. فکر آینده مبهمی که قرار بود با آرتین داشته باشم داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

با صدای قار و قور شکمم، یادم افتاد شام درست و حسابی نخوردم. دستم رو روی شکمم گذاشتم. بدجور ضعف کرده بودم و احساس می‌کردم معده‌ام تو هم می‌پیچه. باید همین الان چیزی می‌خوردم، وگرنه تا صبح زنده نمی‌موندم.

موهای بلند و تاب خورده‌ام رو چند دور پیچیدم و با کلیپس بزرگ سفید که تضاد عجیبی با موهای بی‌نهایت سیاهم داشت، روی سرم محکم کردم. آروم در اتاق رو باز کردم و تو نور ضعیف چراغ خواب دیواری هال، به طرف آشپزخونه حرکت کردم.

با دیدن هیکل سیاهی که تو تاریکی روی صندلی آشپزخونه نشسته بود، هول کردم و هینی کشیدم. سایه سیاه سریع دستش رو به طرف کلید برق برد؛ یک ثانیه بعد همه جا روشن شد و پدر در حالی که با چشمای رنگ آسمونش بهم نگاه می‌کرد، جلوم ظاهر شد. اوف! قلبم اومد تو دهنم. شاکی شدم و رو بهش گفتم:

_ داشتم سخته می کردم بابایی، چرا تو تاریکی نشستید؟

لبخند مبهمی روی لبهاش نشست، جلو اومد و دستی روی سرم کشید و گفت:

_ من قربون بابایی گفتمت بشم دختر شیرینم.

بعد نگاهی به لباس هام کرد و گفت:

_ چه قدر با این لباس شبیه بچگی هات شدی.

نگاهم روی بلوز شلوار سفید با خرس های بنفش چرخید. راست می گفت؛ این لباس واسه خیلی وقت پیش بود و دیگه باید از دور خارج می شد.

لبخندی زدم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

_ بابا! شما هم خوب بلدید از جواب دادن به سوالی که دوست ندارید طفره برید.

چشمای مهربون پدر غمگین شد، آهی کشید و گفت:

_ چیزی نیست دخترم، تو چرا بیداری؟ برو بخواب.

همون لحظه انگار شاهد از غیب رسید و صدای قار و قور شکمم دوباره بلند شد. گوشه ی لبم رو گزیدم، نگاهی به شکمم کردم و گفتم:

_ من به خاطر این بیدارم.

دوباره لبخند روی لبهاش برگشت چشمکی زد و گفت:

_ خب پس بریم یه دستبردی به یخچال بزنیم...

سر یخچال رفتم و ظرف کوکو سیب زمینی رو بیرون آوردم، روی میز گذاشتمش و بدون این که گرمش کنم، شروع به خوردن کردم.

از گوشه‌ی چشم حواسم به پدر بود که تو این مدت فقط نشست و به جای نامعلومی خیره شد. غم و دل‌مشغولی بزرگی رو از نگاهش می‌خوندم؛ ولی می‌دونستم اگه چیزی پیرسم، جوابی نمیده. پس بی‌خیال شدم و در عوض سوالی رو که چند روز ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:

_ بابا، چرا این قدر اصرار کردید با آرتین نامزد کنم؟

اصرار که چه عرض کنم؛ پدر یه جورایی مجبورم کرده بود بله رو بگم.

همون طور که تو اون نقطه نامعلوم سیر می‌کرد، گفت:

_ یه بار که بهت گفتم دخترم؛ این جوون از همه لحاظ خوبه؛ علاوه بر این شغلش بود که توجهم رو به خودش جلب کرد. قطعاً یه پلیس بیشتر و بهتر از هرکسی می‌تونه ازت محافظت کنه. دستم رو جلوی صورتم گرفتم و با دهن پر گفتم:

_ اوه! بابا مگه من چه شخصیت مهمی هستم که باید ازم محافظت بشه؟!

انگار چیز مهمی یادش اومد؛ چون بالاخره نگاهش رو از اون نقطه نامعلوم برداشت و گفت:

_ راستی این مدت که تنها جایی نمیری؟

چرا یه دفعه این مساله یادش افتاد؟ با تعجب لقمه کوکو تو دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ نه بابا جان، یا با مامان میرم یا با آژانس.

تو مدتی که یازده تا از دوستانم گم شده بودند، بابا خیلی حساس تر شده بود و اجازه نمی‌داد هیچ جا تنها برم، حتی باشگاه و دانشگاه رو هم یا باید با خودشون می‌رفتم یا با احمد آقا راننده آژانس سرکوپه. یه جورایی از این وضعیت خسته شده بودم.

کلافه بهش گفتم:

__ بابا آخه کی میاد دختر زشت شما رو بدزده؟ مگه دختر خوشگل تر از من کمه تو این شهر؟

یه دفعه سرش رو به سمتم برگردوند و اخمی کرد که دلم ریخت! انگشت اشاره اش رو مثل وقتایی که می خواست دعوام کنه، بالا برد و گفت:

__ دیگه این حرف رو زن حسیبا، دیگه نشنوم!

شوکزده از این برخورد طوفانی، بغض کردم و با چشم هایی که پرده ای از اشک روش نشسته بود نگاهش کردم.

پدر که معلوم بود از رفتارش پشیمون شده، صندلیش رو جلوتر کشید و سرم رو تو بغلش گرفت و با دست مردونه و پرمهرش شروع به نوازش کرد و گفت:

__ عشق بابا من که جز تو و مادرت تو این دنیا کسی رو ندارم. در ضمن دیگه نشنوم بگی خوشگل نیستما؛ اون چشمای مشکی و بادومی تو که معصومیت ازشون می باره می ارزه به کل دنیا.

با این که می دونستم فرزند از چشم پدر و مادرش زیباترین بچه ی دنیاست؛ ولی بازم از تعریفش قند تو دلم آب شد.

ولی وقتی یادم به دماغ یه کوچولو بزرگم افتاد، داغم تازه شد. سریع سرم رو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

__ پس دماغم چی بابا؟ چرا نداشتی عملش کنم؟

بابا که از این تغییر موضع ناگهانی من خنده اش گرفته بود، نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت: وای دوباره یادش افتاد! دیگه پررو نشو دختر کوچولو، دماغت خیلی هم خوبه و به صورتت میاد. پاشو برو بخواب ببینم.

با ناراحتی از جام بلند شدم، صندلی رو با حرص زیر میز گذاشتم و پدر رو با دنیای اسرار خودش تنها گذاشتم.

آرتین:

خسته و کوفته کفش هام رو درآوردم و وارد آپارتمان کوچیکم شدم. این روزا کار فیزیکی زیادی نداشتم؛ اما اون چه که بیشتر آزارم می داد، مشغله فکری بود و مطمئنا مشغله فکری خیلی بیشتر از مشغله کاری خستم می کرد.

پیراهن قهوه ای رو در آوردم و روی دسته مبل پرت کردم. نگاهی به شلوار سیاهم انداختم و سری رو به نشونه ی تاسف تگون دادم؛ چه تیپ افتضاحی! کی اینا رو پوشیده بودم که یادم نیست؟! باورم نمیشه منی که این قدر به تیپم اهمیت می دادم، الان به این روز افتادم.

دلم برای اون پسر فعال و سرزنده ی درونم تنگ شده بود. همون پلیس وظیفه شناس که همه بهش حسادت می کردند، همون پسر که لحظه ای غم و ناراحتی رو به خودش راه نمی داد.

آهی از ته دلم کشیدم و بدون این که چیزی بخورم، به سمت اتاق خواب رفتم؛ شاید می تونستم بعد از چند روز با کمی خواب، از کمبودها و ضعف های بدنم کم کنم.

روی تخت دراز کشیدم، غلت زدم و چشمم به کمد لباس افتاد، گوشه کاغذ بزرگی که از بالای کمد بیرون زده بود، توجهم رو به خودش جلب کرد. بلند شدم و کاغذ رو برداشتم و متوجه شدم یه عکسه، عکسی که خاطره ی دوهفته پیش رو برام زنده می کرد.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و نگاهم روی دختر غمگین توی عکس ثابت موند. هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم؛ روزی که برای من حکم بستن قراردادی برای حل پرونده ام رو داشت و برای اون دختر، حکم بستن پیمانی برای شروع یک زندگی عاشقانه.

هنوز هم اون لحظه که با چشمای پرذوق و مشکیش تو چشمام زل زد تا شادی و امیدش رو باهام تقسیم کنه، فراموش نمی کنم.

وقتی نگاهم کرد و چشمای معصومش یه دفعه غمگین شد و خنده از لب های کوچیک و بچه گونه اش پر کشید، دلم ریخت و مطمئن شدم چشمام همه رازم رو فاش کردند. تازه اون موقع بود که فهمیدم اشتباه بزرگی کردم؛ این احساسات پاک یه دختر بود که داشت بازیچه دستم می شد.

بعد از اون روز خیلی سعی کردم اشتباهم رو جبران کنم؛ اما هرگز دیگه اون نگاه پر از عشق رو تو چشماش ندیدم، باید همون موقع صدای شکستن قلبش رو می شنیدم.

هر بار که به دیدنش می رفتم، بیشتر عاشق رفتاراش می شدم، عاشق شیطنت هایی که گاهی با پدرش می کرد، عاشق لجبازی های بچه گونه ای که با مادرش داشت، عاشق ادبی که تو صحبتش بود، عاشق حجب و حیای دخترونه ای که تو رفتارش موج می زد و عاشق چشماش؛ چشمایی که با هر خنده اش می خندیدند و دنیای دیگه ای دور از همه غم ها و استرس هام بهم هدیه می دادند.

هرچی بیشتر می گذشت، بیشتر متوجه می شدم خطا رفتم. این دختر هیچ نقشی تو قضیه دخترای گم شده و پرونده ای که به خاطرش وارد زندگیش شده بودم نداره.

شده بودم مثل یه آدم دوشخصیتی که تو تنهایی به خاطر معمای حل نشده زندگیم، همه اش تو خودم بودم و با دیدن حسبیا شخصیت دومم رو می شد؛ همه ی اون مشکلات رو فراموش می کردم و امید به زندگی رو تو وجودم پیدا می کردم. گاهی اوقات فکر می کردم این دختر افسونگر قهاریه که تونسته این جواری تو قلبم نفوذ کنه. افسونگر بی وفایی که خیلی زود قلبم رو مال خودش کرد؛ ولی من رو به خاطر اشتباهم نبخشید و قلبش رو به دستم نسپرد.

با یادآوری خاطرات گذشته قلبم تیر کشید. تو این مدت به اندازه یک عمر فکر و دل مشغولی داشتیم. احساس می کردم بار یک دنیا روی دوشمه.

عکس دونفره رو روی میز گذاشتم و به جای دستمال کاغذی شیشه ای تکیه دادم تا همیشه جلو چشمام باشه.

کمی بعد همین طور که به عکس نگاه می کردم، کم کم چشمام گرم شدند و برای اولین بار تو این چند روز با آرامش خوابیدم.

وقتی چشمام رو باز کردم، هوا کاملاً تاریک شده بود. کورمال کورمال به طرف کلید برق رفتم و تو یک لحظه اتاق غرق نور شد. سریع دستم رو روی چشمام گذاشتم تا به نور عادت کنند.

نگاهم که به ساعت افتاد، تازه فهمیدم چه قدر زیاد خوابیدم؛ امشب خونه حسبیا دعوت بودم و ساعت هفت بود. وقت زیادی نداشتم. سریع آبی به صورتم زدم و بعد از خوندن نماز مغرب، سراغ کمد لباس ها رفتم. تصمیم داشتم امروز هم مثل بقیه وقت هایی که به دیدن حسبیا می رفتم، بهترین لباس هام رو بپوشم. باید تمام سعی ام رو می کردم تا قلب این دختر رو مال خودم کنم.

شلوار کتان سورمه ای رو پام کردم و پیراهن چهارخونه آبی مشکی رو هم روش پوشیدم. هماهنگی لباس هام رو با یه شومیز سورمه ای کامل کردم. یقه ی پیراهن رو از زیر شومیز بیرون آوردم و مرتبش کردم. ساعت مچی رو هم دور دستم بستم و اداکلن همیشگی رو روی میج دست و گردنم خالی کردم. پالتو و ساک دستی های روی کاناپه رو برداشتم و زدم بیرون. امشب می خواستم تمام تلاشم رو برای به دست آوردن حسبیا بکنم.

حسبیا:

سراغ کشوی لباس ها رفتم و شروع به گشتن کردم. علاقه ای به پوشیدن لباس های خیلی باز و تنگ جلوی آرتین نداشتم، پس تونیک نخی بنفش و بلندم رو پوشیدم و با یه شلوار لی و روسری بلند سورمه ای خودم رو راحت کردم. با دیدن خودم تو آینه آه کشیدم. الان اگه هر دختری جای من بود، بهترین لباساش رو واسه نامزدش می پوشید؛ ولی من هر بار با یادآوری روز عقد، نگاه و رفتار آرتین جلو چشمم می اومد و ازش زده می شدم. بعد از اون روز حتی جلو نیومد تا به خاطرش توضیحی بده. شاید قانع می شدم و می تونستم راحت تر باهاش کنار بیام، راحت تر عاشقش بشم؛ ولی تنها کاری که تو این دو هفته انجام داد این بود که بشینه و از دور نگاهم کنه یا نهایتا لبخندی تحویلیم بده و اینا برای قانع کردن دل من اصلا کافی نبودند.

با صدای اهم اهم مامان نگاهم به سمت در اتاق چرخید. وای بازم اومده بود از لباس پوشیدنم اشکال بگیره!

قبل از این که حرفی بزنه، گفتم:

_من لباسام رو عوض نمی کنم مادر من؛ با اینا راحت ترم.

مامان چند بار سرش رو بالا و پایین کرد و گفت:

_می دونم، می دونم چه دختر لجبازی دارم.

بابا هم وارد اتاق شد و به طرفداری از من گفت:

_چرا داری دوباره اذیتش می کنی زهره جان؟

مامان هیکل تپش رو سمت بابا چرخوند و با گلایه گفت:

_مرداس نمی بینی داره چی می پوشه؟ همیشه همین کار رو می کنه عزیزم.

چشمای آبی بابا روی لباس هام چرخید و گفت:

_مگه چشمه لباساش زهره جان؟ بیا، بیا بریم کارات مونده منم کمکت می کنم.

بعد دست مامان رو گرفت و سمت آشپزخونه کشید. مامان لحظه آخر برگشت و چشم غره ای بهم رفت و با بابا همراه شد.

اوف، خداروشکر! اصلا حوصله سر و کله زدن با مامان رو نداشتیم؛ به خصوص امروز که تو باشگاه با الهام دعوا شده بود و تا خونه جر و بحث طولانی با هم داشتیم، اعصابم بیشتر از هر وقتی ضعیف شده بود.

ساعت هشت بود که زنگ خونه رو زدند. بابا گرمکن توسی رنگی رو که ست شلوارش بود پوشید و به حیاط رفت. چند روزی بود که اف اف خراب شده بود و مجبور بودیم خودمون بریم در رو باز کنیم. باز خداروشکر که خونه یک طبقه بود و تو آپارتمان زندگی نمی کردیم، وگرنه مجبور بودیم برای باز کردن در چند تا پله رو بالا و پایین کنیم.

از پنجره ی پذیرایی بابا رو دیدم که به سمت در رفت و بازش کرد. آرتین با چند تا ساک دستی وارد حیاط شد و شروع به احوال پرسی باهش کرد. نمی دونم اون ساک دستی های تو دستش چی بودند. قبل از این که مثل روز خواستگاری دوباره

نگاه‌های یواشکیم رو ردیابی کنه، از پنجره فاصله گرفتم. سمت چادر سفید و گل دارم دویدم سرش کردم. تو آشپزخونه رفتم و خودم رو مشغول درست کردن سالاد کردم.

صدای مامان رو از دم در شنیدم. مثل همیشه داشت قریون صدقه‌ی آرتین می‌رفت، قشنگ حس می‌کردم آرتین رو به اندازه پسر نداشته‌اش دوست داره.

بعد از چند دقیقه همه وارد شدند و روی مبل‌های آبی‌رنگ نشیمن نشستند. بیشتر دکور خونه به سلیقه بابا آبی بود.

سینی چای رو برداشتم و سمت پذیرایی رفتم. بعد از سلام و احوالپرسی، اون رو روی میز گذاشتم و روی یکی از مبل‌های تک‌نفره نشستم. سنگینی نگاه آرتین رو روی خودم حس کردم. ناخودآگاه نگاهم سمتش چرخید و دیدم با لبخندی که دندون‌های سفید و ردیفش رو بیشتر از همیشه نمایان کرده بود، نگاهم می‌کنه. باید چی کار می‌کردم. آیا این لبخندها نشونه عشق بودند؟ در جوابش به یه لبخند کوچیک اکتفا کردم و سرم رو پایین انداختم. همه چیز مثل دفعات قبل بود. باز هم اون نگاه‌ها و لبخندها، بی‌هیچ حرفی. انگار نه انگار که من هم آدم بودم. همه‌ی صحبتش با بابا و مامان بود و این بیشتر از همه حرصم می‌داد. دلم می‌خواست برم جلو، تو چشمای قهوه‌ای و مردونه‌اش نگاه کنم و همه دلخوری‌هایی رو که ازش داشتم، بهش بگم تا با یه توضیح همه چیز رو حل کنه؛ ولی غرورم هرگز این اجازه رو نمی‌داد.

با صدای مامان از فکر و خیال بیرون اومدم: "حسیبیا بیا بریم غذا رو بکشیم؛ آرتین جان، آقا مرداس، شما هم بفرمایید سر سفره."

سری تکون دادم و دنبال مامان به طرف آشپزخونه راه افتادم.

بعد از خوردن شام خواستم خودم رو مشغول شستن ظرف‌ها کنم که پدر صدام زد؛ حتما می‌خواست براشون چیزی ببرم. وقتی رسیدم تو پذیرایی کسی نبود. روی مبل‌ی که موقعیتش دقیقا پشت به آشپزخونه بود، پاهای یه نفر رو دیدم. نزدیک شدم و تونستم آرتین رو تشخیص بدم، پس مامان اینا کجا بودند؟

جلوتر رفتم و از آرتین که با خیال راحت رو مبل لم داده بود پرسیدم:

__بخشید پس بابا مامانم کجا رفتن؟

با صدای من ابروی راستش رو بالا داد و آروم سرش رو چرخوند تا تو زاویه دیدش باشم. وای خدا نگاهش چه جذبه‌ای داشت!

لبم رو گاز گرفتم و سرم رو پایین انداختم، نباید این قدر زود و ابدی دختر.

آرتین با لحن مطمئنش گفت:

_ من از شون خواستم تا تنها صحبت کنیم، حسیبا لطفا بشین.

آره منم باور کردم؛ یعنی هیچی زیر سر مامان نبود؟

رفتم و روی دورترین مبلی که ممکن بود نشستم و گفتم:

_ خب، بفرمایید من در خدمتم.

یه دفعه از جاش بلند شد و به سمتم اومد. با دیدن هیکل مردونه و پرهیبتش استرس گرفتم و پام پشت سر هم روی زمین ضرب گرفت. می‌دونستم قهرمان ورزش‌های رزمیه و همیشه تو رویاهام آرزو داشتم همسرم یه رزمی‌کار مثل خودم باشه؛ ولی نمی‌دونم چرا حالا که آرزوم برآورده شده، سرنوشت جوری رقم خورده که بینمون این همه فاصله‌ست.

روی مبل دونفره بغل دستم نشست و ازم خواست برم و کنارش بشینم.

بوی ادکلنش تو بینیم پیچید و ضربان قلبم رو بالا برد. سرم رو با استرس تگون دادم و گفتم:

_ نه، ممنون اگه حرفی دارید همین فاصله برای شنیدن کافیه.

تو دلم خدا خدا می‌کردم در مورد اون روز صحبت کنه و بگه که همه چیز سوء تفاهم بوده، عشقش رو بهم ابراز کنه و سعی کنه از دلم در بیاره تا منم سعی کنم بیشتر دوستش داشته باشم.

لبخندی رو که گوشه‌ی لبش اومد، سریع جمع کرد و سرش رو پایین انداخت. با اون بینی عقابی، شکل کارآگاه‌های فیلمای پلیسی شده بود. دستی روی موهای قهوه‌ای تیره و کوتاهش کشید، آرنجش رو به دسته مبل تکیه داد و انگشتاش رو روی لباس گذاشت؛ معلوم بود داره بدجور در مورد حرفی که می‌خواد بزنه فکر می‌کنه.

با صدای زنگ موبایل هر دومون از دنیای فکر و خیال بیرون اومدیم؛ سریع سمت پالتوش رفت، گوشی رو از جیبش در آورد و شروع به صحبت کرد.

_الو، سلام. چی شده بگو... اشکال نداره کار مهمی ندارم بگو.

چی؟! یعنی صحبت با من، اون هم وقتی که این قدر بهش نیاز داشتم کار مهمی نبود؟ بدجور بهم برخورد. سریع از جام بلند شدم، تو اتاقم رفتم و در رو پشت سرم بستم؛ دیگه عمرا اجازه بدم باهام صحبت کنه.

نمی دونم پشت اون تلفن مزاحم چی بهش گفتند که پنج دقیقه بعد صدای خداحافظیش با مامان بابا به گوشم رسید.

هه! عاشق دل خسته ما رو باش. حتی براش مهم نبود از دستش ناراحت شدم، حتی نیومد باهام خداحافظی کنه.

آهی کشیدم و خودم رو روی تخت انداختم.

صدای بلند و کش دار تو فضای سرد و سیاه پیچید. چند نفر باهم از جایی نامعلوم اسمم رو صدا می زدند و با هربار صدازدن ضربان قلبم بالاتر می رفت. نور آبی رنگ شناور از دور نزدیک و نزدیک تر می شد و فضای اطراف رو روشن تر می کرد. حالا همه جا پر از درخت شده بود؛ ولی هنوز تاریکی زیر پام بود. می خواستم فرار کنم؛ اما می ترسیدم داخل فضای سیاه زیر پام سقوط کنم. یک لحظه احساس خفگی کردم، دست هام رو روی گلوم فشار دادم. نور آبی سرعت گرفت و با شتاب به طرفم حرکت کرد، ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم و توی فضای سیاه و بی نهایت پرت شدم. از خواب پریدم و نفس عمیق و صداداری کشیدم که به جیغ بیشتر شبیه بود. نگاه مضطربم رو دور و اطراف چرخوندم و وقتی فهمیدم تو اتاق امن خودم هستم، نفس راحتی کشیدم.

یه دفعه بابا با چهره ی نگران در رو باز کرد و خودش رو تو اتاق انداخت. فکر کنم اون هم صدای نفس های مضطربم رو شنیده. اومد سمتم و بدن بی حال رو تو بغلش گرفت؛ وای خدا چه آرامشی!

نگاه بی رمقم رو سمتش چرخوندم و لب های خشکیده ام رو چندبار مثل ماهی به هم زدم اما صدام در نیومد. با دیدن حال و روزم سمت آشپزخونه دوید و با لیوان آب برگشت لیوان رو از دستش گرفتم و بی معطلی سر کشیدم.

دست پر از مهرش رو روی سرم حس کردم.

نگاه قدردانی بهش انداختم و لیوان خالی رو روی میز گذاشتم.

وقتی مطمئن شد حالم بهتره، لبه تخت نشست و گفت:

چی بود دخترم؟ چرا تو خواب جیغ می زدی؟

لبام رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

چیزی نبود بابا، خواب بد دیدم، مهم نیست.

چشمای پدر تنگ شد، با شک پرسید:

چه خوابی می دیدی دخترم؟ می تونی برام تعریف کنی؟

ثانیه به ثانیه اون کابوس لعنتی جلو چشمم بود؛ ولی نمی خواستم پدر رو به خاطر یه خواب نگران کنم؛ به خاطر همین گفتم:

نه بابایی، یادم نمیاد.

پدر سری تکون داد و بلند شد که بره. دلم نمی خواست این قدر زود تنها شم. دستش رو گرفتم و گفتم:

بابایی میشه پیشم بمونید و داستان اون شاهزاده رو دوباره برام تعریف کنید؟

لبخند تو چشمای خسته اش نشست. می دونستم امشب هم مثل چند شب پیش درست و حسابی نخوابیده.

دوباره لبه تخت نشست. من هم از خداخواسته سریع خوابیدم، پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و منتظر شنیدن داستان مورد علاقه ام شدم.

تو یه سرزمین دور، پر از قصرهای بزرگ و زیبا با رودخونه های پر آب و زلال و جنگل های سرسبز، یه شاهزاده آبی زندگی می کرد. شاهزاده ای که عاشق خانوادش بود. شاهزاده قصه ما بزرگ ترین پسر پادشاه شهری بود، به اسم لاجورد.

تو اون سرزمین قلمروهای زیادی وجود داشت، همگی هم با هم دوست و متحد بودن و زیر سایه رحمت پروردگار خوش و خرم زندگی می کردند تا این که....

قبل از این که ادامه داستانی رو که تقریبا از حفظ بودم بشنوم، خوابم برده بود.

صبح روز بعد با صدای غرغره های مامان از خواب بیدار شدم. وای باز نماز صبح خواب موندم که این جور عصبانیه!

کف دستم رو به پیشونیم کوبوندم و تو دلم خودم رو به خاطر تنبلی سرزنش کردم.

یواشکی از اتاق اومدم بیرون و خودم رو تو دستشویی انداختم. باید چند دقیقه صبر می کردم تا آرام تر بشه.

بعد از پنج دقیقه بیرون اومدم و در حالی که حوله ی زرد رو تو دستای خیسم جابه جا می کردم، وارد آشپزخونه شدم.

مامان داشت یکی از اون قرمه سبزی های بی نظیرش رو بار می داشت. آرام از پشت نزدیکش شدم و محکم تو بغلم گرفتمش و چند تا ب*و*س آبدار رو لپش نشوندم.

مامان که هیچ وقت از این کارا خوشش نمی اومد، هولی خورد و کفگیر قرمه سبزی رو روی سرم فرود آورد! قشنگ کله ام بوی قرمه سبزی گرفت.

یک لحظه هر دو متعجب به همدیگه نگاه کردیم و قبل از این که داد و بیدادش شروع بشه، تو حموم پریدم.

واقعا عجب شانسی داشتم یه روزم که اومدم بهش ابراز محبت کنم، قرمه سبزی تو سرم کوبوند.

عمدا حموم رو طول دادم. در برابر عصبانیتش هیچ شانسی نداشتم. بعضی اوقات فکر می کردم بابا خیلی صبور که این

قدر با مامان کنار میاد، شاید هم خیلی نسبت بهش عشق داره، دقیقا چیزی که آرتین نسبت به من نداره.

پوفی کشیدم و شیر آب رو بستم.

بعد از حموم، سریع برای رفتن به دانشگاه حاضر شدم. چادرم رو دستم گرفتم و گوشیم رو از تو کیف بیرون آوردم. بنا به خواسته بابا باید با احمد آقا، آژانسی سر کوچه، می‌رفتم.

قبل از این که شماره رو پیدا کنم صدای مامان از تو آشپزخونه بلند شد.

یا خدا چی کارم داشت؟

با احتیاط وارد آشپزخونه شدم و کنار میز ایستادم. دستام رو به نشونه تسلیم بالا بردم و گفتم:

_جانم مامان جان می‌خواهی دعوام کنی؟ من تسلیم، از الان عذر خواهی می‌کنم، فقط شما عصبانی نباش.

خندید و جلوتر اومد. یکی از صندلی‌های میز رو بیرون کشید. روش نشست و گفت:

_ای جوجه! با همین حرفات بابات رو دیوونه خودت کردی دیگه، بشین کارت دارم.

صندلی رو به روش رو بیرون کشیدم و نشستم، مطمئنم یه خوابی برام دیده که این قدر مهربون شده.

با چشمای منتظر نگاهش کردم. یه کم من و من کرد و گفت:

_دیشب آرتین با بابات صحبت کرده، امروز ساعت پنج و نیم می‌رید بیرون.

چشمام از تعجب گرد شدند، بابا؟! امکان نداشت اجازه بده با آرتین بیرون برم، به خصوص این مدت که این دخترا پشت سر هم گم میشن خیلی حساس تر شده.

یه کم فکر کردم و با یادآوری کار دیشب آرتین، اخمام تو هم رفت. به مامان گفتم:

_من باید برم دانشگاه مامان جان، نمی‌تونم برم بیرون. باید دیشب اول ازم می‌پرسیدین بعد قرار می‌داشتین. اصلا بابا چه جوری راضی شد؟ تو این مدت یه بارم نداشته تنها باشیم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_آرتین با بابات صحبت کرد و اجازه‌ات رو گرفت. قراره یه ساعته برید و برگردید. لازم نکرده امروز بری دانشگاه، حالا واسه من درس خون شده؛ بعد از دوهفته بابات راضی شده، حالا تو دبه در بیار.

بعد چشم غره‌ای بهم رفت و بی توجه به غر غره‌ام بلند شد و سمت کمد دیواری رفت. چندتا ساک دستی رو بیرون کشید و تو آشپزخونه آورد. چه قدر آشنا بودند؛ فکر کنم همونایی بودند که دیشب دست آرتین دیده بودم.

با دیدن محتویات ساک دستی‌ها، دهن من از همه جا بی خبر بیشتر از قبل باز می‌شد. وقتی کارش تموم شد، یک جفت بوتین ساق بلند قهوه‌ای، یه مانتوی کتان پاییزه و کلاه دار تقریباً بلند هم رنگ بوتین‌ها و یه روسری چهارخونه قهوه‌ای جلوم ردیف شده بودند.

لباس‌ها واقعا قشنگ بودند؛ ولی بوی توطئه از صد کیلومتری بشون می‌اومد. چشمام رو تنگ کردم و رو به مامان گفتم:

_از اندازه و مدلشون که معلومه مال شما نیست مامان جان، پس واسه منه. حالا بگید بینم چی شده که این قدر ولخرجی کردید؟ من که تازه لباس خریدم.

مامان اخمی کرد و گفت:

_معلومه که واسه من نیست، اینا رو آرتین واست خریده آورده، امروز که میرید بیرون بپوشی.

از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم. نه به اون رفتار دیشبش، نه به این دست و دل‌بازی هاش. با وجود رفتارهای ناراحت کننده‌اش، چه طور انتظار داشت باهاش برم بیرون؟ اون هم با این لباسا.

با حرص نگاهی به لباس‌ها انداختم و گفتم:

_حرف من همونه مادر من، امروز دانشگاه دارم، در ضمن خودم لباس دارم، نیازی به اینا نیست.

مامان قیافه مهربونی به خودش گرفت و گفت:

_بین حسبیبا، آرتین نامزد توئه، نامحرم نیستید که هر دفعه میاد میری خودت رو تو صد لا چادر قایم می‌کنی. فکر نکن نفهمیدم میری عمدا بدترین و کهنه‌ترین لباسات رو جلوش می‌پوشی. به خدا خیلی پسر آقاییه که تا حالا چیزی نگفته.

حتی تو خونه هم به خودت نمی‌رسی. حیف اون چشمای خوشگل و بادومی و اون لبای کوچولوت نیست؟ به خدا با یه آرایش ساده از این رو به اون رو میشی، هر چند که الان هم بدون آرایش عالی هستی.

با شنیدن حرفای مامان عصبانی‌تر شدم. جوری حرف می‌زد که انگار با یه بچه پنج ساله طرفه. چه طور پیش خودش فکر می‌کرد من عمدا این کارا رو می‌کنم؟ یعنی تا به حال یک بار هم حس نکرده بود این کارهای من به خاطر اینکه که فکر می‌کنم واسه آرتین هیچ اهمیتی ندارم؟ که تو دلم هیچ میل و رغبتی برای زیبا بودن برای همسری که دوستم نداره نیست؟

با ناراحتی از جام بلند شدم و به سمت در راه افتادم و زیر لب گفتم:
_من امروز با این مرد بیرون برو نیستم.

معنی اسامی:

حسیبا: پاک‌نژاد

آرتین: پاک و مقدس

رأس ساعت پنج و نیم زنگ خونه به صدا در اومد و همزمان دلشوره عجیبی به جونم افتاد.

آخه چرا این قدر وقت‌شناس بود؟ آهی کشیدم و جلوی آینه قدی راهرو خودم رو ورنده‌ای کردم؛ مانتوی کتان بلند کلاه‌دار با پوتین‌های ساق بلند و روسری چهارخونه قهوه‌ای. و این گونه بود که من به سادگی مغلوب زبون چرب و نرم مامان عزیزم شدم.

پوفی کشیدم و چادرم رو سر کردم. پام رو که بیرون گذاشتم، دیدمش. امروز خوشتیپ تر از همیشه بود. با اون بارونی یه کم بلند مشکی و پیرهن سفیدی که در تضاد با رنگ سیاه شلوار و شال گردنش بود، بیشتر از هر زمانی تو چشم بود. نگاهش سمتم چرخید و لبخندی دندون نما تحویل داد.

رفتار خشک و رسمیش تو این مدت باعث شد از لبخند گرم و بی نهایت صمیمیش تعجب کنم و سرم رو پایین بندازم. سرمای بهاری اواخر اسفند لرزه به تنم انداخت. سرم رو به طرف مامان چرخوندم و گفتم:

_ ما زود برمی گردیم، هوا سرده برو تو مامان جان.

بعد از تموم شدن حرفم با خجالت سمت سمند مشکی که رو به روی خونه پارک شده بود، رفتم و سوار شدم. این اولین باره که قراره باهاش برم بیرون، شاید هم اولین بار که قراره چند ساعت تنها باشیم. فقط خداکنه بیرون از شهر نریم؛ به خاطر خواب های آشفته این مدت و هشدارهای پدر، علاقه ای برای رفتن به جاهای ناامن نداشتیم.

دلشوره ای که چند دقیقه پیش به جونم افتاده بود، دوباره سراغم اومد و باعث شد پام کف ماشین ضرب بگیره. خدایا من امروز چم شده بود.

آرتین:

با رفتن زهره خانم، من هم به سمت ماشین رفتم. نگاه کنجکاوی رو که با نزدیک شدنم سریع به جلو برگشت، دیدم و لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد. کاش امروز حال بهتری داشتم تا می تونستم اولین خاطره گشت و گذارمون رو به یاد موندنی کنم؛ اما افسوس! خبر ناگواری که دیشب با اون تماس لعنتی به گوشم رسید، روی روحیم تاثیر منفی گذاشت و باعث شد گردشی که مدت ها پیش برانش نقشه کشیده بودم، از یک برنامه تفریحی به یک برنامه حرف کشی و بازجویی از دختری که همه راه ها بهش ختم می شد تبدیل بشه.

در ماشین رو باز کردم و نشستیم. کمر بند ایمنی رو از روی سینه ام رد کردم و نگاهی بهش انداختم. چشم از دیوار سفید و بی طرح و نقش کنار ماشین برداشتم؛ معلوم بود خیلی از این دیدار ناگهانی خوشحال نیست.

از آینه نگاهی به پشت انداختم و دنده عقب از کوچه بیرون اومدم. حضور دختری در کنارم که قلب و روحم رو مال خودش کرده بود، باعث می شد با حس مسئولیت و احتیاط بیشتری رانندگی کنم، شاید هم می خواستم با این کارم یه جورایی از خودم و رانندگیم تعریف کرده باشم تا این اطمینان رو بهش بدم کنار مطمئن ترین مرد دنیا نشسته و با وجود من نیازی به هیچ کس نیست.

بعد از چند دقیقه با خودم کنار اومدم و تصمیم گرفتم سکوت رو بشکنم تا شاید بتونم کمی اطلاعات ناب و ارزشمند به دست بیارم. صدام رو صاف کردم و اولین سوال این بازجویی غیر رسمی رو پرسیدم:

_خب دیروز چی کارا کردی؟

با شنیدن سوالم بالاخره دست از تماشای مناظر تکراری اطراف برداشت و سرش رو به سمتم برگردوند. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_دیروز که شما خونه ما بودید.

سرم رو به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

_نه، منظورم قبل از اومدن منه، از صبح.

من و منی کرد و بعد از چند لحظه گفت:

_کار خاصی نکردم، صبح دانشگاه نداشتم و خونه موندم، عصر هم یه سر رفتم باشگاه و برگشتم.

داشتم خوب پیش می رفتم، یک قدم نزدیک به هدف. خنده مصنوعی تحویلش دادم و سوال دوم رو پرسیدم: باشگاه چه طور بود؟ تو باشگاه یه دوستی داری که... فکر کنم اسمش الهامه نه؟

با شنیدن حرفم اخماش رفت تو هم و گفت:

_ شما از کجا می‌دونید؟

این بار خراب کردم؛ داشت بهم شک می‌کرد. دوباره لبخندی زدم و در حالی که سعی می‌کردم همه چیز رو عادی جلوه بدم گفتم:

_ خب، تو نامزد منی عزیزم، باید خبر داشته باشم با کی میری با کی میای. حالا رابطات با این دوستت چه‌طوره؟ با هم مشکلی ندارید؟

سرش رو به طرف پنجره برگردوند و با لحنی ناراحت و آزرده گفت:

_ بد نیستیم، دیروز یه کم دعوامون شد.

دستی به صورتم کشیدم و با کنجکاو پرسیدم: چرا دعوا؟! یعنی از دیروز تا حالا یه زنگم به دوستت نزدی؟
پوزخندی زد و گفت:

_ نه، خودش مقصر بود، خودشم باید جلو بیاد.

یعنی واقعا از اون خبر ناگوار اطلاعی نداشت؟ باید بهش می‌گفتم و عکس‌العملش رو می‌دیدم تا خیلی چیزها مشخص بشه.

نیم‌نگاهی بهش انداختم و بی‌مقدمه گفتم:

_ اما دوستت از دیروز بعد باشگاه ناپدید شده.

باشنیدن حرفم یه دفعه مثل برق گرفته‌ها برگشت سمتم و با تعجب گفت:

_ چی؟ مطمئنید؟ یعنی الهامم گم شد؟ مثل اونای دیگه؟

بعد نگاهش رو سمت پنجره کشوند و وقتی دید از شهر دور شدیم، با چشمایی که از اشک و وحشت پر شده بود گفت:

_ داریم کجا می‌ریم؟ لطفا از این بیشتر از شهر خارج نشید.

با دیدن چشمای پر اشکش، یه لحظه انگار قلبم از حرکت ایستاد. چرا این دختر این قدر ترسیده بود؟! فکر کنم زیاده روی کرده بودم و بویی از قضیه برده.

ماشین رو کنار یکی از باغ‌ها پارک کردم و روی صندلی جابه جا شدم تا رو به روش قرار بگیرم.

نگاهم رو تو صورت خیس از اشکش چرخوندم و روی چشمای زیباش ثابت نگه داشتم و گفتم:

چرا از من می ترسی حسیبا؟ مگه من غریبه‌ام که با بیرون اومدن باهام این قدر مشکل داری؟

اشک‌هایش رو با پشت دست پاک کرد و گفت:

من با شما مشکلی ندارم؛ یعنی هیچ امیدی به پیداشدن الهام نیست؟ یعنی اونم...

دوباره زد زیر گریه. خدایا باید این اشک‌ها رو باور کنم یا اون شواهد دقیق رو؟ چه طور ممکنه دختری به پاکی حسیبا کوچک‌ترین نقشی تو گم شدن اون دخترا داشته باشه؟

دلم بدجور آتیش گرفته بود و از دست خودم عصبانی بودم که چرا این خبر رو بهش دادم. دستم رو آروم و با احتیاط جلو بردم و روی چادرش کشیدم و گفتم:

ناراحت نباش، ما همه دوستانات رو پیدا می کنیم.

یه دفعه سرش رو از روی دستاش بلند کرد و گفت:

بچه گول می زنید؟ شما اگه می خواستید پیداشون کنید تا حالا این کار رو کرده بودید.

دیگه تحمل این همه فشار رو نداشتم. این همه معمای حل نشده و این رفتارهای سرد از طرف حسیبا. اون چی می دونست از حال خرابم و از اضطراب هر شبم به خاطر این پرونده؟ واقعا که این همه بدبیناری بی سابقه بود!

انگشت هام رو دور بازوش حلقه زدم و با حرص گفتم:

مطمئنم تمام تلاشمون رو نکردیم؟

نگاه پر اشکش رو به بازوش که تو چنگم گرفتار شده بود، انداخت و در ماشین رو باز کرد. دستش رو از دستم کشید و بیرون دوید و من رو با چادری که تو دستام جا مونده بود، تنها گذاشت. آخه چرا هیچی درست نمی شد؟ چرا این هزارتوی معما به سرانجام نمی رسید؟

سرم رو به فرمان ماشین تکیه دادم و صورتم رو تو چادرش فرو بردم. چند بار بوش کردم؛ بوی آشنای یک دوست رو می داد.

بعد از چند دقیقه وقتی حالم بهتر شد، سعی کردم خودم رو جمع و جور کنم. باید فضا رو عوض می کردم؛ اون دختر گناهی نداشت، نباید ناراحتش می کردم.

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم؛ اما با دیدنش نفسم تو سینه حبس شد. با اون لباسا بی نظیر شده بود، واقعا حق داشتی چادر سرت کنی دختر، عجب دلربا بودی امروز!

هوای حبس شده تو ریه هام رو بیرون دادم و با لحن پر محبت گفتم:

با این که هوا سرده و درختا این قدر لختن؛ اما منظره قشنگیه.

جوابی نداد. با دقت به صورتش نگاه کردم. گونه هاش سرخ شده بودند و ترکیب صورتش رو دلنشین تر کرده بودند.

نگاهی به آسمون انداختم؛ هوا داشت کم کم تاریک می شد و باید چشمام رو راضی می کردم تا از این دختر زیبا دل بکنم. با وضعیت ناامنی که این مدت به وجود اومده بود، درست نبود تو تاریکی بیرون باشیم.

صداش زدم و راهم رو سمت ماشین کج کردم؛ اما با صدایی که از طرف باغ رو به روی شنیدیم، هر دو از جا پریدیم. چشم های جست و جو گرم رو تنگ کردم و داخل باغ رو زیر نظر گرفتم.

صدا اول شبیه جرقه های کوچک بود که کم کم بلند و بلندتر می شد و یه دفعه انگار گر گرفت.

شاید آتیش سوزی شده باشه. اگه این طور باشه، باید زودتر آتش نشانی رو خبر می کردم تا باغ های مردم نابود نشه.

دوباره حسبیا رو صدا زدم و به سمت ماشین دویدم و دنبال موبایلم همه جا رو زیر و رو کردم؛ ولی انگار آب شده بود رفته بود تو زمین، شاید هم... آره تو پاسگاه جا گذاشته بودمش، اصلا یادم نبود.

باید با موبایل حسبیا تماس می گرفتم. دستم رو تا نزدیک کیفش بردم؛ اما منصرف شدم، باید اول ازش اجازه می گرفتم. موقعیت ماشین جواری بود که پشت به باغ پارک شده بود و دید درستی به حسبیا نداشتم. سریع از ماشین پیاده شدم. هم زمان صدای هماهنگی مثل گروه سرود از دور دست بلند شد. هر لحظه با واضح تر شدن صدا چشم هام از تعجب بازتر می شدند. صدا با لحن کش دار انگار اسم کسی رو صدا می زد. با یه کم دقت می شد اسم رو تشخیص داد، حسبیا!

نگاهم رو سمت حسبیا چرخوندم؛ ولی سر جاش نبود. دیگه دارم دیوونه میشم؛ این جا چه خبره؟!

خدایا حالا باید چی کار کنم؟! دلم آشوب بود؛ انگار خبر از اتفاقی داشت که قراره زندگیم رو عوض کنه.

یه لحظه ته دلم از فکر از دست دادنش خالی شد و آروم شروع به خوندن آیت الکرسی کردم؛ آرامش و تمرکز تنها چیزی بود که الان بهش نیاز داشتم.

من یک پلیس بودم، کارم همین بود؛ پیدا کردن گمشده ها. باید فکر می کردم کجا ممکنه رفته باشه. نگاهی به اطراف انداختم. اون باغ، اون جا تنها جایی بود که می تونسته رفته باشه. باید می رفتم و اون جا دنبالش می گشتم.

داخل باغ تاریک تر از بیرونش بود و سکوت عجیب و کرکننده ای توش برقرار بود. انگار همه اون صداها یه دفعه قطع شد. می خواستم خوش بین باشم؛ اما دلم گواهی بد می داد. اگه اتفاقی براش افتاده باشه، هرگز نمی تونم خودم رو بیخشم.

گوشه و کنار باغی رو که لحظه به لحظه به تاریکی و سکوتش اضافه می شد گشتم؛ اما انگار هیچ وقت دختری به اسم حسبیا همراه من نبوده تا بخواد پیدا شه. کجایی دختر؟ کجایی، کجایی. با دیدن روسری چهارخونه قهوه ای که با وزش باد روی شاخه درخت تاب می خورد، دلم ریخت و به سمتش دویدم. پس حدسم درست بود، از همین طرف رفته.

با آخرین صدایی که از خودم سراغ داشتم، اسمش رو صدا زدم. نه یک بار و دوبار، ده ها بار صدایش زدم. با هر بار صدازدن اسمش گلوم می سوخت، انگار داشت پاره می شد. خدایا خودت کمکم کن.

می خواستم دوباره صدایش بزنم؛ اما نور آبی رنگ و کوچیکی که از انتهای باغ سو سو می زد دهنم رو بست. امید تو قلبم زنده شد و به سمت نور دویدم. هر چی نزدیک تر می شدم، اندام کشیده حسیبا با اون موهای بلند و مشکی بیشتر نمایان می شد. دوباره صدایش زدم؛ اما توجهی نکرد.

خدای من اون شعله آبی شناور بین زمین و آسمون چی بود! به عمرم چنین چیزی رو ندیده بودم و همین باعث می شد بیشتر وحشت کنم. با دیدن حسیبا که داشت دستش رو سمت شعله آبی رنگ می برد، دوباره اون حس شوم سراغم اومد. داشت چی کار می کرد؟

چند قدمی رو که باهانش فاصله داشتم دویدم. باید جلوش رو می گرفتم؛ اون شعله نشونه خوبی نبود.

هم زمان با برخورد دستش با شعله شناور، از پشت تو بغلم گفتمش تا از اون عالم بی خبری و خلسه نجاتش بدم؛ اما انگار دیر شده بود.

حسیبا:

چشم هام رو از درد روی هم فشار دادم، آخی گفتم و به سختی سر جام نشستیم. از دیدن محیط اطرافم کم مونده بود شاخ در بیارم!

خدایا این جا دیگه کجا بود! نور نقره ای مهتاب، دشتی وسیع با درخت های سبز و سر به فلک کشیده رو که گوشه به گوشه پراکنده بودند روشن کرده بود. این جا خیلی با شهر ما فرق داشت!

با تگون خوردن چیزی تو فاصله دو متریم، هول خوردم و سریع پا شدم.

زیر نور ماه جثه انسانی رو که طاق باز روی زمین افتاده بود، تشخیص دادم. آروم نزدیکش شدم و تونستم چهره ی آشناس رو بینم، آرتین.

این این جا چی کار می کرد. من این جا چی کار می کردم خدایا، این جا چه خبره؟

کنارش نشستیم و با عصبانیت تکونش دادم. خدا می دونه من رو کجا آورده و می خواد چه بلایی سرم بیاره. دوباره تکونش دادم و هم زمان شروع به داد و بیداد کردم:

_ پاشو ببینم. این جا کجاست آوردی من رو؟ تو رو خدا پاشو، بابام حتما الان خیلی نگران شده، پاشو چرا این جوری می کنی؟ مگه بیهوش شدی که تکون نمی خوری؟

نه خیر، مثل این که راستی راستی بیهوشه. پس اگه آرتین من رو نیاورده این جا، کار کی بوده؟

ناامیدانه به تکه سنگ بزرگی که پشتم بود تکیه دادم. سرم رو روی پاهام گذاشتم و تو فکر رفتم.

این جا هیچ شباهتی به هیچ جا نداشت. اون قدر زیبا بود که بیشتر شبیه یه رویا بود. تو شهر ما الان همه درختا خشک و بی برگ هستن؛ ولی این جا..!

صدایی شنیدم و سریع سرم رو بلند کردم. صدا از طرف آرتین بود. چهار دست و پا سمتش رفتم؛ انگار این دفعه داشت به هوش می اومد.

بر خلاف دفعه پیش آروم صداش زد:

_ آرتین... بیدار شو آرتین..

خداروشکر مثل این که چشماش داشتند باز می شدند. ناخودآگاه لبخندی روی لبم شکل گرفت و آهی از سر آسودگی کشیدم. آروم بلند شد و سر جاش نشست. سرش رو پایین انداخته بود و با دو انگشت شقیقه هاش رو ماساژ می داد. معلوم بود سردرد داره و هنوز کاملاً هوشیار نیست. پنج دقیقه به همین منوال گذشت تا بالاخره کاسه صبرم لبریز شد و گفتم:

_ ما این جا چی کار می کنیم؟ این جا کجاست؟

همون طور که سرش پایین بود، با لحن عصبی گفت:

_من باید بگم؟ تو بودی که مثل بچه‌ها دنبال یه چیز آبی کرده بودی و بهش دست زدی، من اومدم جلوت رو بگیرم که این جوری شد! وای سرم...

اصلا از حرفاش سر در نمی‌آوردم، پس چرا من هیچی یادم نیست؟

صدام رو محکم کردم و گفتم:

_نه، من هیچی یادم نیست. از کجا معلوم اینا همه‌اش نقشه تو نباشه که من رو بدزدی؟

پوزخندی زد و سرش رو بالا آورد تا جوابم رو بده؛ ولی دهانش نیم باز موند و مات قیافه‌ام شد. خدایا این امروز چش شده! دیگه از این وضعیت عجیب و غریب داشت گریه‌ام می‌گرفت.

پلک‌هایش رو به هم فشرد و دوباره باز کرد، با دقت بیشتری نگاهم کرد و گفت:

_تو چرا این جوری شدی؟

ترس برم داشت، حتما صورتم زخمی شده بود.

دستام رو روش کشیدم؛ ولی هیچ چیز غیر عادی حس نکردم. هنوز داشت با چشمای بهت‌زده‌اش نگاهم می‌کرد. اعصابم رو خرد کرد، این چرا اینجوری شده؟

اخمی کردم و گفتم:

_چیه؟ نکنه شاخ و دم درآوردم؟

با لکنت گفتم:

_ن.. نه.. نه تو تاریکی چیز زیادی معلوم نیست؛ ولی انگار صورتم....

صدایی شبیه کوبیده شدن سم چند اسب روی زمین رو از دور شنیدیم و دوتایی به هم نگاه کردیم. آرتین از جاش بلند شد و نگاهی به جایی که صدا ازش می‌اومد انداخت. بعد از چند ثانیه دوباره نشست و در حالی که چشماش رو از شدت سردرد تنگ می‌کرد گفت:

__چند تا سوار دارن نزدیک میشن، پاشو باید بریم یه جا مخفی بشیم.

چشمام از تعجب چهار تا شدن؛ اسب؟! سوار؟! این جا دیگه کجا بود؟! قبل از این که بخوام کاری کنم دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

با کمرهای خم شده و قدم‌های کوتاه به طرف جنگل پشت سرمون دویدیم و تا جای ممکن از سوارهایی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند دور شدیم.

وارد جنگل شدیم و پشت یکی از درخت‌های بزرگ پناه گرفتیم. خداروشکر، فکر کنم سوارها تو تاریکی ما رو ندیدند؛ چون چند دور تو دشت زدند و کم کم دور شدند.

وقتی خیالم راحت شد، برگشتم و با دقت به فضای عجیب اطرافم نگاه کردم. این جنگل رو هرگز تو عمرم ندیده بودم، پر از درخت‌های بلند با تنه‌های کلفت بود. معلوم بود جنگل خیلی قدیمیه که درختاش این قدر بزرگند.

اصلا نمی‌تونستم چیزی رو تو ذهنم تحلیل کنم، قوه تفکرم رو از دست داده بودم و احساس می‌کردم خوابم. نگاهم به آرتین افتاد که داشت با دقت درخت‌ها رو بررسی می‌کرد، گاهی دستش رو روشن می‌کشید و گاهی خم می‌شد و مشتی از خاک رو تو دستش می‌گرفت و وقتی خوب واریش می‌کرد، روی زمین می‌ریخت. معلوم بود اون هم مثل من گیج شده. بالاخره بعد از چند دقیقه، کلافه چند بار سرش رو تکون داد و در حالی که شال گردنش رو دور سرش می‌بست، رو به من گفت:

__بیا، باید برای امشب جای امنی پیدا کنیم.

یه دفعه انگار دلم پایین ریخت، پس اون هم نمی‌دونست این جا کجاست.

فکر تنها شدن تو این جنگل نیمه تاریک، ترس رو تو تمام وجودم انداخت و باعث شد فاصله چند قدمی رو کم کنم و به سمت آرتین بدوم و پشت سرش به طرف قلب جنگل حرکت کنم.

یک ساعتی بود که بی صدا و تو تاریکی پیاده روی می کردیم و از بین درخت های شبیه به هم رد می شدیم؛ اما انگار این جنگل هیچ وقت قرار نبود تموم بشه. هرچی جلوتر می رفتیم ناامیدتر می شدم.

آرتین هم تو این مدت فقط سکوت کرده بود. مشخص بود بی هدف داره تو جنگل راه میره و فکرش درگیر جای دیگه ای، حتما اون هم داشت به راز این شب عجیب فکر می کرد.

دیگه خسته شده بودم و پاهام از این همه پیاده روی روی زمین پر از پستی و بلندی درد گرفته بودند. این جواری به هیچ جا نمی رسیدیم.

سر جام ایستادم و گفتم:

_ این مسیری که ما میریم به هیچ جا نمی رسه.

دستم رو به طرف راستم گرفتم و ادامه دادم:

_ بیا از این طرف بریم.

برگشت و نگاهی به سمتی که اشاره می کردم انداخت و گفت:

_ نه، همین راه رو پیش می گیریم بالاخره به جایی می رسیدیم، اگر مسیرمون رو تغییر بدیم گم می شیم.

با حرص روی زمین نشستم و گفتم:

_ من دیگه خسته شدم، نمی تونم راه بیام، پاهام درد گرفته.

یه دفعه چشماش رو بست و با عصبانیت داد زد:

_میشه تو این موقعیت این قدر سنگ جلوی پامون نندازی؟

از حرفش ناراحت شدم، مگه من عمدا این کارو کردم، یا مگه دردگرفتن پاهام دست خودم بود؟ سرم رو پایین انداختم، بغضم گرفته بود. این دومین بار بود که داشت دعوام می کرد.

با شنیدن صدای قدم هاش که نزدیک می شدند، سرم رو بالا گرفتم و با ناراحتی نگاهش کردم.

انگار متوجه شده بود باهام بد حرف زده؛ چون این بار خنده خسته ای گوشه لبش نشونده بود. کنارم روی پا نشست و آرام گفت:

_خب به من حق بده، این جا امن نیست. باید هر چی زودتر جایی رو پیدا کنیم، حتی یک دقیقه وسط این جنگل بزرگ و ناشناس موندن خطرناکه. حالا میگی چی کار کنم؟ می خوای بغلت کنم ببرمت تا خسته نشی؟

نفسم بند اومد، جوابش واقعا قانع کننده بود. قبل از این که حرفش رو عملی کنه، از جام بلند شدم و جلوتر از خودش راه افتادم. من این جا کاملا بی پناه بودم و دوست نداشتم حالا که تنهاییم کاری کنم که فکر سوء استفاده از موقعیت به سرش بزنه.

نیم ساعت دیگه هم پیاده روی کردیم و تو این مدت هیچ کدوم حرفی نزدیم. بالاخره به فضای خالی و بی درختی که به صخره بزرگی منتهی می شد رسیدیم. وسط فضای خالی برکه پر آب و زیبا زیر نور ماه می درخشید. اطراف برکه پر از بابونه های وحشی زرد و سفید بود.

آرتین بی توجه به زیبایی بی نهایت برکه و اطرافش، سمت صخره دوید و چند تا از بوته های گل رو زیر پاش له کرد. عجب آدم بی احساسی بود!

یه کم که وضعیت رو بررسی کرد، از اون طرف برکه صدام زد.

از کنار گل ها، نه از روشن به سمتش رفتم و رد نگاهش رو تا دهانه غار کوچیکی که پایین صخره دهن باز کرده بود دنبال کردم. خب خدا روشکر، پس بالاخره یه جایی پیدا شد.

آرتین خوشحال از کشف جدیدش پالتوش رو در آورد و گفت: این رو بگیر، من میرم تو غار رو ببینم اگه امن بود میگم تو هم بیای.

بعد از این حرف بلافاصله پالتو رو تو دستام رها کرد و به سمت صخره رفت. سرش رو کمی خم کرد و از دهانه باریک داخل رفت.

وقتی تنها شدم، ترس مثل موجود موزی که منتظر موقعیت مناسب باشه تو وجودم خزید. اگه تو غار حیوون یا موجودی باشه که بهش حمله کنه چی؟ اگه بعدش بیاد سراغ من چی؟

آب دهنم رو قورت دادم و شروع به خوندن آیت الکرسی کردم. همیشه تو لحظه‌های بد جواب می‌داد و کلی آرومم می‌کرد.

صدای ریزش چند تا خرده سنگ از داخل غار بلند شد و پشت سرش صدای قدم‌های ریز و پشت سر هم؛ یه چیزی داشت نزدیک می‌شد.

چند قدم عقب رفتم. نگاهم رو حتی یک لحظه هم از دهانه غار برنداشتم، نفسم رو تو سینه حبس کردم و بازم عقب‌تر رفتم.

یکی از پاهام تو آب برکه رفت و سریع بیرون کشیدم. پس آرتین چی شده؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.

دیگه ضربان قلبم به صد و هشتادتا رسیده بود. صدای قدم‌های ریز بلندتر شد و چند تا چشم درخشان رو تو ورودی غار تشخیص دادم. قبل از این که بتونم فرار کنم جیغی زدم و از پشت تو برکه سر خوردم. هم زمان هفت هشت تا روباه کوچیک با عجله از غار بیرون دویدند و تو جنگل گم شدند.

روباه! من از چند تا روباه کوچیک ترسیده بودم و این افتضاح رو به بار آوردم؟! واقعا خجالت آور بود.

آرتین بیرون اومد و وقتی من رو با اون حال زار تو برکه دید، چنان اخمی کرد که باعث شد تو خودم جمع بشم. بعد از چند لحظه کم کم اخماش باز شد و پقی زد زیر خنده. واقعا هم حال و روزم خنده‌دار بود.

به زور خودم رو از تو برکه بیرون کشیدم و نگاهی به سر تا پام انداختم. خداروشکر آبش تمیز بود و گلی نشده بودم؛ اما عوضش مثل موش آب کشیده شده بودم.

با لباس‌های خیس شالاپ و شولوپ‌کنان به طرف آرتین رفتم و گفتم:

_ عوض این که بخندی یه فکری به حال من کن.

سریع خنده‌اش رو جمع کرد و گفت:

_ بیا، ببین چه جایی پیدا کردم.

پشت سرش با احتیاط وارد فضای تاریک و راهرومانند شدم. دستام رو به دیوارها گرفتم تا نیفتم.

کمی که جلو رفتیم، کم کم فضا روشن‌تر شد و بالاخره وارد محوطه بزرگ غار شدیم. غار که چه عرض کنم، نمی‌دونم به جایی که یه سوراخ بزرگ رو سقفش باشه چی میگن؛ ولی به هر حال بهتر از هیچی بود. همین که چهار تا دیوار دورمون باشه، کلی احساس امنیت می‌کنم. نگاهی به قرص ماه که از سوراخ بزرگ کاملاً مشخص بود، انداختم؛ بیشتر غار به وسیله همین نور روشن شده بود.

جلو رفتم و وسط محوطه خالی دستم رو دور خودم حلقه کردم و گفتم:

_ من این جوری سرما می‌خورم، خیلی سردم شده.

متوجه آرتین شدم که چشمای تعجب‌زده‌اش رو بهم دوخته بود و نگاهم می‌کرد. این چرا امشب این جوری شده بود؟ چرا همش به من زل می‌زد؟ انگار فراموش کرده بود من چه وضعی دارم.

دستم رو چند بار براش تکون دادم و گفتم:

_ حواست کجاست؟

اخمی کرد و بعد از چند لحظه گفت:

_فراموش کرده بودم، چند دقیقه صبر کن الان برمی گردم.

سری به نشونه تایید تکون دادم و رفتم روی تخته سنگ بزرگی که گوشه غار جا خوش کرده بود نشستم و باز تو فکر اتفاقاتی که افتاده رفتم. می دونستم هیچ راهی جز ای نکه تا فردا صبر کنم ندارم؛ ولی بازم فکرم درگیر آینده نامعلوم بود.

حدود یه ربع بعد آرتین در حالی که یک بغل چوب خشک تو دستاش جمع کرده بود، وارد شد. چوبها رو وسط غار روی هم چید و یکی از نازکترین هاش رو ریش ریش کرد. بعد از تو جیبش کبریت رو در آورد و چوبهای ریش ریش رو آتیش زد و اون ها رو زیر بقیه چوبها گذاشت تا اون ها هم آتیش بگیرند.

به کبریت تو دستش نگاه کردم و با لحن مشکوک گفتم:

_اون چیه؟ مگه تو سیگار می کشی؟

از سوالم جا خوردم. به کبریت تو دستش نگاه کرد و گفت:

_مگه قراره هر کی کبریت تو جیبشه سیگاری باشه؟ پاشو عوض این که به این چیزا گیر بدی، برو لباسات رو در بیار بنداز کنار آتیش خشک بشن.

نگاهی به لباسام انداختم و با خجالت گفتم:

_نه... نه همین جوری خوبه، کنار آتیش می شینم خودش خشک میشه.

یه کم چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_هر جور راحتی.

بعد کنار آتیش دراز کشیدم و پشتش رو بهم کردم. عجب نامردی بود! یعنی دشمن آدم هم این قدر بهش به محلی نمی کنه.

آرتین:

با طلوع آفتاب و تابش اولین اشعه خورشید چشمام رو باز کردم و با دیدن غار بزرگ همه اتفاقات تو ذهنم ریکاوری شد. دیشب وانمود کرده بودم می خوابم تا بتونم با خیال راحت تا نیمه شب بیدار باشم و به این جا فکر کنم، به راه حلی برای این معمای جدید و پیچیده، این مکان ناشناخته و این اتفاقات باور نکردنی. همیشه عادت داشتیم؛ وقتی از حل مشکلی عاجز می شدم، تو تنهایی با خودم فکر می کردم، اون قدر که به نتیجه برسم، حالا خوب یا بد.

وقتی داشت کم کم هوش از سرم می رفت و تقریبا به هیچ راه حلی نرسیدم، خدا خدا کردم که فردا صبح وقتی بیدار می شم بفهمم همه اینا خواب بوده؛ ولی حالا همه چیز واقعی تر از همیشه جلوی چشمام بود و این یعنی باید همین امروز برای نجات خودم و حسبیای کاری کنم. حسبیایا... پس حسبیای کجا بود؟

دستم رو روی چشمم کشیدم و نگاهم به آتیش خاموش افتاد. دیشب با همون لباسای خیس خوابیده بود. خدا کنه مریض نشده باشه. بلند شدم و سر جام نشستیم. گردنم به خاطر خوابیدن روی سطح سرد و سنگی غار حسابی درد گرفته بود. کش و قوسی به خودم دادم و با چند تا حرکت قلنج گردنم رو شکستم. نگاهم رو تو غار چرخوندم و متوجه مانتوی قهوه ای که روی تخته سنگ بزرگ پهن شده بود، شدم. مانتوش بود؛ اما خودش نبود. کم کم داشتیم نگران می شدم. صدای قدم های کسی رو که داشت وارد غار می شد، شنیدم و خودم رو عقب کشیدم. از پشت ستون سنگی و نتراشیده نگاهم رو به ورودی غار دوختم و چشمام روی دختر زیبایی که پوتین های بلندش رو تو دستاش گرفته بود و با احتیاط پا روی سنگ های ریز و درشت کف غار می داشت ثابت موند. باورم نمی شد این دختر حسبیای من باشه، اون حالا زیباتر از همیشه بود.

ناباورانه به حرکاتش نگاه می کردم و با خودم فکر می کردم این همه تغییر چه طور ممکنه اتفاق بیفته؟!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با تعجب گفتم:

_ تو چرا این جوری شدی؟

با صدای من هینی کشید و به سمت مانتوش دوید. از رفتارش بیشتر تعجب کردم، مگه ما با هم محرم نبودیم؟ پس این کارا واسه چی بود؟!

با ناراحتی بلند شدم و سمتش رفتم. پشت به من مشغول بستن دکمه‌های مانتوش بود. باید می‌فهمیدم، باید علت این اتفاقات رو کشف می‌کردم. شونه‌هاش رو گرفتم و با یه حرکت اون رو سمت خودم چرخوندم. خیلی مقاومت می‌کرد. نزدیک تخته سنگ کشوندمش و به زور نشوندمش. جلوش زانو زدم و تو صورت متعجبش دقیق شدم و دیگه نتونستم چشم ازش بردارم. چه قدر با اون سایه آبی‌رنگ زیبا که دور چشم‌های مشکیش خودنمایی می‌کرد زیباتر شده بود، چه قدر با هاله آبی نقره‌ای و براقی که روی گونه‌هاش کشیده شده بود، بی‌نظیر شده بود. با اون لب‌های سرخ و کوچیک چه معصوم شده بود و با موهای سراسر مشکی که رگه‌های آبی توش می‌درخشید چه دلفریب شده بود!

پس دیشب درست دیده بود. باورم نمی‌شد این فرشته زیبا مال منه. این جا نه وسیله آرایشی بود و نه وقتی برای این کار، پس این چهره..

حسیبا هم از رفتار من تعجب کرده بود و دیگه تقلایی برای فرار نمی‌کرد. دستم رو سمت صورتش بردم. می‌خواستم مطمئن بشم همه اینا واقعیه، آرایش نیست. سریع صورتش رو عقب کشید. با یک دست چونه‌اش رو گرفتم و انگشت اشاره دست دیگه‌ام رو روی گونه‌ی براقش کشیدم و پشت سرش به انگشتم نگاه کردم.

نه خیر! خبری از هیچ رنگ و آرایشی نبود. خودم هم باورم نمی‌شد حسیبا دختری باشه که تو این موقعیت فکر این چیزا باشه.

این بار انگشتم رو سمت لب‌هاش بردم؛ ولی سرش رو محکم عقب کشید و به دیوار پشت سرش برخورد کرد؛ از شدت برخورد چهره‌اش تو هم رفت.

سرش رو تو بغلم گرفتم؛ ولی به زور بیرون کشیدش و بلند شد. کمی ازم فاصله گرفت و در حالی که پشت سرش رو می‌مالید و کلاه مانتو رو روی سرش می‌کشید با عصبانیت گفت:

_این کارا یعنی چی؟ الان تو این موقعیت وقت این کاراست؟ من از استرس این که این جا گیر افتادیم خواب به چشمم نمیاد و تو یاد...

اعصابم دوباره داشت به هم می‌ریخت. اصلاً دوست نداشتم دوباره من چنین فکرای کهنه. ؛نگاه ناراحت‌م رو به چشمای جادویش انداختم و گفتم: اشتباه می‌کنی، من چنین قصدی نداشتم، من هم به اندازه تو نگرانم؛ ولی.... نمی‌دونستم باید چه طور برایش توضیح بدم؛ این جا هیچ آینه‌ای برای اثبات حرفام نبود.

یه دفعه یاد برخورد سرش با دیوار افتادم و گفتم:

_ راستی سرت چی شد؟ می‌خوای ببینمش؟ چیزی نشده باشه.

قدم اول رو که به طرفش برداشتم چند قدم عقب رفت و سریع گفت:

_ جلو نیا، سرم هیچی نشده.

بعد دستش رو زیر کلاهش برد و هم زمان دسته‌ای از موهای مشکیش بیرون ریخت و باعث شد از دیده‌های چند دقیقه قبلم مطمئن بشم. هنوز هم رگه‌های آبی بین اون موهای پر پیچ و خم مشکی برق می‌زد.

با تعجب به موهایش اشاره کردم و گفتم:

_ موهاش قبلاً هم این شکلی بودند؟

اخمی کرد و همزمان که موهایش رو تو کلاهش می‌ذاشت گفت:

_ معلومه که همین شکلی بودن، مگه چشمه؟

کلافه سرم رو تکیه دادم و گفتم:

_ نه، چرا متوجه نمیشی؟ نگاه کن.

دختر چموش اخمی کرد و قسمتی از موهایش رو دوباره از کلاه بیرون کشید، با دقت بررسیش کرد و بعد از چند لحظه بیرون دوید.

از کاراش واقعا متعجب و عصبانی بودم. پوفی کشیدم و پشت سرش تا بیرون غار رفتم. کنار برکه نشسته بود و سعی می کرد رگه های آبی روی دنباله بلند موهایش رو با آب پاک کنه. مطمئن بودم تلاش بی فایده ای و همه این تغییرات ناگهانی مربوط به اون نور آبی و این مکانه.

آروم بهش نزدیک شدم، کنار برکه نشستیم و دستام رو از پشت تکیه گاه بدنم کردم. نسیم خنکی می وزید و حسابی سرحالم می کرد. نگاهی به اطراف انداختم. گذشته از این ورود ناگهانی و اتفاقات عجیب، این جا واقعا زیبا و ناشناخته بود، جایی که هیچ وقت نظیرش رو ندیده بودم.

نگاهی به حسبیا انداختم که هنوز داشت با موهایش ور می رفت. مثل این که دست بردار نبود. صدام رو صاف کردم و با لحن جدی گفتم:

_ بس کن دیگه، می بینی که پاک نمیشه.

سرش رو بالا آورد و دوباره موهایش رو تو کلاهش جمع کرد. به سمتم اومد و با فاصله کنارم نشست و گفت:

_ خب حالا قراره چی کار کنیم؟ چه جوری می خوایم بریم خونه مون؟ تازه غذا هم نداریم.

راست می گفت، باید اول فکری برای غذا می کردم، بعد هم می فهمیدم دقیقا کجا هستیم تا راهی برای برگشت به خونه پیدا کنم.

نفس عمیقی کشیدم و با یه یا علی از جام بلند شدم و بهش گفتم: تو همین جا بمون من میرم ببینم چی کار می تونم کنم. همون طور که انتظار داشتیم، اون هم از جاش بلند شد و گفت:

_ منم میام، شاید بتونم کمکت کنم.

حوصله سر و کله زدن باهایش رو نداشتم؛ به خاطر همین با لحنی محکمی که ازم حساب ببره گفتم: نه، تو همین جا می مونی، این جوری خیالم راحت تره، مگه نمی خوای برگردی خونه تون؟

با سر حرفم رو تایید کرد و ادامه دادم:

پس همین جا بمون.

بعد به طرف راهی که دیشب ازش اومده بودیم حرکت کردم.

بعد از نیم ساعت پیاده روی، تازه به جایی که دیشب سوارها رو دیده بودیم رسیدم. کل راه رو دویدم تا بتونم زودتر نشونه یا سرنخی از این مکان نامعلوم پیدا کنم و پیش حسیا برگردم. نگرانش بودم و نمی دونستم در غیاب من ممکنه چه خطری تهدیدش کنه.

از جاده خاکی که از کنار جنگل راه باز کرده بود، به سمت مسیری نامعلوم حرکت کردم. جاده نسبتاً طولانی بود و بین راه به جز پرنده هایی که فقط صدایشون رو می شنیدم، اثری از هیچ جنبنده ای نبود و همین بیشتر از هر چیزی نگرانم می کرد. بالاخره تسلیم شدم. فکر نمی کنم این جاده انتهایی داشته باشه. مسیر زیادی رو با شکم خالی راه رفته بودم، گرسنگی بدجور بهم فشار می آورد و قدرت فکر کردن به هر چیزی رو ازم گرفته بود. روی علف های کنار جاده نشستم تا کمی استراحت کنم و راه اومده رو برگردم، حتما مسیر رو اشتباه اومده بودم.

نمی دونستم باید به حسیا چی می گفتم؟ مطمئنم اون قدر دختر فهمیده ای بود که به خاطر پیدانکردن غذا از دستم ناراحت نشه؛ اما این خودم بودم که دوست نداشتم غرورم جلوش بشکنه و دست خالی برگردم.

در گیر و دار تصمیم نهایی برای ادامه دادن یا برگشتن بودم که با صدای چرخ های یه گاری سریع از جام بلند شدم، به نزدیک ترین درخت پناه بردم و با دقت جاده رو زیر نظر گرفتم.

گاری چوبی که یکی از چرخ هاش بدجور لق می زد، از جلوم عبور کرد و باعث شد قبل از این که فرصت رو از دست بدم تصمیمم رو بگیرم.

به سمتش دویدم و جلوش چند بار دستانم رو بالای سرم تکون دادم. تنها اسب پیر بسته شده به گاری با دیدن من شیهه بلندی کشید و با کشش افسارش به وسیله پسر جوون و ریزاندام ایستاد.

با احتیاط به پسر که کلاه حصیری عجیب غربیی روی سرش گذاشته بود و لباس های کهنه و رنگ و رو رفته اش تو تنش زار می زد نزدیک شدم و گفتم:

_سلام، آقا پسر من مسافرم، می تونی من رو با خودت تا جایی ببری؟

پسر با تعجب سر تا پام رو ورنده کرد و بعد از چند دقیقه ایه ایه کنان دست هاش رو بالا و پایین برد. خدایا، این بنده خدا لال بود!

دوباره درخواستم رو تکرار کردم. این بار دستی به ریش کم پشتش کشید، ایه ایه ای کرد و انگشت اشاره اش رو اول سمت پالتوم بعد سمت خودش گرفت. فکر کنم از پالتوم خوشش اومده بود و می خواست در عوض گرفتن پالتو سوار گاریش بشم. نگاهم رو به پالتو انداختم؛ مطمئنا این جا زیاد بهش نیاز نداشتیم، البته به جز شب ها که هوا کمی سرد می شد. سرم رو به علامت منفی بالا دادم؛ نمی تونستم فقط به خاطر سوار شدن تو گاریش پالتوم رو بدم.

پالتو رو از تنم در آوردم و گفتم:

_ نه، اگه من رو تا جایی برسونی و یه کم غذا هم بهم بدی می دمش بهت، قبوله؟

سرش رو چند بار تگون داد و بلافاصله بقچه کوچیکی رو از کنارش برداشت و جلوم گرفت. سریع گره بقچه رو باز کردم و پنج تا نون گرد و کلفت جلوی چشمم ظاهر شدند. خداروشکر بهتر از هیچی بود. بقچه رو بستم و پالتو رو به طرف پسر دراز کردم. با خوشحالی ازم گرفتش و از ذوقش همون لحظه تنش کرد. خیلی براش بزرگ بود؛ اما با پوشیدنش انگار دنیا رو بهش داده بودند. با دیدن شادی پسر جوون لبخندی زدم و سمت پشت گاری دویدم. بین انبوه دسته های کاه و علف جا باز کردم و پریدم بالا؛ گاری تکونی خورد و شروع به حرکت کرد.

با دیدن سیاهی های شهری که از دور کم کم پیدا می شد، دستم رو سایه بان صورتم کردم و با دقت به خونه های سنگی که هر لحظه نزدیک تر می شدند نگاه کردم. سقف سبز خونه های بزرگ در نگاه اول توجه هر کسی رو به خودش جلب می کرد.

با ورود به شهر اولین چیزی که توجهم رو به خودش جلب کرد، زن و مرد جوانی بودند که با شتاب از اولین عمارت بزرگ بیرون اومدند. لباسای توی تنشون واقعا عجیب بود و باورم نمی شد جایی اطراف ما مردمی باشند که این طور لباس بپوشند!

زن که مشغول صحبت بود، با دیدن من سلقمه‌ای به پهلوی مرد زد و چیزی کنار گوشش گفت و مرد هم سریع به سمت برگشت؛ حالا هر دو باهم نگاه می‌کردند.

جالبه من از دیدن اونا تعجب می‌کنم و اونا از دیدن من!

اخمی کردم و سمت دیگه برگشتم و این بار پیرمرد عصا به دستی که کنار جاده ایستاده بود و چشم ازم برنمی‌داشت، تعجبم رو چند برابر کرد.

به چند ثانیه نکشید که صدای پسر بچه‌ای رو شنیدم که داد می‌زد:

_ اون آقا رو نگاه کنید.

برگشتم سمت صدا و بچه‌هایی رو که ایستاده بودند و با تعجب بهم زل زده بودن دیدم؛ مثل این که واقعا براشون عجیب بودم.

از کنار یه دسته علف، پارچه کهنه و بزرگ رو بیرون کشیدم و روی سرم انداختم. این جوری بهتر بود، زیاد جلب توجه نمی‌کردم.

وقتی خیالم راحت شد که دیگه انگشت‌های تعجب به طرفم دراز نمیشه، با دقت به بررسی و آنالیز موقعیت و محیط اطرافم مشغول شدم. شهری نسبتا بزرگ که به آدم حس ورود به چند قرن پیش رو می‌داد، این جا هیچ اثری از تکنولوژی نبود.

با دیدن صحنه‌ی باورنکردنی که از جلوم رد شد، چشم‌هام رو تا حد ممکن باز کردم و با تعجب به مردی با موهای سبز که کنار مرد دیگه‌ای با موهای نقره‌ای ایستاده بود نگاه کردم. عجیب‌تر از همه نوارهای هم رنگی بود که روی چشم‌هاشون کشیده شده بود!

مغزم دیگه طاقت این همه ابهام رو نداشت. باید می‌رفتم و از پسر گاری چی تمام سوالاتم رو می‌پرسیدم. به سمتش برگشتم؛ اما با دیدنش حقیقتی تلخ به ذهنم هجوم آورد، این پسر نمی‌تونست حرف بزنه.

با حرص مشتم رو به لبه گاری کوبیدم و نفسم رو بیرون دادم. آخه به کی می تونستم اعتماد کنم؟ کی می تونست بهم بگه این جا دقیقا کجای کره زمینه؟! ذهن تحلیل گرم همیشه به دنبال راه حل مسائل پیش روم بود و حالا که از حل این معما عاجز بودم، حس بدی داشتم. درست شبیه حسی که در رابطه با اون پرونده ناتمومم بهم دست می داد.

با توقف گاری کنار یکی از کوچه ها، از افکار مبهم و در هم پیچیده ام بیرون اومدم. از گاری پایین پریدم و دنبال پسر وارد کوچه های پیچ در پیچ شدم.

نگاهی به آسمون تیره انداختم و سرعتم رو بالاتر بردم. مسیر طولانی بود و دلم پیش حسبیا. گرسنگی امونم رو بریده بود؛ ولی دوست نداشتم وقتم رو برای خوردن چیزی تلف کنم. نگرانش بودم، می خواستم هر غذایی که هست رو باهم بخوریم و بعد برایش از اون شهر عجیب بگم؛ اما چه طور می تونستم این همه رو برایش توضیح بدم؟ این که هنوز راه بازگشتی پیدا نکردم.

با دیدن غار سرعتم رو بیشتر کردم. جلوی ورودی پارچه بلند رو از روی شونه هام پایین انداختم و وارد شدم. چشمای جستجوگرم رو دنبالش تو تمام غار چرخوندم و بالاخره دختر مورد علاقه ام رو در حالی که گوشه سرد و سنگی غار نشسته بود و سرش رو روی زانوهای گذاشته بود، پیدا کردم.

آروم و بی صدا نزدیکش شدم و با تعجب گفتم:

__چی شده؟ چرا این جا نشستی عزیزم؟

با صدای من سریع سرش رو بلند کرد و تونستم صورت خیس از اشکش رو بینم و همین کافی بود برای این که قلبم زیر و رو بشه. صدام رو بالا بردم و گفتم:

__ چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟

با پشت دست صورتش رو پاک کرد و با ناراحتی گفت:

_ می دونی از کی رفتی؟ می دونی تنهایی چه قدر بد بود؟

با شنیدن حرفش پوزخندی زدم و با عصبانیت گفتم:

_ مگه من رفته بودم تفریح؟ رفته بودم یه چیزی پیدا کنم که از گرسنگی نمیریم، عوض تشکرته؟

از جاش بلند شد و سمت دیگه غار رفت، روی زمین نشست و دوباره زد زیر گریه.

اعصابم خرد شده بود، اصلاً دلیل گریه‌هاش رو نمی‌فهمیدم.

نفس عمیقی کشیدم و با یادآوری اتفاقاتی که تو این بیست و چهار ساعت برائش افتاده بود، دلم به حالش سوخت. جلو رفتم و با صدایی کنترل شده گفتم:

_ به جای این که فکر یه راه حل واسه مشکلمون باشیم نشستنی گریه می‌کنی؟

چند لحظه بعد وقتی یه کم آرام گرفت گفتم:

_ گریه می‌کنم؛ چون فکر کردم تنهام گذاشتی؛ چون فکر کردم اتفاقی برات افتاده.

با شنیدن حرفش یه دفعه انگار چیزی تو وجودم شکست و ریخت. باورم نمی‌شد، حسیبا به خاطر من گریه می‌کرد!

این یعنی می‌تونستم به عشقش، به این که دوستم داره امیدوار باشم.

دهنم خشک شده بود و مغزم یاری نمی‌کرد. باید چی کار می‌کردم؟ این همه مدت منتظر چنین فرصتی بودم، فرصت دوست داشته‌شدن و حالا از استفاده ازش عاجز بودم.

قدم‌هام رو آرام به طرفش کشیدم و با نفس‌هایی که از حرارتش گلوم می‌سوخت گفتم:

_ من، هیچ‌وقت، هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم...

حالا جلوش بودم، باید چی کار می‌کردم؟ اگه کنارش می‌نشستم یا دستاش رو می‌گرفتم دوباره ناراحت نمی‌شد؟ آخ خدا من چه قدر در برابر شناخت احساسش بی‌تجربه و ناشی بودم، چه قدر تو اثبات علاقه‌ام بهش بی‌عرضه بودم!

تصمیم گرفتم دلم رو به دریا بزنم، هر چه بادا باد.

بقچه نون رو جلوش گذاشتم و اروم کنارش نشستم. یه کم خودش رو جابجا کرد؛ ولی سرش رو بالا نیاورد. بقچه رو باز کردم و یه تکیه از نون رو سمتش گرفتم و گفتم:

__ بیا بخور، این قدر هم گریه نکن، باید انرژی بگیری.

فکر کنم خیلی گرسنه بود؛ چون بی هیچ حرفی نون رو از دستم گرفت و شروع به خوردن کرد. از کاراش خنده ام می گرفت، نه به اون گریه های چند دقیقه پیش و نه به این کارش.

بعد از خوردن آخرین لقمه نون، بالاخره سوالی که ازش می ترسیدم از دهنش بیرون اومد:

__ چه جوری باید بریم خونه مون؟

چشمم رو به چهره زیبا و مهتابی که تشنه شنیدن بود انداختم. شاید این سخت ترین سوالی بود که تو زندگیم ازم پرسیده می شد؛ چه طور می تونستم بهش بگم حتی نفهمیدم این جایی که توش گیر کردیم کجاست؟

چشمم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم تا فکر مشوشم رو کمی آزاد کنم.

سعی کردم هر چی تو شهر دیده بودم براش توضیح بدم؛ از خونه ها و آدمای لباس های عجیب گرفته تا اون مردهای عجیب و غریب که رنگ چشم و موی هر کدوم یک رنگ بودند. این جوری می تونستم نتیجه گیری رو به عهده خودش بذارم.

وقتی توضیحاتم تموم شد، انگار چشمای سیاهش تو دریای آبی که از دیشب چشم هاش رو قاب گرفته بودند غرق شد و به جایی نامعلوم تو ناخودآگاه دهنش سفر کرد.

چند دقیقه بعد بشکنی جلوی صورتش زدم تا از فکر بیرون بیاد. پلکی زد و این بار به دستم خیره شد، این دختر چش شده؟!

دستم رو آروم به طرف شونه‌اش بردم و تلنگر کوچیکی بهش زدم. سرش رو با شوک تگون داد و تو چشمام نگاه کرد و گفت:

_اینایی رو که گفتی واقعا دیدی؟ یعنی منظورم اینه که شوخی نمی‌کنی؟

لبخند عصبی زدم و گفتم:

_ فکر کن یه درصد بخوام تو این موقعیت شوخی کنم. تو چیزی می‌دونی؟

بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد و بیرون رفت. حسم بهم می‌گفت داره چیزی رو ازم مخفی می‌کنه.

هوا دیگه کامل تاریک شده بود و بیرون از غار اصلا امن نبود. دنبالش رفتم و به محض خروج هاله زیبا و فرشته گونش رو کنار برکه دیدم.

تارهای آبی موهای بلند و زیباش که از کلاهش بیرون زده بود زیر نور جادویی ماه می‌درخشید و باعث می‌شد این حقیقت رو که حالا معشوقه من یه دختر متفاوت و بی‌همتاست، بیشتر از قبل باور کنم. چه قدر دوست داشتم بی‌خیال از تمام این اتفاقات و نگرانی‌ها کنارش بشینم و تمام دو هفته‌ای رو که با اشتباهات پشت سرهم خرابش کرده بودم جبران کنم، بهش بگم که چه قدر برام مهمه و تمام سعیم رو به کار می‌گیرم تا پیش خانوادش برگرده.

می‌خواستم جبران کنم و حسم بهم می‌گفت امشب وقتشه، یک بار برای همیشه. آروم جلو رفتم. با شنیدن صدای قدم‌هام سرش رو به طرفم چرخوند و سراسیمه گفت:

_احساس می‌کنم یه چیزایی می‌دونم من...

دستم رو بالا بردم و اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه. دلم می‌خواست الان فقط حرف از یه چیز باشه، خودم و خودش. قلب این دختر باید هر چی زودتر مال من می‌شد.

جلوتر رفتم و سعی کردم تو نزدیک‌ترین فاصله ازش بشینم. معلوم بود از دیدن رفتارم تعجب کرده؛ اما مهم نبود. باید بهش می‌گفتم، باید بهش ثابت می‌کردم چه قدر دوستش دارم که همه چیزایی که قبلا حس می‌کرده فقط یه سوء تفاهم بوده و بس.

وقتی نشستم، یه کم خودش رو عقب کشید و نگاه مشکوکش روم چرخید. باز هم جلوتر رفتم و این بار دستاش رو تو دستم گرفتم؛ سرد بودند. می‌خواست دستش رو از دستم بیرون بکشه؛ اما محکمتر گرفتمشون. این فرصت نباید از دست می‌رفت. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمام توان و احساسم رو به کار بگیرم. بالاخره بعد از چند لحظه دل رو به دریا زدم و گفتم:

_حسیبا ازت یه خواهش دارم. بهم مهلت بده تا خودم رو بهت ثابت کنم، قول بده هرچی که بشه با من باشی، نمی‌خوام از دست بدم... بهم فرصت بده، برمی‌گردیم پیش خانواده‌ات.

برق اشکی رو که تو چشماش نشست، دیدم. سرش رو پایین انداخت و گفت:

_من تمام این مدت منتظرت بودم آرتین، تمام این مدت داشتم بهت فرصت می‌دادم؛ اما تو هربار خرابش کردی، هربار رفتارت جووری بود که حس می‌کردم واست اضافی هستم.

از شنیدن حرفاش جا خوردم، اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست و گفتم:

_چرا این فکر رو می‌کنی؟ هرگز چنین چیزی نبوده و نیست.

لبخند غمگینی روی لباش نشست و گفت:

_هرگز؟

می‌دونستم منظورش چیه؛ اون نگاه لعنتی، اون نگاه بی‌تفاوت رو می‌گفت؛ اما چه جووری می‌تونستم بهش بگم که همه چیز همون روز تموم شد؟ چه طور می‌تونستم بگم از همون لحظه بود که تازه عاشقش شدم؟

با دیدن رنگ شک تو نگاهم، دستاش رو از دستام بیرون کشید و بلند شد و به سمت غار رفت. دوباره داشتم گند می‌زدم، دوباره حس کردم چه قدر این ابراز علاقه برام سخته.

صدام رو بالا بردم و گفتم:

_ حسیبا، من...

تنم داغ شده بود و زبونم مثل تمام اون موقع‌هایی که کنارش بودم بند اومده بود. غرور بود یا خود خواهی؟ کدومش باعث می‌شد نتونم راحت احساسم رو باهش در میون بذارم؟

دوباره صدام رو بالا بردم و گفتم:

_ حسیبا من بهت علاقه‌مندم، من.....

سخت بود ولی باید می‌گفتم:

_ حسیبا من... دوست دارم.

انگار حرفم فقط برای چند ثانیه روش اثر گذاشت؛ چون چند لحظه ایستاد و دوباره به راهش ادامه داد و خیلی زود تو دهانه غار محو شد.

تمام تنم گر گرفته بود. "دوستت دارم" برای من که تا به حال به زبون نیاورده بودم، چه جمله سنگینی بود. حتی قلبم داغ شده بود، انگار اون هم داشت از حرارت این جمله می‌سوخت.

حسیبا:

به محض ورود به غار، پشتم رو به دیوار سرد چسبوندم و دستم رو روی سینم گذاشتم تا قلب ناآرومم از ش بیرون نزنه.

بالاخره این جمله رو از ش شنیدم، دوستت دارم.

خدایا چرا حالا و تو این موقعیت باید بهم ابراز علاقه می کرد؟ این همه اضطراب و نگرانی برای قلب بی تابم بس نبود؟

با شنیدن صدای قدم های سنگین و آهسته اش که نزدیک می شد، سمت تخته سنگ دویدم و کنار آتیش نیم سوخته نشستم. حالا می تونستم حس بهتری نسبت بهش داشته باشم و از اینکه کنارشم احساس امنیت کنم، حالا کنار کسی بودم که مطمئنم دوستم داره، کسی که ازم برای اثبات خودش فرصت خواسته بود.

چند تا چوب خشکی رو که امروز از اطراف غار جمع کرده بودم، تو آتیش رو به خاموشی انداختم. شعله های نارنجی یکی یکی جون گرفتند و قد کشیدند. زیر چشمی آرتین رو نگاه می کردم؛ داشت نزدیک می شد.

با فاصله از من و آتیش نشست و با صدای آرومی که به زور شنیده می شد گفت:

_من امروز راه زیادی رو پیاده روی کردم، می خوابم.

معلوم بود از رفتارم خیلی ناراحت شده. دلم می خواست علاقه رو چاشنی حرفم کنم و با یه شب به خیر عاشقانه یه خواب خوب رو براش آرزو کنم؛ اما انگار زبونم قفل شده بود و به گفتن یه "باشه" خشک و خالی راضی شد.

کلافه نصف چوبا رو تو آتیش ریختم و خودم هم دراز کشیدم. امشب یه کم سردتر از شب قبل بود؛ ولی حس می کردم چیزی تو سینه که از کل شب های عمرم گرم تره.

صبح روز بعد با صدای شکستن چوب از خواب بیدار شدم. آروم روی بدن دردناکم غلت زدم و نشستم. خوابیدن روی این سنگا باعث می شد صبح ها با احساس درد و کوفتگی شدید بیدار بشم. فکر کنم اگه شبها رو کلا نمی خوابیدم حال بهتری داشتم!

خمیازه ای کشیدم و نگاهی به آرتین که سرسختانه چوب های بزرگ رو می شکست انداختم؛ چه قدر رفتاراش جذاب و مردونه تر می شد وقتی مشغول کار بود.

یاد حرفای دیشبش افتادم که مثل یه رویای شیرین وسط یه کابوس پر اضطراب بود، از طرفی حرفا و توصیفاش از اون شهر ناشناخته ذهنم رو بدجور مشغول کرده بود. حس می کردم این جا برای من حکم یه رویای تحقق یافته رو داره.

به آتیش نزدیک تر شدم و در حالی که دستم رو روی شکم گرسنه ام فشار می دادم تا کمتر غر غر کنه گفتم:
_ سلام، صبح به خیر.

دوست نداشتم کاری کنم که اون هم مثل من با یادآوری اتفاقاتی که دیشب بینمون افتاد، خجالت بکشه یا احساس سرشکستگی کنه؛ باید عادی برخورد می کردم.

با صدای من دست از کار کشید و برگشت سمتم؛ اما چیزی نگفت، فقط نگاهم کرد. واقعا نمی دونم چی تو قیافه من بود که این دوروز مرتب نگاهم می کرد. بعد از چند لحظه بالاخره جلو اومد و گفت:
_ سلام.

فقط همین. بعد نون ها رو درآورد و وسط گذاشت و تو سکوت کامل شروع به خوردن کردیم. خداروشکر که همین رو هم داشتیم، وگرنه تاحالا از گرسنگی مرده بودم.

با بلند شدن آرتین آخرین تیکه نون رو برداشتم و همزمان که بلند می شدم گفتم:
_ منم میام.

با شنیدن حرفم اخماش تو هم رفت و گفت:

_ اصلا می دونی کجا میرم؟ راه زیادی رو باید پیاده برم، تو نمی تونی بیای. بمون تا برگردم.
بعد به سمت خروجی غار راه افتاد.

بی توجه به حرفش دنبالش دویدم، باید می رفتم و خودم از نزدیک همه چیز رو می دیدم.
صدام رو بلند کردم و گفتم:

_ اگه امروز هم تنها بمونم حتما دیوونه میشم، هر جا بگی میام، قول میدم غر نزنم.
عصبانی سمتم برگشت. قیافه ملتمسانه ای به خودم گرفتم و گفتم:

__ لطفا اجازه بده پیام، تنهایی خیلی اذیت می‌شم.

چند لحظه بعد کم کم قیافه‌اش عوض شد. انگار اون هم درک می‌کرد تنهایی چه قدر سخته چون برگشت و گفت:

__ بیا؛ ولی اگه خسته شدی بدون خودت خواستی.

با خوشحالی چشمی گفتم و دنبالش راه افتادم. ماجراجویی دونفره ما برای کشف راز این سرزمین ناشناخته از همین حالا شروع شده بود.

مسیر طولانی بود و با وجود این همه پیاده‌روی، هنوز تو جنگلی با درختای شبیه به هم پرسه می‌زدیم. کلافه شده بودم؛ ولی به خاطر قولی که به آرتین داده بودم، سعی می‌کردم تحمل کنم. سرم رو به اطراف چرخوندم و با دیدن بوته تمشک آب دهنم راه افتاد با خوشحالی سمتش دویدم و دستم رو سمت تمشکای درشت و سیاه دراز کردم؛ ولی شاخه اون قدر بلند و پرتیغ بود که چیزی نصیبم نشد. همه شاخه‌های پایینی به وسیله حیوونای جنگلی یا شاید هم آدم‌های خوش شانسی که قبل از من رسیده بودند، پاکسازی شده بودن و جز چند تا تمشک کال چیزی باقی نمانده بود. اون تیکه کوچیک نون زودتر از اونی که فکرش رو کنم هضم شده بود و حالا با دیدن این تمشک‌ها دوباره احساس ضعف می‌کردم.

با دیدن دستی که از بالای سرم سمت شاخه‌های تمشک رفت هول خوردم و سریع برگشتم.

با جلوتر اومدن آرتین تا جایی که شاخه‌های تیغ‌دار اجازه می‌دادند عقب رفتم تا دستش راحت‌تر به شاخه‌های بالایی برسه.

آروم و جوری که متوجه نشه، سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. تا حالا این قدر بهم نزدیک نبودیم، بوی عطرش زیر بینیم پیچید و باعث شد یاد خونه بیفتیم؛ جایی که برای اولین بار اون شب همین عطر رو از تنش استشمام کردم. با یادآوری اسم خونه، خاطره شیرین بابا و مامان مثل یه نسیم روح‌نواز از ذهنم گذشت و باعث شد اشکام تو چشمم جمع بشند. چه قدر بغل بابا رو کم داشتیم؛ جایی که تو تنهایی‌ها و دلتنگی‌ها هم بزرگ‌ترین پناهم می‌شد.

دوباره سرم رو بالا گرفتم و با دیدن آرتین که برای چیدن یه تمشک بزرگ تلاش می کرد، بی اراده چشمام رو تا سینه پهنش پایین آوردم و آروم سرم رو روش گذاشتم و چشمام رو بستم. چه قدر شبیه سینه بابا بود؛ گرم و آرامش بخش. دستم رو روی شونه ای که دیگه حرکت نمی کرد گذاشتم. داشتم با غرورم می جنگیدم. من تو این طوفان سهمگین به آرامش این ساحل نیاز داشتم. با احساس دستی که سرم رو به سینه اش فشار می داد، چشمام رو بستم و نفس راحتی کشیدم. حالا دیگه مطمئن بودم این علاقه دوطرفه ست.

با شنیدن صدای صحبت هایی که هر لحظه نزدیک تر می شد، سریع سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و با اضطراب نگاهم رو به اطراف چرخاندم.

آرتین دستم رو کشید و سمت دیگه جنگل دویدیم و قبل از این که کسی ما رو ببینه، پشت درخت بزرگ با تنه ی پهن پناه گرفتیم.

چند زن و دختر جوون با سبدهای چوبی تو دستشون خنده کنان به بوته تمشک نزدیک شدند و وقتی دیدن چیزی نصیبتشون نمیشه، راهشون رو کج کردن و دور شدند.

با دیدن لباسایی که تو تن زنا بود، یاد حرفای آرتین افتادم. راست می گفت؛ لباساشون واقعا عجیب بود! دامنی بلند با یه بالاپوش مثل کت تا روی زانو که یه کلاه هم بهش وصل بود و سرشون رو پوشونده بود.

سمت آرتین برگشتم و با تعجب گفتم:

__راست میگی، اینا واقعا عجیب! میشه زودتر بریم؟ می خوام همه چیز رو با چشمای خودم ببینم.

سری تگون داد و گفت:

__باشه میریم، فعلا بیا اینا رو بخور.

دستش رو سمتم دراز کرد. نگاهم رو به کف دستش انداختم و با دیدن تمشک های سیاه و آبدار لبخند بزرگی روی لبم نشست.

با عبور از جنگل، دستم رو سایه بان چشمام کردم و نگاهی به دشت بی درخت و بی نهایت سرسبز رو به روم انداختم و یه لحظه شک کردم که شاید من مردم و این جا هم بهشته!

تپه های کوتاه و پشت سر هم، پوشیده از گل های زرد و سفید و قرمز و گاهی هم آبی. این جا چه قدر زیبا بود!

از دور سایه بنای عظیمی که ده برج بلند دورش کرده بودند، دیدم و با دست بهش اشاره کردم. بعد از آرتین پرسیدم:

_اونا چی هستن؟!

چشماش رو تنگ کرد و بالای تپه دوید. مثل یه فرمانده مقتدر بنا رو زیر نظر گرفت و بعد از چند لحظه پایین اومد و گفت:

_تو این جا بمون، من میرم بینم چیه.

سریع گفتم:

_نه، بذار منم پیام.

با این که از چیزی ترس نداشتم؛ ولی به خاطر این که من رو هم با خودش ببره، ادامه دادم:

_من تنهایی این جا نمی مونم، اگه به موقع حیوونی یا آدمی بیاد سراغم چی کار کنم؟ اگه باهات پیام خیال جفتمون راحت تره.

پوفی کشید و یه کم مشکوک نگاهم کرد، بعد گفت: باشه، بیا، خیلی حواست رو جمع کن.

چشمی گفتم و آروم و با احتیاط سمت بنایی که بیشتر شبیه یه قلعه بود راه افتادیم.

بعد از حدود پنج دقیقه بالاخره پشت یکی از تپه ها که نسبت به بقیه بلندتر بود، پناه گرفتیم. درست حدس زده بودم؛ اون

بنا یه قلعه بود عین فیلما. قلعه ای مستحکم و بزرگ که اطرافش پوشیده از انواع درخت های کوچک و بزرگ بود، انگار

درخت ها بخشی از بنای قلعه رو تشکیل می دادند.

دور قلعه ده برج بلند با نوک‌های باریک و سر به فلک کشیده با رنگ‌های مختلف قرار داشت. دیوارهای قلعه به وسیله پیچک‌های انبوه و در هم پیچیده پوشیده شده بود و منظره‌ای جالب و زیبا ایجاد کرده بود و در نگاه اول به نظر می‌آمد که قلعه به جای سنگ از درختان و گیاهان ساخته شده.

باورم نمی‌شد قصری به این زیبایی تو دنیا وجود داشته باشه. این جا حس خوبی بهم می‌داد؛ حس آشنایی و آرامش. کاش می‌تونستم برم توش، مطمئنم اون جا هم به اندازه بیرونش قشنگ بود.

با صدای آرتین بالاخره چشم از اون بهشت گم شده برداشتم. نگاه پر حسرتم رو بهش دوختم و گفتم:

__من خیلی این جا رو دوست دارم، این جا خیلی قشنگه، یه جورایی شبیه....

وسط حرفم پرید و گفت:

__مثل این که یادت رفته واسه چی اومده بودیم عزیزم، بلند شو باید برگردیم، این جا زیاد امن نیست.

آروم بلند شدیم و راه رفته رو برگشتیم. وارد جنگل شدیم و زیر درخت زیبایی که میوه‌های زرد و بزرگ ازش آویزون بود نشستیم.

گرسنگی اجازه نداد بیشتر از این به اون قلعه فکر کنم. این بار من تیکه نونی رو که برای نهار کنار گذاشته بودیم، از جیب مانتوم بیرون کشیدم و سمت آرتین گرفتم. خودم هم یه تیکه برداشتم و همین طور که می‌خوردم، به بالا سرم نگاه کردم و گفتم:

__به نظرت این میوه‌ها خوراکی هستن؟

به تنه درخت تکیه داد و گفت:

__نمی‌دونم، دوست داری برات بچینم؟

وا این چه سوالی بود که می‌پرسید؟! معلومه که دوست داشتم. نگاهی به میوه زرد و بزرگ که شاخه‌های درخت رو خم کرده بودند انداختم؛ معلوم بود حسابی آبداره. آب دهنم رو قورت دادم و با خجالت سرم رو به نشونه تایید تکان دادم.

خندید و از جاش بلند شد و مثل یه صخره‌نورد حرفه‌ای از درخت بالا رفت، دوتا از میوه‌ها رو چید و پایین روی چمن‌های بلند انداخت.

سمت میوه‌ها رفتم و قبل از این که برگردم، آرتین پایین اومده بود. واقعا که مهارت خوبی تو بالا رفتن از درخت داشت! خندیدم و گفتم:

_خیلی خوب بالا رفتی، فکرش رو هم نمی‌کردم.

دستی به موهای کوتاه و تیره‌اش کشید و گفت:

_دوره صخره‌نوردی گذروندم، از نظر من یک پلیس باید در همه چیز مهارت لازم رو داشته باشه.

خندیدم؛ خنده‌ای حاصل از شیرینی قندی که تو دلم آب شده بود. آرتین یه پلیس به تمام‌معنا و همه فن حریف بود، همون طور که همیشه آرزوش رو داشتیم.

روی زمین نشستیم و میوه‌ها رو جلوم گذاشتیم. چاقوی کوچیکم رو از تو جیب مانتوم در آوردم و تو پوست نرمشون فرو کردم و یه تیکه ازش جدا کردم. تیکه اول رو سمت آرتین که با تعجب نگاهم می‌کرد، گرفتم.

میوه رو جلوتر بردم و گفتم:

_چی شده؟ بگیرش دیگه.

با چشم اشاره‌ای به چاقوی تو دستم کرد و گفت:

_این چیه؟

نگاهی به چاقو انداختم و لب پایینم رو گاز گرفتم. چه جوری می‌تونستم بهش بگم به خاطر ترسی که از بیرون اومدن باهش داشتم، چاقو رو همراهم آوردم؟ باید به جوری قضیه رو ماست مالی می‌کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ام... به خاطر قضیه دخترایی که گم شدن چاقو همیشه همراهه، واسه امنیت خودمه، می‌دونی که.

نگاه مشکوکش رو دوباره روی چاقو و بعدش به من انداخت و گفت:

_همراحت باشه، هروقت نیاز داشتیم ازت می‌گیرمش.

ابروهام رو بالا دادم و با تعجب نگاهش کردم. مثلاً این چاقو مال من بود، یه جوری ازش حرف می‌زد که انگار چاقو مال اونه و من به زور ازش گرفتم.

بی‌توجه به نگاه‌های من، تیکه بریده‌شده میوه رو ازم گرفت و سمت دهنش برد. اول یه قسمت کوچیک ازش گاز زد و بعد از یه کم مزه مزه کردنش گفت:

_ مزه‌اش بد نیست، یه کم بخور.

تیکه دیگه‌ای از میوه‌ای که هنوز اسمش رو هم نمی‌دونستم، بریدم و گاز زدم. چه قدر شیرین بود. مزه‌اش شبیه هیچ کدوم از میوه‌هایی که تا حالا خورده بودم نبود.

تیکه دوم رو هم بریدم، خواستم بخورمش که آرتین از دستم قاپید و تو یه ثانیه از صحنه روزگار محوش کرد! تا چند ثانیه با تعجب به دهنش زل زده بودم. اصلاً انتظار این کار رو از آرتینی که بیشتر اوقات خشک و مودب دیده بودمش نداشتم. بی‌معرفت سرعت عملش خیلی بالا بود.

با دیدن تعجبم زد زیر خنده و منم پشتش خندیدم. چرا تا حالا نتونسته بودم این اخلاقاش رو ببینم؟ انگار برای یک لحظه هم که شده کنار آرتین تمام غم‌های دلم رو فراموش کردم.

خسته و کوفته آخرین قدمام رو سمت برکه کوچیک جلوی غار کشیدم و همون جا نشستیم. نگاهم رو به آسمون بود. خورشید کم‌کم داشت غروب می‌کرد و بهمون این تلنگر رو می‌زد که یه روز دیگه گذشته و هنوز راهی برای برگشت به خونه پیدا نکردیم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم. دلم می‌خواست گریه کنم و از خدا بخوام زودتر پیش مامان و بابا برگردیم.

سرم رو بالا بردم و به آرتین که لب برکه مشغول وضوگرفتن بود نگاه کردم. تو این دو روزه نماز مون رو سمت جایی که فکر می کردیم قبله باشه خونده بودیم و از خدا خواسته بودیم که همه چیز به خیر بگذره. همین دعاها بود که یه کم آروم می کرد.

با ریخته شدن آب سرد روی صورتم هول خوردم و از تو فکر بیرون اومدم. نگاه عصبیم رو به آرتین که غش غش می خندید انداختم و با حرص گفتم:

«واقعا که، الان وقت این کاراست؟»

لبخندش رو جمع کرد و گفت:

«نامردم اگه بذارم نامزدم غصه بخوره. توکل به خدا فردا میریم و بیشتر می گردیم، اون قدر که بالاخره به یه راهی برسیم، نگران نباش.»

می دونستم این حرفا رو می زنه که من رو از ناراحتی در بیاره. می دونستم برای برگشت به خونه باید جست و جوی زیادی کنیم؛ ولی دلم نیومد ناراحتش کنم؛ این مرد تمام تلاشش رو برای من به کار گرفته بود، درست نبود با ناامیدی و اشک های گاه و بی گاهم آزارش بدم.

لبخندی به روش زدم و آروم به برکه نزدیک شدم. دستم رو تو آب کردم و با ناز یه کم نگاهش کردم. لبخندی گوشه لبش نشست و آروم بهم نزدیک شد و هم زمان چشمک زد. خندیدم و نزدیک تر شدم. لبخندش حالا پر رنگ تر بود، الان وقتشه. دستم رو از تو برکه بیرون آوردم و یه مشت آب رو روی صورتش خالی کردم، بعدش زدم زیر خنده.

با همون خنده نگاهی به قیافه برزخیش انداختم، معلوم بود حسابی حالش گرفته شد. بنده خدا چی فکر می کرد چی شد! با حرص به یقه خیسش نگاه کرد گفتم:

«حسابت رو می رسم.»

اوه اوه این جا دیگه جای موندن نبود! از جام پریدم و سمت دیگه برکه دویدم.

دکمه‌های بالایی پیرهن خیشش رو باز کرد و گفت:

جرئت داری وایسا ببین باهات چی کار می‌کنم؟

خندیدم و گفتم:

نگاه چه قدر حرصش در او مده، چیزی که عوض داره گله نداره، مثل این که یادت رفته اول خودت شروع کردی.

هنوز حرفم تموم نشده بود که به سمتم دوید و باعث شد من هم شروع به دویدن دور بر که کنم.

چند لحظه بعد وقتی دیدم دیگه دنبالم نمیاد، سر جام وایسادم و نفس نفس زنان گفتم:

چی شد؟ کم آوردی؟

وقتی جوابی ازش نشنیدم، سمتش برگشتم و دیدمش که با چشمای تنگ شده به جنگل خیره شده بود.

از این تغییر موضع ناگهانی ترسیدم. سمتش دویدم و گفتم:

چی شده؟

انگشت اشاره‌اش رو روی بینیش گذاشت و آرام گفت:

ساکت!

آب دهنم رو قورت دادم و به جایی که خیره شده بود نگاه کردم. با دیدن سایه‌های بلند و سیاهی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، خون تو رگام خشک شد!

با صدای هشداردهنده آرتین به خودم اومدم:

چند تا سوار دارن نزدیک میشن. کلاه مانتوت رو بذار رو سرت، شال گردن من رو هم بیج دور صورتت.

وقتی دید از شدت ترس و تعجب کاری نمی‌کنم، خودش دست به کار شد. شال گردنش رو از کمرش باز کرد و دور دهان و بینیم پیچید، بعد هم کلاه بزرگ مانتو رو تا نزدیک چشم هام پایین کشید؛ ولی چرا صورتم رو پوشوند؟ صدای سم اسب‌ها دیگه خیلی نزدیک شده بود و تو دلم انگار رخت می‌شستند.

آرتین که ترس و استرس رو حس کرده بود، با لحنی اطمینان بخش گفت:

_حسیبا خیالت راحت، چیزی نمیشه، فقط آروم باش و هرچی گفتم انجام بده، باشه؟

بدون این که فکر کنم منظورش چیه، چشمی گفتم که فکر کنم خیلی بهش چسبید؛ چون لبخند محوی گوشه لبش نشست.

زیر لب شروع به خوندن چهار قل کردم. خدا می‌دونه چی در انتظارمون بود.

هشت سوار کار بالاخره به ما رسیدند. تو تاریکی ایستاده بودند و چیزی از اجزای صورتشون قابل تشخیص نبود و همین باعث می‌شد ترس تو دلم چند برابر بشه.

آرتین با یه دست بازوم رو گرفت و من رو پشت خودش کشید.

سوارکاری که از همه جلوتر بود و به نظر می‌اومد فرمانده‌شون باشه، سمتمون حرکت کرد. چشمای طلایی رنگش حتی با وجود کلاه خود آهنی به وضوح مشخص بود و زیر نور مهتاب می‌درخشید. چند لحظه‌ای با دقت به ما نگاه کرد و شروع به صحبت کرد:

_کی هستید؟ از کجا اومدید؟

عجب صدایی داشت! آدم رو یاد شخصیت اول فیلمای اکشن می‌انداخت!

من پشت آرتین ایستاده بودم و چیزی از اجزای صورتش رو نمی‌دیدم، فقط صداش رو شنیدم که گفت:

_شما اومدید سراغ ما، بهتر نیست اول خودتون بگید کی هستید؟

مرد چشم طلایی با لحنی عصبانی گفت:

__ معلومه غریبه هستيد که من رو نمی شناسيد، شک ندارم جاسوسيد.

بعد برگشت سمت سربازاش و گفت:

__ زود باشيد بگيريدشون.

بلافاصله بعد از فرمان مرد چشم طلایی یکی از سوارها سمتون اومد و هر دو عقب عقب تا نزديکی غار رفتيم.

آرتين که انگار از قبل چنين نقشه‌ای داشت، قبل از اين که سوار بتونه کاری کنه، يقه‌اش رو تو مشتش گرفت و با يه حرکت از رو اسب پايين کشيد. بلافاصله دستش رو بالا برد و پشت گردن سوار پايين آورد. به چند ثانيه نکشيد که مرد بيهوش جلومون افتاده بود.

مرد چشم طلایی مات و مبهوت از اين همه مهارت آرتين، صداس رو بلند کرد و رو به بقيه سوارها فریاد زد:

__ بگيرينشون.

آرتين سريع افسار رو جلوم کشيد و قبل از اين که بقيه بخوان حمله کنند، زیر گوشم داد کشيد: بشين رو اسب.

هول شده بودم؛ اما به خيال اين که قراره با هم فرار کنيم، با کمک دست‌های حمايتگرش به سرعت خودم رو روی زين کشيدم بالا و گردن اسب رو سفت چسبيدم. يادم نمی اومد هيچ وقت تو عمرم سواری کرده باشم، برای همين جرات نکردم حرکت اضافه‌ای از خودم نشون بدم. منتظر بودم خودشم بيدار بالا؛ ولی خبری نشد. همه چيز تو يک لحظه اتفاق افتاده بود و فرصت هيچ فکری نداشتم. دهنم رو باز کردم تا اعتراض کنم؛ اما قبل از اين که کلامی ازش بيرون بياد، با کف دست محکم به پشت اسب زد و حيوان بيچاره با آخرين سرعت به طرف جایی نامعلوم حرکت کرد.

به زحمت سرم رو روی گردن اسب نگه داشتم تا از هجوم بی امان باد تو صورتم کم کنم. نمی دونستم دارم کجا ميرم، حتی فرصت نشد بينم چه بلایی سر آرتين اومد. با فکرش اشک تو چشمام حلقه زد و دلم برای اولين بار براش تنگ شد. چه قدر راحت از خودش گذشته بود تا من رو نجات بده.

قطره اشکی که از چشمم پایین چکید و مستقیم روی دستم فرود اومد حس کردم.

به زحمت سرم رو به عقب برگردوندم تا شاید فرشته نجاتم رو ببینم؛ ولی با صحنه‌ای که پشت سرم دیدم، بند دلم پاره شد؛ سه سوار در تعقیبم بودند.

با تکون‌های شدیدی که اسب به خودش می‌داد، حفظ تعادل واقعا برام سخت شده بود. از اون جنگل بزرگ بیرون اومدیم و وارد زمین‌های سنگلاخی اطراف رودخانه شدیم.

رودخانه بزرگی که مثل ازدهای خشمگین تو بیست متریم غرش می‌کرد. انتهایش ناپیدا بود و درخت‌های کوچیک و بزرگ اطرافش رو پوشونده بودند. می‌دونستم نمی‌تونم ازش عبور کنم؛ اما مگه چاره دیگه‌ای هم داشتیم؟

سرعت اسب کم و کمتر شد. انگار فکر احمقانه‌ام رو خونده بود و با این کارش می‌خواست مخالفتش رو اعلام کنه.

حالا جلو رودخونه وحشی بودم و دیگه مطمئن شدم اسب چموش قصد عبور از رودخونه رو نداره؛ با این حال پاهام رو محکم به زیر شکمش کوبیدم تا بلکه حرکتی از خودش نشون بده و همین طور هم شد. شیهه بلندی کشید و روی دوپا بلند شد.

تلاشی بی‌فایده برای نگه‌داشتن خودم روی زین کردم و از پشت روی زمین سرد و سنگلاخی فرود اومدم.

آرتین:

کمی خیالم از بابت حسیب‌ا راحت شد. در قبالش بدجور احساس مسئولیت می‌کردم.

حالا باید کاری می‌کردم تا نتونن تعقیبش کنند. اطرافم رو خوب نگاه کردم تا شاید چوب یا سنگی برای دفاع از خودم پیدا کنم؛ اما هیچی نبود. چشمم روی شمشیری که کنار سوار بیهوش افتاده بود، ثابت موند و سریع و بی‌فکر برداشتمش. به عمرم چنین چیزی رو تو دستم نگرفته بودم و مطمئنا از جنگیدن باهاش چیزی نمی‌دونستم.

نگاهی به سوارها انداختم و... آه لعنتی! فرمانده سه نفرشون رو دنبال حسیبا فرستاد. خودش هم از اسب پیاده شد. شمشیر براق و صیقلی رو از غلاف بیرون کشید و چند بار تو دستش چرخوند. مطمئنم می‌خواست با این کار من رو بترسونه تا از جنگیدن منصرف بشم.

سریع شمشیر رو بالای سرم بردم و مثل یه جنگجوی ناشی سمتش حمله کردم. شمشیر کنارش پایین اومد. جا خالی داد و با شمشیر تیزش چنان ضربه‌ای به شمشیرم زد که از وسط شکست!

لعنت به این شمشیر! از اولش هم به درد من نمی‌خورد. یه طرف انداختمش و بی هوا مشتم رو حواله صورت فرمانده کردم و نقش زمین شد. خداروشکر، انگار این بار غافلگیر شد. موجی از غرور وجودم رو زیر و رو کرد. مطمئنا تو مبارزه و دفاع شخصی هیچکس به پای من نمی‌رسید.

فرمانده با چشمای متعجب دستش رو روی صورتش گذاشت و رو به سوارها فریاد زد: چرا معطلید؟ حمله کنید. بلافاصله بعد از این دستور، سه تا غول بی‌شاخ و دم از اسباشون پیاده شدند و با تبرها و شمشیرهای تیز به سمتم حمله کردند.

تصمیم گرفتم قبل از این که به وسیله‌ی شمشیرها و تبرها قیمة قیمة بشم، خودم رو تسلیم کنم. این جوری لااقل بعدا شانس فرار داشتم، پس دستام رو بالا بردم و به نشانه تسلیم چند بار تگون دادم. با کمک سربازا به زحمت و با دستای بسته سوار یکی از اسبا شدم و راه افتادیم.

حدودا یه ربعی سواری کرده بودیم که از دور سایه سیاه بنای غول پیکری که امروز دیده بودیمش نمایان شد. صدای فرمانده که خطاب به یکی از سربازها دستوری می‌داد توجهم رو جلب کرد:

__برو به قصر زمرد و حضور ما رو اعلام کن.

قصر زمرد! واقعا این نام برازنده این قلعه بود.

سرباز سری تگون داد، تاخت و به طرف قصر حرکت کرد.

بالاخره فاصله طولانی طی شد و به درب چوبی و بزرگ رسیدیم. با عبور از درب، وارد حیاط و محوطه وسیع و پر درخت اطراف قلعه شدیم.

درب اصلی و طلایی قصر باز بود و چند سرباز اطرافش نگهبانی می دادند. مردی بلندقد و لاغراندام جلو در منتظر بود و نگاه مضطربش رو دائما به اطراف می چرخوند. این مرد هم دقیقا مثل دونفری که تو شهر دیده بودم، مو و چشم های نقره ای داشت و اون نوار همرنگ موهایش رو هم روی چشمش کشیده بود. باورم نمی شد؛ چه طور مردهایی با این سن و سال روشن می شد مثل زور و روی صورتشون رو نقاشی کنند!

فرمانده که هنوز چهره اش برام قابل تشخیص نبود، از اسب پیاده شد و سمت پله ها رفت. مرد نقره ای با دیدن فرمانده تعظیم کوتاهی کرد و با صدای بلند گفت: درود بر سرورم شاهزاده باتیس.

شاهزاده سری تکون داد و به همراه مرد نقره ای وارد قصر شد.

به کمک سربازا از اسب پیاده شدم، از پله ها بالا رفتیم و ما هم وارد قصر شدیم.

بعد از عبور از تالار نسبتا بزرگی که با انواع پرچم ها پوشیده شده بود، وارد راهرو کوچیکی شدیم و جلوی در قهوه ای توقف کردیم.

شاهزاده خطاب به مرد نقره ای گفت:

_ تو دیگه برو آرونا، به عالیجناب بگو خودم هر جور شده ازش حرف می کشم و نتیجه رو اعلام می کنم.

آرونا سری به نشونه احترام تکون داد. بعد با آرامش دستاش رو تو هم گره کرد و بعد از تعظیم کوتاهی رفت و من با دنیایی از سوال و نگرانی وارد اتاق اعتراف شدم.

با احتیاط پا توی اتاق ساده و کم نور گذاشتم و چشمم رو برای دیدن شخصی که از پشت میز به سمتون می اومد تنگ کردم. باورم نمی شد مردی که به طرفمون می اومد انسان باشه!

با اون موها و چشمای بنفش و نوار همرنگی که روشن نقاشی شده بود، بیشتر شبیه موجودات خیالی داستان‌ها بود. خدایا این جا دیگه چه جور جاییه؟ مثل این که اینا همه شون من رو سر کار گذاشتند یا شاید هم دیوونه شدم و خودم خبر ندارم.

دوباره سرم رو بالا آوردم تا نگاهی به اون مرد مو بنفش بندازم که این بار تعجبم دو برابر شد، حالا باتیس هم کلاه خود رو از سرش برداشته بود و شوک دوم رو بهم وارد کرده بود!

چشمای زرد با نوار طلایی درخشان که روشن کشیده شده بود و موهای نسبتا بلند بور طلایی. این یکی همه چیش طلایی بود. چند بار پلک‌هام رو به هم فشار دادم تا شاید از این کابوس عجیب بیدار شم؛ اما بی‌فایده بود، انگار همه چیز حقیقت داشت.

مرد مو بنفش که متوجه این حجم از تعجب و حیرتم شده بود، با اخم جلو اومد و گفت:

_مگه تا حالا آدم ندیدی مردک؟!

می‌خواستم دهنم رو باز کنم و بگم اگه شما آدم هستید، پس ما چی هستیم که باتیس با لحن خشک و مغرورش گفت:

_ کارت رو شروع کن اوکتام، می‌خوام همه چیز رو اعتراف کنه.

بعد به طرف میز انتهایی اتاق رفت، روی صندلی لم داد و پاهای پوشیده تو چکمه‌های بلندش رو روی میز گذاشت.

با اشاره اوکتام یکی از سربازها دستام رو باز کرد و مجبورم کرد روی یکی از صندلی‌های جلوی میز بزرگ بشینم و بعد دوباره دستام رو پشت صندلی بست. دیگه عملا توانایی هیچ حرکت اضافه‌ای رو نداشتم.

یه دفعه یاد حسبیا افتادم و دوباره نگرانی تمام دهنم رو درگیر کرد. خدا کنه لااقل اون تونسته باشه فرار کنه.

صدای قدم‌های اوکتام رو از پشت سرم شنیدم و یاد روزایی افتادم که من جای اون بودم. حالا می‌فهمیدم اون متهم‌ها تو اون لحظه چه حالی داشتند. بعد از چند دقیقه بالاخره بازجویی شروع شد:

_اسمت چیه؟ از کجا اومدی؟ از چه نژادی هستی؟

با سوال آخرش ابرو هام بالا پرید واقعا باید چی جواب می دادم؟

باید تمام سعیم رو می کردم تا محکم و نفوذ ناپذیر باشم. نباید از خودم ضعف نشون بدم. صدام رو صاف کردم و با لحنی قاطع گفتم:

_ اسمم آرتین عظیم نسبیه.

از... باید می گفتم از کجا اومدم تا اینا بشناسند؟ اصلا خودشون از کجا اومده بودند؟

دوباره صدام رو صاف کردم و پرسیدم:

_ میشه اول بگید این جا کجاست؟

اخمای اوکتام تو هم رفت، معلوم بود از سوال غیر منتظره ام حسابی جا خورده. با صدای بلند گفت:

_ یعنی نمی دونی این جا کجاست؟

وقتی با قیافه گنگ من مواجه شد، صداش رو پایین تر آورد و شروع به توضیح کرد:

_ این جا قلمروی آلتون هاست و ما در وضعیت جنگی هستیم. این هم از جواب سوالت، حالا تو جواب بده، دوشب گذشته نوری حوالی منطقه ای که شما بودید دیده شده، می دونی چی بوده؟

چشماش رو تنگ کرد و ادامه داد:

_ از همه مهم تر، شنیدم یه همراه داشتی، چرا فراریش دادی؟

زبونم رو گاز گرفتم تا حرف اضافه ای از دهنم در نیاد. نباید آشنایی خودم با حسبیا رو فاش می کردم. باید قضیه رو جوری توضیح می دادم تا کسی به اون شک نکنه.

با لحنی آروم و متقاعد کننده گفتم:

_ ببینید من نمی‌دونم این جا کجاست، فقط یادمه به واسطه یه نور آبی رنگ وارد این سرزمین شدم. اون کسی هم که همراهم بود رو همین جا پیدا کردم، اون هیچ ربطی به من نداره و اصلاً نمی‌شناسمش. بهتره باهاش کاری نداشته باشید؛ چون از هیچی خبر نداره...

انگار اوکتام هیچ کدوم از حرفام رو باور نکرد؛ چون بلافاصله بعد از تموم‌شدن صحبت‌م، دستاش رو مشت کرد و از لای دندونای به هم فشردهایش گفت:

_ من با صداقت همه چیز رو برات توضیح دادم؛ ولی تو علناً داری بهم دروغ میگی؟ زودباش حرف بزنی تا به شکنجه متوسل نشدم.

چشمام رو بستم و سعی کردم به اعصابم مسلط بشم. باید راهی برای فرار از این مخمصه پیدا کنم؛ اما چه راهی؟!

معانی اسامی:

باتیس: دژبان غزه در زمان داریوش سوم

اوکتام: مغرور

آرونات: انسان با نظم و ترتیب

صدای تقه‌ای به در اتاق خورد و پشت سرش اوکتام اجازه ورود داد.

کنجکاو شده بودم. می‌خواستم بدونم ناجی این لحظه بحرانی کی بود؛ اما با دیدن حسبیا که تلو تلوخوران به همراه سه سرباز پیش می‌اومد خشکم زد.

اوکتام فریاد نارضایتیش رو سر سربازا خالی کرد و گفت:

_ این چه وضعشه؟ چرا کت بسته نیاوردینش؟

سربازی که کمی از بقیه جسورتر بود با تته پته گفت:

^ ق.. قر.. با. ن اجازه نمیده کسی بهش دست بزنه، همین که سمتش میریم شروع می کنه به داد و بیداد.

اوکتام نگاهی دقیق به سر تاپای حسبیا انداخت و زیر لب گفت:

_ از عهده یه دختر بر نمیاید احمقا.

و بعد با صدای بلندتر فریاد زد: برید گم شید.

سربازا با عجله از اتاق خارج شدند.

نگاه عصبانیم رو به حسبیا که دوقدمی من ایستاده بود انداختم؛ خداروشکر هنوز صورتش پوشیده بود.

به خاطر این که موفق به فرار نشده بدجور حرص گرفته بود و زیر لب بی عرضه ای نصیبتش کردم که انگار شنید؛ چون تکونی خورد، سرش رو سمتم برگردوند و دوباره پایین انداخت. معلوم بود حال خوشی نداره.

اوکتام که از نگاه های من انگار چیزی دستگیرش شده بود، جلو اومد و ازم پرسید:

_ می شناسیش نه؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و محکم گفتم:

_ نه.

این بار به طرف حسبیا رفت و همین سوال رو پرسید؛ اما جوابی نشنید.

دوری تو اتاق زد و دوباره روبه روی حسبیا قرار گرفت و این بار ازش خواست صورتش رو نشون بده تا شناسایی بشه؛ ولی بازم هیچ جواب و عکس‌العملی دریافت نکرد.

معلوم بود حسابی کف‌ری شده. عصبی دستی بین موهای بنفشش کشید، سمت باتیس که با خیال راحت روی صندلی لم داده بود، رفت و کمی با هم پیچ کردند. یه دفعه اوکتام با چند قدم بلند خودش رو به حسبیا رسوند و تو یه حرکت گردنش رو گرفت.

مثل پر کاه بلندش کرد و به دیوار پشت سر چسبوند، شالی که روی صورتش بود کنار زد و با تعجب بهش خیره شد! خونم به جوش اومده بود و از شدت خشم می‌لرزیدم. دیگه طاقت این یه کار رو نداشتم. خواستم سمتش حمله کنم؛ ولی طناب‌های لعنتی اجازه هیچ حرکتی رو بهم نمی‌داد.

دوباره نگاه خشمگینم رو سمت اوکتام کشیدم که دیدم این بار کلاه روی سر حسبیا رو هم کنار کشید و آبشار موهای پایین ریخت.

این بار مثل آتشفشان منفجر شدم و هرچی لایقش بود نثارش کردم:

_عوضی کتافت دستت رو بکش، ولش کن نامرد، حیف که دستام بسته‌ست، وگرنه می‌دونستم چه بلایی سرت بیارم، ولش کن...

احساس می‌کردم لحظه به لحظه رگ گردنم متورم‌تر میشه. به شدت خودم رو روی صندلی تکیه می‌دادم، مطمئن بودم اگه یه کم دیگه ادامه بدم صندلی می‌شکنه. این که نمی‌تونستم از دختری که حق من بود دفاع کنم داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

نگاهی پر نفرت به اوکتام و ارباب عوضیش انداختم؛ اما با دیدن موج بهت و حیرتی که به چهره‌هاشون هجوم آورده بود، ساکت شدم و رد نگاهشون رو تا حسبیا دنبال کردم که با چشمای بی‌جون بی‌حال روی زمین نشسته بود.

نمی‌دونستم این همه تعجب به خاطر چیه؛ اما ته دلم خوشحال بودم که دست از سر حسبیا برداشتند. از موقعیت استفاده کردم و صدایش زدم؛ اما جوابی نداد. نگرانش شدم، چرا چیزی نمی‌گفت؟ چرا حرکتی نمی‌کرد؟ یه کم خودم رو جابجا کردم و گفتم:

_حسبیا، حسبیا خوبی؟ جواب بده.

با صدای کشیده‌شدن صندلی نگاهم متوجه باتیس شد که با چشمایی که برق شرارت توش موج می‌زد به طرف حسبیا می‌رفت.

حسبیا که معلوم بود از چهره‌ی زیبا و سحرانگیزش کاملاً بی‌خبره، به سختی سرش رو بالا گرفت و نگاهی خشمگین حواله باتیس کرد؛ اما مگه این مرد هر *زده دست بردار بود؟

صدام رو بالا بردم و رو به باتیس که لحظه به لحظه بهش نزدیک‌تر می‌شد فریاد زدم:

_بهش دست بزنی دستات رو می‌شکنم کثافت، گم شو عوضی...

حسبیا که انگار با داد و فریاد من تازه متوجه شده بود چه اتفاقی داره میفته، کلاهِش رو روی سرش کشید و با صدایی ضعیف، اما جدی گفت:

_اگه دستت بهم بخوره مطمئن باش اول تو و بعدم خودم رو می‌کشم.

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش، چاقوی جیبش رو در آورد و تو دستای لرزونش جلو گرفت.

باتیس که با دیدن چاقو جا خورده بود، مثل آدمی که از خلسه بیرون اومده باشه سریع خودش رو جمع و جور کرد و رو به او کتام گفت:

_زندانی‌ها رو ببر به سیاهچال، اون چاقو رو هم از اون دختر بگیر.

چشمام رو بستم و آهی از سر آسودگی کشیدم. تو دلم هزار بار خدا رو شکر گفتم و با خودم عهد کردم نماز شکری به خاطر گذر این خطر بزرگ از سر عزیزترین کسم بخونم.

حسیبا:

نگاهی گذرا به سیاهچال انداختم. همه چیز ساده و سرد و سنگی. تنها چیز متفاوت پنجره‌ای گرد و بزرگ بود که روی سقف دریچه‌ای رو به دنیای بیرون باز می‌کرد.

یه دفعه گردنم تیر کشید و باعث شد صورتم تو هم جمع بشه. به خاطر ضربه‌ای که موقع افتادن از اسب به سر و کمرم وارد شده بود و فشار عصبی که تو اون اتاق لعنتی تحمل کردم، دیگه نایی برای راه رفتن نداشتم. با آخرین توانی که در خودم می‌دیدم، سمت سکویی که برای استراحت تدارک دیده شده بود حرکت کردم؛ اما پاهای بی‌طاقتم بیشتر از دو قدم باهام راه نیومدند و با صورت روی زمین فرود اومدم.

تو آخرین لحظه دستای قوی آرتین مانع شد و تو هوا من رو قاپید، با یه حرکت روی دو دست بلندم کرد و به سمت سکو برد.

دیگه توانی برای مقاومت نداشتم، پس می‌تونستم خودم رو به اون دست‌های گرم و آرامش‌بخش بسپرم.

وقتی روی سکو دراز کشیدم، تازه متوجه درد و کوفتگی عجیب بدنم شدم و قبل از این که بتونم به اتفاقات این شب عجیب فکر کنم خوابم برده بود.

پلک‌های به هم چسبیده‌ام رو باز کردم و نگاهم به سقف سیاهچال افتاد. چند تا پرنده روی نرده‌های باریک پنجره سقفی وورجه می‌کردند و گاهی از یه میله به میله دیگه می‌پریدند.

نسیم خنک صبحگاهی از پنجره داخل شد و موهام رو به بازی گرفت. یه لحظه سردم شد. دستم رو سمت مانتوم بردم تا محکم‌تر دور خودم ببیچمش؛ اما هرچی گشتم خبری ازش نبود.

آروم بلند شدم و سر جام نشستیم. به خودم نگاه کردم و از دیدن شلوارلی و بلوز سفید زیر مانتویییم تعجب کردم، پس مانتوم کجاست؟!

چشمم به چکمه‌هام افتاد که پایین سکو روی زمین جفت شده بودند، اینا همش کار یه نفر بود.

با صدای آرتین سرم رو بالا گرفتم و نگاهم رو دنبالش تا گوشه دیگه سیاهچال کشوندم. چشماش رو بسته بود و سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داده بود؛ بدون این که چشماش رو باز کنه، با لحن جدی گفت:

«دیشب من مانتوت رو درآوردم گذاشتم زیر سرت تا راحت تر بخوابی.»

از خجالت سرم رو پایین انداختم و گوشه لبم رو گزیدم. بعد از دوهفته هنوز نتونسته بودم اون جور که باید باهاش راحت باشم.

پشت کردم و مانتویی رو که زیر سرم مچاله شده بود و متوجهش نشده بودم، برداشتم و تنم کردم.

اتفاقات دیشب، اون مردها، این قلعه، همه و همه باعث شده بودند حتی تو خواب هم آرامش نداشته باشم. سرم سنگین بود و اضطراب از اتفاقاتی که هنوز نیفتاده بود دلم رو زیر و رو می کرد. از همه بدتر آرتین بود که حرفی نمی زد و حضورش حس تنهایی رو تو وجودم پررنگ تر می کرد.

بالاخره از جام بلند شدم و سمت سمت سطل آب گوشه دیوار رفتم تا دست و صورتم رو بشورم شاید یه کم سرحال بشم و این همه فکر و خیال از سرم می پرید.

همین که خم شدم، دسته‌ای از موهای بلندم روی شونه‌ام ریخت و دوباره متوجه تارهای آبی رنگی که ما بین رنگ مشکی موهام پراکنده بودند شدم.

با دقت بهشون نگاه کردم. هرچی بیشتر نگاه می کردم بیشتر متوجهشون می شدم، چه قدر زیاد بودند!

یه مشت آب از سطل برداشتم و روی موهام ریختم تا شاید پاک بشه؛ اما مثل اون روز که با آب برکه نتونستم پاکش کنم، الان هم بی فایده بود.

به سمت آرتین رفتم و رو به روش ایستادم. صدام رو صاف کردم تا چشماش رو باز کنه؛ اما این کار رو نکرد، انگار بدجور تو فکر بود. حق هم داشت، تو این چند روز به اندازه کل عمرش چیزای عجیب و غریب دیده بود.

دنباله موهام رو تو دستم گرفتم و آروم گفتم:

_ دیشب موهای اون مردا رو دیدی؟ هرکدوم یه رنگ بودند.

نگاهی به موهای خودم انداختم و ادامه دادم: موهای منم انگاری یه جوری شده...

صدای در چوبی سیاهچال بلند شد و نتونستم حرفم رو تموم کنم. سریع موهام رو پنهان کردم و کلاهم رو تا حد امکان پایین کشیدم.

در چوبی باز شد، یه سرباز داخل شد و با لحن خشکی گفت: بیاید بیرون.

با صدای سرباز بالاخره آرتین چشماش رو باز کرد و از روی سکو پایین پرید. به سمتم اومد و بازوم رو تو مشتش گرفت.

از کارش خشکم زده بود. به سمتش برگشتم تا اعتراض کنم؛ اما با دیدن نگاه سرد و جدیش ساکت شدم.

این رفتار رو چی می تونستم معنی کنم؟ ترس از تکرار اتفاق دیشب؟ علاقه؟ نفرت؟ چرا هیچ حرفی نمی زد؟

بدون این که چیزی بپرسیم، هر دو به طرف در راه افتادیم و مسیری که دیشب تا سیاهچال اومده بودیم، برگشتیم.

دنبال سرباز وارد قصر شدیم و به محض ورود به تالاری که دیشب ازش گذشته بودم، به سمت راست پیچیدیم و وارد اتاقی بزرگ با دیوارها و وسایل سراسر سفید شدیم.

نور خیره کننده ای که از پنجره بزرگ به داخل می پاشید، فضایی شبیه به خواب و رویا رو به وجود آورده بود. مردی با موی آبی پشت به ما روبروی پنجره ایستاده بود و بیرون رو تماشا می کرد. با بسته شدن در سرباز هم بیرون رفت و ما سه نفر باهم تو اون اتاق نورانی تنها شدیم.

مرد مو آبی حسابی کنجکاوم کرده بود. چرا سمت ما بر نمی گشت؟ حتما یکی از اون رده بالاهاشون بود که این قدر موقر و سنگین برخورد می کرد.

بالاخره بعد از چند دقیقه انتظار، مرد مو آبی از تماشای منظره بیرون دست کشید و سمت ما برگشت.

مردی با چشمای آبی که نواری هم‌رنگ روشن کشیده شده بود؛ ولی شباهت بی‌بدیلی به پدرم داشت. نه اصلاً انگار خود پدرم بود!

با تردید قدمی به جلو برداشتم و بیشتر به چهره‌اش دقیق شدم. آگه این مرد پدرم بود، پس چرا صورتش رو مثل مردهای دیشبی نقاشی کرده بود؟ چرا موهایش این رنگی شده بود؟! اصلاً این جا چی کار می‌کرد؟ مغزم از هجوم بی‌رحمانه این همه سوال داشت می‌ترکید.

کلمه‌ی بابا رو به سختی روی لب‌هام آوردم و وقتی گفتم: "جان بابا" دیگه مطمئن شدم خودشه.

به سمتش دویدم و اون رو غرق در بـ—وسه کردم. باورم نمی‌شد تو این لحظات سخت پدرم کنارم بود.

حس بچه‌ای رو داشتم که یه دفعه با یه هدیه بزرگ غافل‌گیر شده. چی بهتر از این از خدا می‌خواستیم؟ وقتی بزرگ‌ترین قهرمان‌های زندگی یه دختر، یعنی پدر و همسرش کنارش باشن، دیگه به خاطر چی باید نگران باشه؟

بابا دستم رو گرفت و من رو روی صندلی سفید کنار پنجره نشوند. خودش هم کنارم روی صندلی دیگه جا گرفت. آرتین هم که با دیدن پدرم کمتر از من تو شوک نبود، وقتی دید ما نشستیم، دستپاچه خودش رو به ما رسوند و روی صندلی کناری نشست.

نگاهم رو چند بار تو صورت خسته و گرفته بابا چرخوندم؛ اما انگار اون بابای همیشگی نبود، ساحل چشماش آرامش نداشت و تو دریای نگاهش غم بزرگی موج می‌زد.

دیگه طاقت نیاوردم و پرسیدم:

__ بابا شما این جا چی کار می‌کنید؟! چرا این شکلی شدید؟ اصلاً این جا کجاست؟

لبخند غمگینی گوشه لباش نشست و با لحنی که سعی می‌کرد خوشحال نشونش بده گفت:

__ آروم تر دخترم. من این جام تا همینا رو برات توضیح بدم. زیاد وقت ندارم، پس ازت می‌خوام خوب گوش کنی.

با شنیدن حرفاش وا رفتم؛ یعنی چی که زیاد وقت نداشت؟ یعنی باید می‌رفت؟

نگاه نگرانم رو به چشمای نافذش دوختم و آروم گفتم:

__ چرا وقت نداری بابا؟ من خیلی گیجم، بهت نیاز دارم، به آرامشت.

سرش رو پایین انداخت و در حالی که آه می‌کشید گفت:

__ خیلی زود همه چیز رو متوجه میشی، از سرنوشت گریزی نیست.

از حرفاش سر در نمی‌آوردم و کاملاً گیج بودم. چاره‌ای نداشتم جز این که به حرفاش گوش بدم تا خودم همه چیز رو بفهمم.

بعد از چند لحظه، بالاخره پدر داستان پر رمز و رازش رو شروع کرد. داستانی که نظیرش رو هیچ وقت ندیده و نشنیده بودم. داستان سرنوشت یک ملت.

__ همه چیز برمی‌گرده به بیست و سه سال پیش.

تو سرزمینی که الان می‌بینی، ده خاندان برتر هر کدوم تو قلمرو خودشون با صلح و آرامش زندگی می‌کردند.

هر کدوم از این خاندان‌ها رنگ، مشخصه و خصوصیات ظاهری مخصوص به خودشون رو داشتند. فکر می‌کنم تا حالا متوجه شده باشی منظورم از مشخصه چیه؟

با سر حرفش رو تایید کردم. تو همین زمان کوتاه که این جا بودم، چند تاشون رو دیدم، مردهایی با مو و چشم‌های بنفش، طلایی، نقره‌ای و...

پدر سرفه‌ای کرد و ادامه داد:

__ خوبه، این رنگ‌ها از سنگ‌هایی منشا می‌گیره که اون خاندان ازش انرژی می‌گیرند؛ مثلاً مشخصه خاندان اونیکس رنگ

سیاه، خاندان کهربا قهوه‌ای، خاندان زمرد سبز، خاندان آمیتیست بنفش، خاندان یاقوت قرمز، خاندان لعل نارنجی،

خاندان زبرجد طلایی، خاندان الماس نقره‌ای، خاندان مرجان خاکستری و خاندان لاجورد، آبی بود.

همه چیز خوب و آروم پیش می‌رفت، همه راضی و خوشحال بودند. تا این که خاندان اونیکس که قدرت طلب‌تر از همه بود، سر به شورش برداشت و تصمیم گرفت قلمروش رو گسترش بده.

پادشاه اونیکس تونس با وعده‌های پوچ و توخالی خاندان یاقوت، کهربا، لعل و مرجان رو هم با خودش همراه کنه.

و در مقابل خاندان‌های زبرجد، زمرد، آمیتیست، الماس و لاجورد هم دست اتحاد به هم دادند.

اون روزا به دستور چاووش اعظم، هر قبیله یک اسلحه برای حفاظت مردمش ساخت؛ اما نه هر اسلحه‌ای، چیزی که از سنگ مخصوص اون خاندان انرژی می‌گرفت.

این سلاح جوری عمل می‌کرد که تنها دست فرد برگزیده خاندان قدرت داشت، فردی که به اندازه کافی با ایمان، جسور، بی‌باک و قوی باشه و اسلحه ازش نیرو بگیره.

وجود این اسلحه‌ها که به اصطلاح به اون‌ها "اوریا" گفته می‌شد، موجب طمع بیشتر ویگن، پادشاه خاندان اونیکس، شد.

اون مرد شیطان صفت چاووش اعظم رو دزدید و وادارش کرد در ازای حفظ جان خانواده‌اش برای اون‌ها هم سلاح‌هایی در نظر بگیره و همین طور هم شد. خیلی زود اون‌ها صاحب اسلحه‌هایی به مراتب قوی‌تر از ما شدند.

بعد از مدتی شایعه شد اوریایی که برای خاندان لاجورد ساخته شده از بقیه قدرتمندتره.

فکر کنم بتونی حدس بزنی اولین جایی که این اتحاد شوم و شیطانی بهش حمله کرد کدوم قبیله بود؟

نفسی که از شدت هیجان تو سینه‌ام حبس شده بود، بیرون دادم و با تردید گفتم:

_لاجورد؟

آروم سرش رو تکون داد و با لحنی پر از حسرت گفت:

_بله دخترم، اولین خاندانی قربانی خاندان لاجورد بود، خاندان پدری من.

وجودم از شنیدن این حقیقت تلخ و عجیب پایین ریخت. باورم نمی شد روزی این حرفها رو از پدرم بشنوم. چشمم رو بستم و تمام اون قصه های شبانه رو که پدر از یه سرزمین ناشناخته برام می گفت تا بخوابم، به خاطرم آوردم. از بچگی با اون قصه ها بزرگ شده بودم و حالا به چشم می دیدم که همه اش حقیقت محض بوده.

با چشم هایی پر از سوال و ذهنی تشنه ی دونستن به بابا نگاه کردم که لبش رو با زبون تر کرد و ادامه داد:

__ من فرد برگزیده ی خاندان لاجورد بودم، فردی که اوریا بهش قدرت می داد، من امید خاندانم بودم. خاندانی با شاخصه آبی، چیزی شبیه به چهره الان تو.

شبیه من؟! یعنی من الان چه شکلی شدم؟

پدر بی توجه به سردرگمی که تو وجودم انداخته بود، ادامه داد:

__ یک روز قبل از حمله اتحاد شیطانی، مشغول تمرین بودم که صدای ناله ی بهجه به گوشم رسید.

صدا رو دنبال کردم و در کمال تعجب پسر بچه ای رو دیدم که صورتش رو با دستاش پوشونده بود و گریه می کرد. دل بی صاحبم به حالش سوخت و جلو رفتم تا نوازشش کنم؛ اما هنوز دستم بهش نرسیده بود که سرش رو بالا آورد. از دیدن چهره وحشتناکش انگار قلبم ایستاد! صحنه ای که هیچ وقت فراموش نمی کنم. قبل از این که حرکتی کنم، دهنش رو باز کرد، زبان دو شاخش رو روی دندون های تیزش کشید و گاز محکمی از دستم گرفت.

می خواستم با ضربه خنجر به سزای عملش برسونمش که جلو چشمای متعجبم تبدیل به ماری سیاه شد و بین بوته ها گم شد.

حتما می تونی تصور کنی اون لحظه چه وضعی داشتیم؟ از شدت تعجب کم مونده بود از حال برم.

سرش رو چند بار با تاسف تگون داد و گفت:

__ نمی دونستم چه بلایی سرم اومده. اون تازه اول بدبختی هام بود.

معانی برخی اسم‌ها:

چاووش: راهنما

اونیکس: نام سنگی سیاه‌رنگ از خانواده عقیق

آمیتیست: نام سنگی بنفش‌رنگ از خانواده یاقوت

اوریا: شعله خداوند

_همون روز دست زخمیم رو به طیب نشون دادم، مرهمی روش گذاشت و به یک ساعت هم نکشید که دیگه اثری از ش نبود. صبح روز بعد وقتی دوباره رفتم برای تمرین...

صحبت پدر که به این جا رسید، حالش منقلب شد و تو چشم‌های غمگینش اشک نشست.

یه لحظه احساس شرم کردم که شاهد اشک‌های پدرم هستم. تو بدترین لحظات زندگی هرگز اشکش رو ندیده بودم؛ ولی حالا...

با دستم اشکی رو که از چشماش سرازیر بود، گرفتم تا بیشتر از این شاهد شکسته شدن قهرمان روزهای کودکیم نباشم.

دستم رو از روی صورت خیسش برداشتم و بـ _وسه‌ای روش نشوند. لبخند کم‌رنگی روی لب‌های خشکیده‌اش شکل گرفت و گفت:

_اون روز که برای تمرین رفتم، دیگه اوریا کار نمی‌کرد. جویری که انگار هیچ‌وقت تو دستام نبوده، دیگه نه من به اون نیرویی می‌دادم و نه اون به من و این به معنای نابودی سرزمینم بود.

درمانده و مستاصل شده بودم. اون روزها جوون بودم و مغرور، از دست دادن نیروم رو ننگ بزرگی می‌دونستم.

از ترس این که مورد سرزنش و تمسخر مردم قرار بگیرم، مجبور شدم خودم رو به جا گم و گور کنم، جایی که دست هیچ کس بهم نرسه. به خاطر همین اومدم به دنیایی که خودت می‌دونی. اون جا با مادرت آشنا شدم و کم کم سرزمینم رو فراموش کردم. بی‌خبر از این که گذشته هرگز کسی رو رها نمی‌کنه و به زودی باید تاوان اشتباهم رو بدم، اشتباهی که منجر به نابودی و انقراض خاندان و ملت‌م شد.

حرف پدر که به این جا رسید، سرش رو بین دو دست گرفت و آروم شروع به هق هق کرد.

این واقعیت تلخ‌تر از همه واقعیت‌هایی بود که تو زندگیم شنیده بودم، اصلاً غیر ممکن بود. این یعنی نیمی از من متعلق به این سرزمین بود و نمی‌دونستم.

نگاهی به آرتین انداختم که انگار دست کمی از من نداشت. با دهن باز به پدرم نگاه می‌کرد و معلوم بود تو دوراهی سخت اعتماد و بی‌اعتمادی قرار گرفته.

نمی‌دونستم باید چی بگم تا کمی از غم پدرم کم کنم. دوباره نگاهی بهش انداختم. انگار به کم آروم شده بود؛ برای این که حال و هواش از اون خاطرات قدیمی دور بشه، ازش پرسیدم:

_ شما چه جوری ما رو پیدا کردین؟ پس چرا وقتی تو شهر خودمون بودیم شما این شکلی نبودید؟ چرا من این جوری نبودم؟

صدای گرفته‌اش رو صاف کرد و گفت:

_ وقتی خبر گم‌شدن اون دخترا به گوشم رسید، یه شک‌هایی کرده بودم؛ واسه همین نمی‌داشتتم تنها جایی بری. با گم‌شدن تو شکم به یقین تبدیل شد که همه چیز مربوط میشه به این جا.

آرتین که تا حالا در سکوت فقط به حرف‌های ما گوش می‌داد، بالاخره به حرف اومد و پرسید:

_ پس یعنی اونا هم به جایی تو همین سرزمین هستن؟ اون دوازده تا دختر رو می‌گم.

سوالی که از پدرم پرسید، بدجور ناراحت کرد. شاید هم حسودیم شده بود. بودن یا نبودن اون دخترا چه ربطی به اون داشت که تو این موقعیت سراغشون رو می گرفت؟

نگاهی به آرتین انداختم و گفتم:

_ چیزیای مهم تر از اون دخترا هم هست که بخوایم ازشون بدونیم.

با این حرفم پدر و آرتین نگاه معنی داری به هم انداختند و بعدش لبخندی محو روی لب هاشون نشست. چرا لبخند می زدند؟ مگه جک گفته بودم.

پدر رو به آرتین گفت:

_ من احتمال میدم گم شدن اونا هم به این سرزمین مربوط باشه که خدا کنه نباشه.

بعد رو کرد به من و گفت:

_ خب حالا جواب بقیه سوالات دخترم. در مورد این تغییرات ظاهری باید بگم؛ چون هر سرزمینی اقتضا و شرایط خودش رو داره ما الان به این شکل در اومدیم. اگه همین الان هم برگردیم به دنیای خودمون، به همون شکل قبلی خواهیم بود.

و اما تو... تو یه دورگه هستی، در حالت عادی خون ما آلتون ها بسیار قویه و اگر با هر نژادی ازدواج کنیم، قطعا فرزندانمون به شکل خودمون در میان؛ ولی در مورد انسان این قضیه فرق می کنه. خون انسان قدرتی برابر با آلتون داره به همین خاطر تو به شکل و شمایلی بین انسان و آلتون در اومدی.

دست های پدر جلو اومد، کلاهم رو بالاتر کشید و به صورتم نگاه کرد. بعد از چند لحظه گفت:

_ تو متفاوت تر از همه آلتون ها و انسان هایی شاهزاده خانم من و من دارم با چشم های خودم می بینم و اعتراف می کنم که ترکیب این دونژاد واقعا زیباست!

از خجالت سرم رو پایین انداختم. چشمم به آرتین افتاد که نگاهم می کرد. تو چشماتش شوق و عشق و تمنا رو یک جا دیدم.

حالا دلیل رفتاراش رو می‌دونستم. کلاهم رو پایین کشیدم تا از حرارت نگاهش ذوب نشم.

پدر انگار یه دفعه چیزی یادش اومد، با هول از جاش بلند شد و گفت:

_ ما زیاد وقت نداریم، باید قبل از اینکه دیر بشه از این جا فرار کنید.

اخم‌هام تو هم رفت و با تعجب گفتم:

_ فرار کنیم؟! پس شما چی بابا؟

پدر با لحنی غم‌زده گفت:

_ من دیگه نمی‌تونم برگردم. باید بمونم و تاوان اشتباهم رو بدم، باید به خاطر کوتاهی گذشته‌ام مجازات بشم؛ ولی شما می‌تونید برید. من فراریتون میدم، باید....

نذاشتم حرفش رو ادامه بده. دیگه داشتم کم می‌آوردم. با لحنی که التماس ازش می‌بارید گفتم:

_ نه بابا. منم می‌مونم پیشتون، می‌دونید که جونم بسته به جونتونه، پس جون حسیبا یا تنها نمون یا این که بذار بمونم، تو رو خدا.

یه دفعه در باز شد و اوکتام، فرمانده مو بنفش، به همراه چند سرباز وارد شد و گفت:

_ خب مرداس، مهلتی که خواسته بودی تا با دخترت حرف بزنی تموم شد. بیاید بیرون باید به حضور سرورم راتین بزرگ برسیم.

بی‌صدا از تالار بزرگ قصر عبور می‌کردیم. همه از چیزی که در انتظارمون بود وحشت داشتیم و حرفی نمی‌زدیم. تو ذهنم پادشاه چاق، وحشتناک و خشنی رو تصور کردم که با چشمای قرمز و شمشیر خونینش منتظر مونه تا انتقام اشتباه گذشته پدرم رو از مون بگیره.

با فکر از دست دادن پدر تنم لرزید؛ اما آرتین چی؟ اون که گناهی نداشت، چرا باید مجازات می شد؟ هنوز ذهنم درگیر و دار این افکار بود که به درب بزرگ سفید با نقش پیچک های سبز و گل های سرخ رسیدیم. اوکتام رو به مرد سیبیل باریکی که دست به سینه کنار در ایستاده بود گفت:

_ ورود ما رو به تالار زرین اعلام کن.

مرد سیبیلو تعظیم کرد و وارد تالار شد. بعد از چند ثانیه صدای بلند و رسا رو از پشت درهای بسته شنیدم:

_ فرمانده اول قصر به همراه زندانیان مجرم وارد می شوند.

با شنیدن کلمه زندانی یه لحظه دلم گرفت. کی باورش میشه در عرض یه شب سرنوشت این قدر به بازیت بگیره که اسم زندانی و مجرم رو روت بذارن.

آهی کشیدم و پشت سر اوکتام به همراه پدر و آرتین وارد تالار زرین شدیم.

با دیدن تالار کم مونده بود غش کنم. کف نقره ای رنگش به وسیله ی ستون های بزرگ و طلایی به سقف که ترکیب ابر و بادی از رنگ های مختلف بود، متصل شده بود. سقف تالار اون قدر زیبا بود که یه لحظه حس کردم رنگ ها زنده هستند. وسط سقف رنگارنگ تالار سنگ بزرگ و سفیدرنگی به وسیله ی زنجیرهای بزرگ آویزان بود و فضای تالار رو نورانی تر کرده بود. نقش پیچک های سبز سرتاسر تالار و ستون ها رو گرفته بود. فضای خالی بین ستون ها به وسیله ی سربازهای زره پوش پر شده بود و انتهای تالار تخت طلایی باشکوه و زیبا قرار داشت.

از اون فاصله درست نمی تونستم مردی رو که روی تخت نشسته بود تشخیص بدم. چهارده صندلی بزرگ و بلند در امتداد تالار تا تخت طلایی ردیف شده بودند و چهارده مرد با رنگ های سبز، نقره ای، طلایی و بنفش روشن جا خوش کرده بودند.

صدای همهمه و گفتگو بالا بود. جلو رفتیم و تقریباً تو ده قدمی تخت طلایی توقف کردیم. بالاخره تونستم پادشاه میانسال و پرابهتی رو که با غرور و صلابت روی تخت نشسته بود، ببینم. با اطلاعاتی که از بابا گرفته بودم، حدس زدم

این مرد مو و چشم طلایی با اون نوار همرنگ روی چشم‌هاش باید از خاندان زبرجد باشه. آرامش و اطمینانی که تو چهره و رفتارش دیدم، کمی دلم رو آروم کرد و خیالم راحت شد که با پادشاهی منصف طرف هستیم؛ اما بادیدن مرد مو بوری که روی صندلی کناری پادشاه نشسته بود دلم ریخت.

نگاه‌های تیز و خاصش رو از دیشب فراموش نکرده بودم. همون جوری بهم زل زده بود. دلم می‌خواست برم و به تلافی دیشب یه سیلی آبدار تو گوشش بخوابونم تا دلم خنک شه.

با صدای آرتین کنار گوشم هول خوردم. دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و نفس‌زنان گفتم:

__چی شده؟

معلوم بود بدجور عصبانیه، گفت:

__به چی زل زده بودی؟ بیا این ور پیش خودم وایسا.

بعد هم بازوم رو گرفت و سمت خودش کشید. با تعجب ابرو هام رو بالا دادم و آروم گفتم:

__چرا این جوری می‌کنی آرتین؟

به سمتم برگشت و با اخم نگاهم کرد. می‌خواست جوابم رو بده که صدای بلند اوکتام اجازه نداد و نه تنها ما، بلکه همه افراد حاضر در تالار رو وادار به سکوت کرد:

__سرورم زندانی‌ها در اختیار شما هستند.

معنی اسامی:

مرداس: مرد آسمانی

راتین: بخشنده

نگاه دقیق و طلایی رنگ پادشاه تک تک ما رو از نظر گذروند و همین که به پدرم رسید، رنگ غم گرفت؛ اما اجازه نداد این نگاه طولانی بشه. سریع سرش رو پایین انداخت و با صدای زیبا و دلنشینش شروع به صحبت کرد:

_خب مرداس، به خاطر رفاقتی که در گذشته داشتیم همه چیز رو می سپرم به خودت. دوست داری چه مجازاتی برات در نظر بگیرم؟ تو پسر پادشاه شهر لاجورد بودی، تو امید مردمت بودی؛ ولی راحت از اون ها دست کشیدی، تو....

حرف پادشاه به آخر نرسیده بود که صدای هق هق گریه های پدر بلند شد و به زحمت از بین اشک هاش گفت:

_نمک نپاش به زخمم راتین، بهت گفتم که چی شده بود، نگفتم؟ من مجبور بودم برم؛ با اون وضع نمی تونستم بمونم.

پادشاه فریاد کشید:

_می تونستی مرداس، می تونستی. اون اتفاق هیچ وقت نمی تونست مانع از انجام مسئولیتی که به گردنت بود بشه. اوری تو دستات کار نمی کرد؟ می تونستی به پدرت بگی تا یه جایگزین برات پیدا کنه. مطمئنا تو سرزمینی به اون عظمت یه نفر پیدا می شد که بتونه جای تو رو بگیره. مرداس خودت رو تبرئه نکن، تو می تونستی خیلی کارها کنی؛ ولی....

صدایش رو پایین تر آورد و ادامه داد:

_غرورت کار دستت داد. حالا هم چاره ای ندارم، جز این که به خاطر گناهی که کردی مجازاتت کنم، تو محکوم به مرگی مرداس!

مرگ! خدایا چی می شنیدم؟ از فکر عاقبت شومی که پدرم قرار بود دچارش بشه، نفسم بند اومد؛ من طاقتش رو نداشتم.

پدر که انگار قبلا از مجازاتش خبر داشت، سرش رو پایین انداخت و گفت:

_قبوله، فقط به حرمت دوستی چندین و چند ساله مون اجازه بده حسبیا و آرتین برگردند، بعدش من در اختیار شما هستم.

پدر داشت چی می گفت؟ من هرگز این کار رو نمی کردم، هرگز نمی رفتم. داشتم دیوونه می شدم. پاهام شل شدند و روی زمین نقره ای رنگ تالار نشستم.

آرتین سریع زیر بغلم رو گرفت تا بلندم کنه و آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

_نگران نباش، من نمی دارم چیزی بشه. به قیمت جونم هم شده نجاتش میدم.

بغض گلوم رو گرفته بود و با کوچک ترین حرفی آماده باریدن بودم. نگاه نگرانم رو به آرتین انداختم و زیر لب گفتم:

_ممنون که هوام رو داری.

نامیدانه سرم رو پایین انداختم؛ ولی صدای آشنایی که تو تالار پیچید و همه رو دعوت به سکوت کرد، باعث شد دوباره سرم رو بالا بیارم و به دنبال منبع صدا بگردم و بالاخره پیداش کردم، همون شاهزاده پررو.

یه لحظه نگاهم با چشمای زرد رنگش برخورد کرد. دوباره داشت نگاهم می کرد.

با وجود نگاه های این مرد، از وجود کلاهی که سر و قسمتی از صورتم رو پوشونده بود، احساس امنیت می کردم.

باتیس دوباره صدایش رو برد بالا و گفت:

_پیشنهادی دارم، لطفا سکوت کنید.

وقتی صدای همهمه به طور کامل قطع شد، از روی صندلیش بلند شد و گفت:

_همه شاهزادگان محترم اطلاع دارند که سرزمین ما در وضعیت مناسبی قرار نداره. به دلیل خلا نیرویی که در اثر فقدان خاندان لاجورد به وجود اومده، باید به دنبال جبران باشیم. پیشنهاد می کنم به جای این که به فکر مجازات مرداس باشیم، شانس تقویت نیروها و سپاهیانمون رو به وسیله ی یک جنگجوی اوریای جدید در نظر بگیریم. ما می تونیم مرداس رو آزاد کنیم و در عوض فرزندش به عنوان یک جنگجوی اوریا به میدان نبرد بره. توجه کنید که شاید این دختر تنها عضو باقیمانده از خاندان لاجورده باشه که می تونه با اوریا بجنگه.

از حضور شورای شاهزادگان درخواست دارم کمی به این پیشنهاد فکر کنند. الان اولویت ما پیروزی در جنگه. اگر این دختر واقعا بتونه اوریا رو در اختیار بگیره، شانس پیروزی برای ما بسیار بالا میره.

مرد نقره‌ای رنگی که معلوم بود سن بالایی داره، از صندلی بلند شد و گفت:

_ شما چرا این حرف رو می‌زنید شاهزاده باتیس؟ شما که می‌دونید همه جنگجویان اوریا باید مردانی قوی و بی‌باک باشن و خونی اصیل در رگ‌هاشون جریان داشته باشه. چه طور ممکنه یک دختر دورگه بتونه اوریا رو در اختیار بگیره؟

باتیس با نگاه پر تکبرش به مرد نقره‌ای خیره شد و گفت:

_ خودتون هم خوب می‌دونید دورگه انسان و آلتون خون بسیار قوی داره، پس به امتحانش می‌ارزه.

بعد از تموم شدم حرفش، سرش رو به طرف من برگردوند و با یه نگاه مغرورانه بهم فهموند که باید قدردان این لطفش باشم.

اخمی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم. با این که پیشنهادش واقعا مفید و به جا بود؛ اما دلیل نمی‌شد بخواد از موقعیتش سوء استفاده کنه. تمام این مدت از آرتین که ایستاده بود و با نفرت به باتیس نگاه می‌کرد، غافل بودم. معلوم بود از پیشنهاد باتیس اصلا خوشش نیومده؛ اما حرفی نمی‌زد.

با تموم شدن حرف باتیس، همه‌م دوباره بالا گرفته بود. پیشنهاد خوبی بود، چرا اول به فکر خودم نرسید؟ باید تنها شانسم برای نجات پدر رو امتحان می‌کردم. این جوری لااقل می‌دونستم که تمام تلاشم رو براش کردم. من حاضر بودم جونم رو هم براش بدم، این که چیزی نبود.

نگاهی به پادشاه انداختم که چشمای طلایی رنگش رو تنگ کرده و به جایی نامعلوم خیره مونده بود. معلومه داره فکر می‌کنه، پس جای امیدواری بود.

پدر که معلوم بود تا حالا هم به زور خودش رو نگه داشته تا چیزی نگه، نگاهی به من انداخت و جلو رفت. با لحن ملتمسانه گفت:

_ نه سرورم، قبول نکنید. هر کسی باید جزای کارش رو خودش ببینه. دخترم گناهی نداره بگذارید بره، من...

صدای بلند پادشاه مانع از ادامه حرفش شد:

_ نتیجه پس از مشورت با شورای شاهزادگان اعلام خواهد شد. ببرینشون.

آرتین:

دوباره تو همون سیاهچال سرد و سنگی که سکوهای چوبی دور تا دورش رو گرفته بودند، نشسته بودیم.

پدر حسیبا به دیوار رو به روش خیره شده و ساعت‌ها بود که حرفی نمی‌زد. معلوم بود فکرش بدجور درگیره و بهش حق می‌دادم؛ سرگذشت عجیب و باور نکردنی داشت. اگه این جا و آدماش رو به چشم خودم ندیده بودم، امکان نداشت باور کنم.

حسیبا هم دست کمی از پدرش نداشت. روی آخرین سکوی نشسته و زانوی غم بغل گرفته بود.

نمی‌دونستم اگه پادشاه قبول می‌کرد ما بریم و حسیبا بمونه، حریف قلبم می‌شدم تا ازش دل بکنم؟ یا اگه برعکس می‌شد و من و حسیبا باید می‌رفتیم و پدرش محکوم به مرگ می‌شد، حریف وجدانم می‌شدم تا یه انسان رو در این وضعیت رها کنم؟ وقتی به اون مردک هــر*زه و چشم‌چرون و پیشنهادش برای موندن حسیبا فکر می‌کردم، بدجور عصبی می‌شدم و ترازوی دل و عقلم روی کفهٔ موندن کنار حسیبا سنگین‌تر می‌شد. تو دوراهی عجیب و غریبی گیر کرده بودم.

رفتم کنار حسیبا روی سکو نشستم؛ باید کمی دلداریش می‌دادم. سرش رو بلند کرد و وقتی من رو کنارش دید آرام گفت:

_ مواظب پدر و مادرم باش آرتین. اگه من این جا موندم، قول بده مثل پدر و مادر نداشته خودت هوشون رو داشته باشی، مبادا غصه بخورند.

سرم رو پایین انداختم. راست می گفت؛ پدر و مادر من سال ها پیش فوت کرده بودند و من تو دنیا تقریباً هیچ کس رو نداشتم. بعد از مدت ها تنهایی، با ورودم به خانواده حسیباً تازه داشتم احساس تعلق به خانواده رو حس می کردم؛ ولی افسوس که خوشی هام هیچ وقت پایدار نبودند.

پدر حسیباً مهر سکوتش رو شکست و رو به حسیباً گفت:

__باتیس اشتباه بزرگی کرد. نباید اون پیشنهاد رو می داد. تو از هیچی خبر نداری، تو نمی دونی جنگ یعنی چی، نمی دونی وقتی مسئولیت حفظ و بقای یک ملت روی دوشته یعنی چی. من که می بینم، خدای ادعا و غرور بودم، حالا بین به چه روزی افتادم.

وضعیت الان من باید درس عبرتی می شد برای تو تا وارد این ماجرا نشی، باید همون جا مخالفت رو اعلام می کردی. اصلاً تو چه طوری وارد این سرزمین شدی؟

می دونستم حسیباً چیزی از این که چه جوری وارد اینجا شده یادش نمیاد؛ به خاطر همین پیش دستی کردم و قبل از این که ابراز بی اطلاعی کنه، خودم همه چیز رو برای پدرش توضیح دادم.

وقتی ماجرا رو برای پدرش به طور کامل تعریف کردم، نزدیک بود شاخ در بیاره. با تعجب گفت:

__من تا به حال از این نور آبی هیچ چیزی نشنیدم. روش انتقال بین دنیاها، فقط سنگ های انتقال دهنده ست که اون ها هم در اختیار هر کسی نیست.

با این حرف همگی به فکر فرو رفتیم. این جا همه چیزش عجیب و گیج کننده بود.

در سیاهچال با صدای قیژ بلندی باز شد و نگاه مضطرب هر سه مون به سمتش برگشت. مثل اعدامی هایی شده بودیم که منتظر اعلام حکمشون هستند!

دو سرباز وارد شدند. اوکتام از بیرون سیاهچال فریاد زد:

__زندانی ها بیان بیرون، میریم برای آزمون اوریا.

در طول مسیر دائماً حواسم به حسبیا بود. بدجور استرس داشت؛ مدام لب پائینش رو گاز می‌گرفت و گاهی با دست پوسته‌هایش رو می‌کند. می‌دونستم وضعیت برایش خیلی سخته، هر کسی حاضر نبود برای پدرش چنین از خودگذشتگی کنه و همین باعث می‌شد احترام بیشتری نسبت به گذشته برایش قائل باشم.

بهش نزدیک شدم و آروم دستش رو تو دستم گرفتم؛ چه قدر سرد بود! سرش رو بالا آورد و نگاه قدردانی بهم انداخت که قند تو دلم آب کرد. آخ که چه قدر این نگاهش لذت‌بخش بود. وسط این همه اضطراب، این نگاه تنها چیزی بود که می‌تونست آرومم کنه.

لبخند اطمینان‌بخشی روی لب‌هام نشوندم تا آرامش رو به نگاهش تزریق کنم. نمی‌دونستم چی در انتظارمونه، نمی‌دونستم تا کجا باید پیش بریم؛ ولی می‌دونستم این دختر تنها کسی بود که تو دنیا بیشتر از خودم دوستش داشتم. دیگه مطمئنم تصمیمم رو گرفتم، هیچ‌وقت تو این سرزمین تنهاش نمی‌ذارم.

از قصر بیرون اومدیم. وارد محوطه وسیع اطراف قلعه شدیم و به طرف سالن بزرگی که انتهای بلندی‌های اطراف قلعه بود راه افتادیم.

با یه پیاده‌روی تقریباً طولانی بالاخره به سالن آزمون رسیدیم. تو تمام این مدت دست حسبیا تو دستم بود و به وضوح حس می‌کردم که لحظه به لحظه به لرزش و سرمای دستش اضافه میشه. خدایا خودت امروز رو به خیر بگذرون.

پام رو که به داخل سالن گذاشتم، چشمم به اون مردک هــر*زه، باتیس، افتاد. اصلاً ازش خوشم نمی‌اومد؛ به خصوص وقتی با اون نگاه‌های کثیفش به حسبیا زل می‌زد، دلم می‌خواست سرش رو از تنش جدا کنم.

پادشاه و چند تا از مشاورهای رنگارنگش هم کنارش بودند. در و دیوار پوشیده از انواع سلاح‌های مختلف بود و میز نسبتاً بزرگی وسط سالن گذاشته بودند.

جلو رفتیم و کنار میز ایستادیم. روی میز دوتا چوب استوانه‌ای خوش‌تراش و ده پونزده سانتی قرار داشت که انتهای هر کدومشون یک سنگ آبی صاف و صیقلی کار گذاشته شده بود؛ یعنی حسبیا باید با این دو تکه چوب می‌جنگید؟

سرم رو به طرف حسبیا برگردوندم که نگاه گنگ و متعجبش روی چوب‌ها قفل شده بود.

اوکتام از کنار یکی از ستون‌های سالن گفت:

_همگی از میز فاصله بگیرید، فقط شاهزاده خانم تشریف بیارن جلو.

شاهزاده خانم! چه قدر از شنیدن این کلمه احساس غرور کردم و اون چه که بیشتر از همه برام لذت داشت، این بود که این شاهزاده خانم دوست‌داشتنی مال خودم بود.

با حس این مالکیت شیرین چشم‌ام رو به چشم‌های نگران حسیبا دوختم و گفتم:

_نگران نباش، هرکاری کنی من پشتتم، پس با خیال راحت برو و قدرتت رو به همه اینا نشون بده.

با حالت عصبی سرش رو چند بار تکون داد و همین طور که به اون طرف می‌رفت گفت:

_برام دعا کنید.

سری به نشونه اطمینان براش تکون دادم و همراه بقیه سمت انتهای سالن رفتیم و گوشه‌ای از سالن که دید مناسبی داشت، برای ایستادن انتخاب کردیم.

حسیبا جلوتر رفت و پشت میز چوبی ایستاد. اوکتام با لحنی هشدار دهنده بهش گفت:

_خوب حواستون رو جمع کنید شاهزاده خانم. هر حرکت اشتباهی ممکنه منجر به مرگ بشه. وقتی که گفتم اوری رو در دست می‌گیرید و آروم تکون می‌دید، همین و بس.

بعد ازش فاصله گرفت و به طرف ما اومد. وقتی سر جاش مستقر شد بلند داد زد:

_حالا.

نگاه مضطربم رو به سمتش کشوندم. دستاش آروم به طرف چوب‌ها رفت، از روی میز برشون داشت و آروم تکون داد؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره و سه باره این کار رو تکرار کرد؛ ولی باز هم هیچ...

اوکتام که معلوم بود ناامید شده، به سمتش رفت تا ختم آزمون رو اعلام کنه.

غم و اندوه بی اندازه حسبیا رو از این فاصله به خوبی حس می کردم. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. من حسبیا رو می خواستم؛ اما راضی هم نبودم چون پدرش به خطر بیفته.

از دور شنیدم که از اوکتام خواهش می کنه تا فرصت دیگه ای بهش بده. اوکتام که از توانایی حسبیا کاملاً دلسرد بود، همون جا دست به سینه ایستاد و با لحنی طلبکارانه گفت:

«بفرمایید. صدمبار دیگه امتحان کنید وقتی نمیشه، نمیشه دیگه. من از اول هم می دونستم.»

این بار حسبیا زیر لب شروع به خوندن چیزی کرد که یه دفعه سنگ های آبی متصل شده به چوب ها شروع به درخشیدن کردند و وقتی اوریا رو تکون داد، دو تسمه بلند چرمی از داخل چوب ها بیرون اومدن.

باورم نمی شد چیزی که می بینم واقعی باشه. نور آبی مثل مه اطراف حسبیا رو گرفت و تسمه های سلاحی که حالا دیگه فهمیده بودم یه شلاقه، به شدت به میز برخورد کرد. میز در یک چشم به هم زدن دو نیم شد.

از محل برخورد اوریا با میز نصف شده، نور آبی رنگ مثل غبار بیرون می زد همه ساکت بودند و با دهن های باز به صحنه عجیب رو به روشن خیره شده بودند.

اوکتام که حسابی شوکه شده بود، چند قدم عقب رفت و فریاد زد:

«خوبه شاهزاده خانم. حالا آروم شلاق ها رو بذارید زمین، حرکت اضافه ای نکنید.»

اما حسبیا انگار هیچ چیزی نمی شنید؛ چون دوباره اوریا رو بالا آورد و با شدت بیشتری روی زمین کوبید. از برخورد دوم، چند سانت از زمین کنده شد و مخلوطی از خاک و نور آبی تو فضا پخش شد. معلوم بود کنترلی روشن نداره. باید قبل از این که به خودش آسیب بزنه رهانشون می کرد.

شلاق ها دوباره بالا رفتن و این بار در جهات مختلف پایین اومدن و باعث شدن اوکتام که از همه نزدیک تر بود به عقب پرت بشه. فریاد تعجب همه بلند شد. دیگه جای فکر کردن نبود، باید کاری می کردم.

می خواستم به سمتش برم. برگشتم تا از پدر حسیبا بخوام با هم به کمکش بریم؛ اما در کمال تعجب دیدم پدرش چند پله از من جلوتره و خودش به تنهایی داره از پشت بهش نزدیک میشه.

شلاق‌ها دوباره بالا رفتند و قبل از این که ضربه چهارم به پایین فرود بیاد، مچ دستش اسیر دست‌های پدرش شد.

سریع به سمتشون دویدم و قبل از این که دوباره اختیار اوریا رو از دست بده، شلاق‌ها رو ازش جدا کردم.

با جدا شدن اوریا از دستای لرزونش، نفس عمیقی کشید و از هوش رفت.

حسیبا:

چشمام رو باز کردم و نگاهم به آرتین که روی صندلی کنار تخت خوابش برده بود، افتاد.

با احساس سوزش دستام رو جلوی صورتم گرفتم و به دقت وارسیشون کردم. یه کم قرمز و بعضی جاهاشم پوست پوست شده بود؛ انگار که با چیزی سوخته بودند؛ اما سوزشش اون قدر زیاد نبود.

آروم بلند شدم و روی تخت بزرگ و نرم نشستم، نگاهی به دور و بر اتاق انداختم. همه چیز ترکیب زیبایی از رنگ سبز بود، تخت و پرده‌های اطرافش، صندلی‌ها، دیوارها، کمد‌ها، میز آرایش همه چیز سبز بود.

از حضور تو این اتاق احساس آرامش می کردم. صدای خر و پف آهسته‌ی پدر از روی صندلی کنار شومینه خاموش به گوشم رسید.

به سمتش برگشتم و چشمم به آینه قدی کنار پنجره افتاد که بهم چشمک می زد. چه قدر دلم می خواست برم و چهره‌ای رو که همه از دیدنش تعجب می کردند ببینم.

آروم از تخت پایین اومدم و پاورچین پاورچین خودم رو بهش رسوندم. دل تو دلم نبود؛ نمی دونستم چه قیافه‌ای در انتظارمه، شاید زشت شده بودم، شاید هم زیبا.

چشمام رو بستم و جلوی آینه ایستادم. اول یه کم از چشم راستم رو باز کردم و با دیدن تصویر مبهم خودم هر دو چشمم باهم باز شدند و با دیدن دختر تو آینه نفسم حبس شد. همیشه فکر می کردم قیافه معمولی دارم؛ اما حالا با این جادوی آبی که روی صورتم نشسته بود، خیلی بیشتر از قبل از تماشای خودم لذت بردم. مطمئناً زیباترین دختر دنیا نبودم؛ ولی حداقل تو این سرزمین متفاوت ترین بودم و گاهی متفاوت ها خیلی جذاب تر از زیباترین ها بودند.

با دقت به موهای بلندم که بین حلقه های تاب خورده اش تارهای آبی رنگ تا پایین تر از کمرم ادامه داشت، نگاه کردم. این آبی نیلگون در کنار شب بی پایان موهام ترکیب بی نظیری رو ایجاد کرده بود.

ذوق زده شده بودم. دوست داشتم بینم موهام از پشت چه شکلی شده. برگشتم و پشتم رو به آینه کردم و گردنم رو تا جای ممکن چرخاندم؛ ولی تقلائی بی فایده ای بود، نشد که نشد.

صدای آرتین رو از اون طرف تخت شنیدم که گفت:

_عزیزم اگه می خواهی پشتت رو ببینی باید دوتا آینه داشته باشی.

وای این کی بیدار شد! آبروم رفت. حتما داره با خودش فکر می کنه این دختر چه قدر بی عقله.

دستپاچه موهام رو تو کلاه کردم. صدام رو تا حد امکان پایین آوردم تا پدر رو از خواب بیدار نکنم و در حالی که سعی می کردم قضیه رو یه جوری ماست مالی کنم، گفتم:

_می دونم باید دوتا آینه باشه. همین جوری حوصله ام سر رفته بود، گفتم یه تلاشی کنم.

عجب منطق مسخره ای داشتم من! انگار اون هم این رو فهمیده بود؛ چون خندید و گفت:

_می دونم که می دونی. حالت چه طوره؟ بهتر شدی؟

پشتم رو بهش کردم و گفتم:

_آره خوبم. چیز زیادی یادم نیست، فقط یه شلاق و نورهای آبی که همه جا بودند.

نفهمیدم کی خودش رو بهم رسوند، دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و آروم به طرف خودش برگردوند. از حرکتش جا خوردم. نگاه متعجبم رو اول به دستاش بعد به قیافه جدیش انداختم. گرمای این دستا حتی از روی مانتو آتیشم می‌زد و جرئت نداشتم اعتراض کنم.

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم؛ اما انگشتش رو زیر چونه‌ام برد و وادارم کرد دوباره سرم رو بالا بگیرم و نگاهش کنم. از برخورد دستش دلم لرزید. اومدم حرف بزنم که انگشت اشاره‌اش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

«گوش کن، شاید زیاد وقت نداشته باشیم. نمی‌دونم می‌دونی یا نه؛ اما امروز اون اسلحه رو تو جواب داد و این یعنی پادشاه هرگز از تنها کسی که بعد از مدت‌ها تونسته این اسلحه یا به قول خودشون اوریا رو فعال کنه دست نمی‌کشه. حالا دیگه می‌تونی خیلی راحت جون پدرت رو نجات بدی؛ اما باید این رو هم در نظر بگیری که این کار مساوی میشه با موندن تو این سرزمین. همه‌ی این حرف‌ها رو زدم تا یک چیز رو بهت بگم، این که من هرگز از تو دست نمی‌کشم. نمی‌خوام فکر کنی چون این اتفاقات افتاده دیگه چیزی بین ما نیست، من در هر صورت به تو علاقه دارم و نمی‌تونم از تو و این عشق صرف نظر کنم، حتی اگه خودت هم نخوای مهم نیست، مهم اینه که من می‌خوام و هرگز ازت جدا نمیشم. اینا رو خوب تو خاطرت نگه دار و تو تصمیمت در نظر بگیر.»

با دهن باز و چشمای متعجب به دهنش که باز و بسته می‌شد نگاه می‌کردم. نمی‌تونستم باور کنم این آرتین همون آرتین یکی دو هفته پیشه. اون قدر با احساس که علاقه‌اش رو به این شکل ابراز کنه و به طور غیر مستقیم بهم بگه حتی اگه تو این سرزمین بمونم کنارم می‌مونه!

صدای برخورد چند تکه به در باعث شد لبخندی رو که ناخودآگاه روی لبم نشسته بود، جمع کنم. آرتین سریع دستاش رو از روی شونه‌ام برداشت و ازم فاصله گرفت. بعد با صدای بلند گفت: "بفرمایید."

چند لحظه بعد در باز شد و آروانات به همراه چند خدمتکار داخل شد. تعظیم کرد و رو به من گفت:

«شاهزاده خانم و همراهان لطفا تشریف بیارید به تالار زرین.»

بعد هم در گوش خدمتکارها چیزی گفت و شروع به ور رفتن با وسیله‌های اتاق کردند.

آرتین سمت پدر رفت و آروم صدایش زد. وقتی بیدار شد، همگی غافل از تقدیری که در انتظارم بود به سمت تالار زرین حرکت کردیم.

بر خلاف دفعه قبل تالار خلوت بود و تنها پادشاه، باتیس، اوکتام و چند تا از شاهزاده‌ها حضور داشتند.

شاهزاده سبز رنگی که از همه جوان‌تر به نظر می‌رسید، از جاش بلند شد و با چند گام بلند بین ما و تخت پادشاه قرار گرفت، طومار پوستینی رو باز کرد و شروع به خواندن کرد:

__ به نام پروردگار بزرگ.

بر اساس نتایج موفقیت‌آمیز آزمون اوریا و با توجه به خواسته‌ی شاهزاده خانم مبنی بر آزادسازی مرداس، شاهزاده‌ی مخلوع شهر لاجورد، در ازای حضور و کمک ایشان در جنگ پیش رو، تصمیم شورا بر این قرار است: شاهزاده‌ی پاک‌نژاد، بانو حسبیا، به عضویت حلقه جنگجویان اوریا در آمده و به عنوان یک جنگجوی اوریا در خدمت سپاهیان پادشاه راتین بزرگ خواهند بود و مرداس این مرد خـیانت کار، بخشیده خواهد شد. باشد که همگی با خدمت صادقانه در جهت پیروزی این سرزمین تلاش کنیم.

غم و شادی رو یک جا تو قلبم حس کردم. غم دوری پدر و شادی نجات زندگیش.

می‌دونستم دوری خیلی سخته؛ اما در عوض این جوری تو دلم از خودم راضی بودم که به خاطر پدرم، عزیزترین انسان زندگیم، از خودم گذشتم.

آرتین چی؟ باید غصه رفتن اون رو هم بخورم یا پیشم می‌موند؟ با حرفایی که تو اتاق ازش شنیدم، مطمئنم تنهام نمی‌داشت. این جوری تو غربت این سرزمین حداقل یه آشنا بود که بتونم بهش اعتماد کنم.

صدای پدر رو شنیدم که می‌گفت به حکم اعتراض داره. پادشاه که معلوم بود عصبانیه، در جوابش گفت:

__ برو خدارو شکر کن که شورا پیشنهاد دخترت رو قبول کرد مرداس، وگرنه الان بالای چوبه‌ی دار بودی. مقدمات بازگشت فراهم شده، تو و اون پسر از این جا میرید و حق ندارید برگردید؛ چون مطمئنم دفعه بعد این قدر بخشنده نیستیم.

این بار صدای اعتراض آرتین بلند شد:

اما سرورم من می‌خوام این جا بمونم. ما نامزد هستیم، من بدون اون از این جا نمیرم.

پادشاه که لحظه به لحظه چهره‌اش برافروخته‌تر می‌شد، اوکتام رو صدا زد و گفت:

این دونفر رو هرچه زودتر به سرزمین خودشون برگردونید.

بعد رو کرد به آرتین و پدر که حالا گارد گرفته آماده حمله شده بودند و ادامه داد:

این نامزدی از نظر ما منسوخه. در این سرزمین هیچ انسان و آلتونی با هم ازدواج نکردند که شما دومیش باشید. این ازدواج کاملاً غیر قانونیه، پس هیچ نسبتی بین شما نیست. حالا هم اگه هرچه زودتر از این سرزمین خارج نشید، چشم روی همه چیز می‌بندم و هر سه نفرتون رو می‌کشم.

از این حرف پادشاه بدجور سوختم، این یه زور گویی علنی بود.

حرصم گرفته بود، آخه چرا آرتین باید می‌رفت؟ دلم ابداً راضی به این جدایی نبود؛ ولی مگه چاره دیگه‌ای هم داشتیم؟ این جواری لااقل می‌دونستم یه جایی تو این جهان بزرگ اونی که یه روز برای اولین بار قلبم رو لرزوند، داره سالم و خوشحال زندگیش رو می‌کنه. همین هم برام یه دنیا دل خوشی بود.

جلو رفتم و قبل از این که همه چیز خراب بشه، رو به پادشاه خشمگین گفتم:

سرورم اجازه بدید چند دقیقه باهاشون صحبت کنم، قول میدم قانعشون کنم که برن.

باتیس که معلوم بود به خاطر موقعیتی که داره براش پیش میاد تو دلش جشنی به پا کرده، رو به پادشاه گفت:

سرورم لطفاً بهش اجازه بدید.

وای خدا ببین کار من به کجا رسیده که این آدم باید برام پادر میونی کنه!

پادشاه سری به نشانهٔ صدور اجازه تکون داد. سریع به طرف پدر و آرتین رفتم و اون‌ها رو به گوشه تالار کشوندم. نمیدونستم چی باید بگم تا قانع شن، وقتی دل خودمم راضی به این جدایی نبود.

بغضی رو که تو گلوم بود، قورت دادم؛ ولی نتونستم از پایین اومدن قطره اشکی که گوشه چشمم نشست بود جلوگیری کنم. با پشت دست سریع پاکش کردم تا مبادا با دیدنش دلشون بلرزه. رو کردم به طرف پدر و گفتم:

__بابا ازت خواهش می‌کنم به خاطر مامان هم که شده برو. اگه این جا بمونید همه‌مون کشته می‌شیم؛ ولی اینجوری لااقل هر سه‌مون زنده‌ایم، فقط این دوریه که باید یه جوری تحمل کنیم.

دیگه نمی‌تونستم جلوی اشکام رو بگیرم؛ زدم زیر گریه. آرتین می‌خواست من رو تو بغلش بگیره؛ ولی دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و اجازه ندادم جلوتر بیاد. به صورت غمگینش نگاه کردم و دلم برای چندمین بار لرزید. نباید بیشتر از این به هم وابسته می‌شدیم، این عشق همین جا باید دفن می‌شد.

چند تا نفس عمیق کشیدم. می‌خواستم همه حرف‌هام رو بزنم تا بعدا پشیمون نشم. با التماس گفتم:

__بابا تو که نمی‌خواهی همه‌مون کشته بشیم، نه؟

پدر با صدای بغض آلودش گفت:

__نه عزیز بابا، من نمی‌خوام یه تار مو از سر تو کم بشه؛ ولی....

دست لرزونم رو جلو بردم و رو به روش گرفتم تا ادامه نده.

گفتم:

__پس دیگه ولی نداره، میرید دیگه بابا؟

آروم سرش رو تکون داد و شروع به هق هق کرد.

حالا نوبت آرتین بود. چه جوری باید راضیش می‌کردم؟ یه نفر باید می‌اومد و دل بیچارهٔ خودم رو راضی می‌کرد.

سرم رو بالا گرفتم تا خوب نگاهش کنم؛ ولی طاقت نیاوردم و دوباره چشم‌هام شروع به باریدن کرد. امروز عجب روز نامردی بود!

فکر می‌کردم راضی کردنش راحت‌تر از اون چیزیه که تصور می‌کنم. چشم‌ام رو بستم تا وقتی حرف می‌زنم چشم‌ام رو نبینم؛ آخه باهاشون دوهفته خاطره داشتم. می‌خواستم ازش خواهش کنم، به پاش بیفتم تا بره و فراموشم کنه؛ ولی اون پیش‌دستی کرد و فقط یه سوال پرسید.

_ قول میدی هیچ‌وقت فراموشم نکنی؟

نفس پر بغض رو بیرون دادم و آروم گفتم:

_ تا دم مرگ...

تموم شد. به همین راحتی یه تیکه از قلبم رو با خودش برد و تو این سرزمین غریب تنها شدم. دلم می‌خواست تا آخر عمرم به یاد امروز گریه کنم.

با راهنمایی آروانات وارد اتاقی که قبلاً توش استراحت کرده بودم، شدم و در رو پشت سرم بستم. تمام اسباب و اثاثیه قبلی با وسایل پر زرق و برق سبز و طلایی عوض شده بودند و اتاق جلوه سلطنتی و خاصی به خودش گرفته بود. یه تخت بزرگ طلایی با پرده‌های حریر و سبز که از بالاش آویزون بودند. وسط اتاق، دو تا کمد طلایی با حاشیه سبز. سمت چپ تخت، یه میز آرایش و یه میز نهارخوری چهار نفره، سمت راست کنار پنجره. همه چیز نو و جدید بود؛ ولی فقط یه چیز بود که هنوز عوض نشده بود؛ همون آینه قدی. دوباره یادش افتادم و اشک تو چشم‌ام حلقه زد. آخه این آینه تنها شاهد گفتگوی عاشقانه من و اون بود. باورم نمی‌شد، حالا دیگه تنهای تنها بودم. تا حالا مطمئن برگشته بودند.

چشم‌ام رو بستم و فکر کردم الان دارن چی کار می‌کنند. حتماً بابا داشت ماجرا رو برای مامان تعریف می‌کرد. خدا کنه زیاد اذیت نشه.

تا حالا سعی کرده بودم خودم رو قوی نشون بدم؛ ولی این جا که دیگه کسی نبود؛ می‌تونستم خودم باشم، زانوهام رو تو بغلم بگیرم و مثل بچگی‌ها گریه کنم.

به سمت تخت دویدم و روش نشستم. سرم رو تو متکای سفید فرو بردم و زانو هام رو تو بغلم جمع کردم و تا تونستم گریه کردم. می دونستم اشکام فقط برای دوری مامان و بابا نیست، شاید بیشترش واسه اونی بود که یه روزی تو این اتاق حرف دلش رو بهم زده بود.

با صدای در از جام بلند شدم و روی تخت نشستم. با چشمای خواب آلود به اطراف نگاه کردم؛ انگار صبح شده. نفهمیدم دیشب کی خوابم برده بود.

دوباره صدای در بلند شد. آثار اشک خشک شده گوشه چشمم رو پاک کردم، کلاهم رو روی سرم گذاشتم و اجازه ورود دادم.

در باز شد و زنی با چشم ها و موهای نقره ای دقیقا مثل آرونات، تو چهارچوب ظاهر شد. با این تفاوت که اون نوار نقره ای رو روی چشم هاش نداشت و در عوض سایه ای هم رنگ دور چشم هاش کشیده شده بود. چیزی شبیه به چشمای من، با این تفاوت که رنگ چشم و سایه من متفاوت بود.

جالبه! پس مردها نوار رنگی روی چشم هاشون دارند و زن ها سایه رنگی. چه ترکیب جالب و زیبایی!

زن قدمی به داخل اتاق گذاشت و لباس نقره ای رنگش کاملا مشخص شد. دامن بلند با پف خیلی کم به همراه کتی که از کمر گشاد شده بود، ظاهری موقر بهش داده بود. کلاه بزرگی هم به کتش وصل بود که روی سرش رو پوشونده بود؛ ولی صورت و قسمتی از جلوی موهای کاملاً مشخص بود. لباسش چیزی شبیه لباس زن هایی بود که اون روز تو جنگل با آرتین دیدیم.

زن نقره ای جلو اومد. وقتی به نزدیکی های تخت رسید، تعظیمی کرد و گفت:

_شاهزاده خانم فکر کنم بیدارتون کردم، عذر می خوام؛ ولی امروز یه کم کارهامون زیاده. از آشناییتون خوشبختیم. من مینوفر هستم، خواهر جناب آرونات پیشکار. به امور مربوط به بانوان قصر رسیدگی می کنم. از این به بعد گل سا خدمتکار شخصی شما خواهد بود. هر کاری داشتید بهش بگید تا براتون انجام بده.

نگاهی به دور و برش انداخت و دستپاچه گفت:

__از دست این دختر، عذر می‌خوام تازه وارده، گلسا... گلسا... بیا داخل.

دختر تپل و بانمک با لپ‌های قرمز آروم سرش رو از بیرون اتاق داخل کرد و گفت:

__بخشید بانو، اجازه هست داخل بشم؟

مینوفر سری تگون داد و گلسا آروم وارد اتاق شد. در رو پشت سرش بست و تعظیم بامزه‌ای کرد.

عجب دختر شیرینی بود! بهش می‌خورد حدودا پونزده شونزده ساله باشه. اونم مثل مینوفر لباس کلاه‌داری پوشیده بود و کلاه لباس روی سرش بود؛ اما دامنش بدون پف بود. رنگ لباس‌هاش هم یک دست کرمی و خیلی ساده در حد یه خدمتکار.

لبخندی به روش زدم و از تخت پایین اومدم. کلاهم رو عقب کشیدم تا راحت‌تر باهم صحبت کنیم.

اما گلسا با دیدن چهره و موهام نفس هیجان زده‌ای کشید و گفت:

__وای بانو ایشون همون شاهزاده هستن که...

مینوفر سریع به سمتش برگشت و سرش داد کشید:

__این چه طرز برخوردی؟ هنوز آداب قصر رو یاد نگرفتی؟

بعد رو کرد به من و گفت:

__عذر می‌خوام شاهزاده خانم. تازه وارد قصر شده، هنوز خیلی چیزا رو بلد نیست.

من و منی کرد و ادامه داد:

حقیقتش بیست سالی میشه که دیگه هیچ شاهزاده لاجوردی وجود نداره. به ما حق بدید تعجب کنیم، مخصوصا شما که دورگه هستید و بین خاندان خودتون هم متفاوتید. من این خدمتکار رو عوض می‌کنم و شخص مناسب‌تری رو جایگزین می‌کنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

نه نه لازم نیست، من با این دختر مشکلی ندارم.

مینوفر که انگار راضی شده بود، گفت:

بسیار خب، پس اجازه بفرمایید یک سری دستورها رو بهش میدم و از حضورتون مرخص میشم.

به طرف گلسا رفت، وظایفی رو براش تعیین کرد و با تعظیم از اتاق خارج شد.

لبه تخت نشستیم. هنوز نگاه متعجب گلسا روی خودم رو حس می‌کردم. سرم رو بالا آوردم و گفتم:

خب نمی‌خوای شروع کنی؟

با تعجب نگاه گنگش رو بهم انداخت و گفت:

چی رو شروع کنم شاهزاده خانم؟

خندیدم و گفتم:

دستوراتی رو که بانو بهت دادن رو.

تازه متوجه حرفم شد و گفت:

آهان، ببخشید. الان میرم صبحانه‌تون رو میارم، فقط تو رو خدا به بانو نگید که یادم رفته بود؛ اون وقت من رو از شما جدا می‌کنه شاهزاده خانم.

لبخند اطمینان‌بخشی زدم و گفتم:

_خیالت راحت، قرار نیست از هم جدا بشیم.

با اون صورت تپلش یه لبخند بامزه تحویل داد، سریع بیرون رفت و در رو باز گذاشت. عجب دختر سر به هوایی بود! بلند شدم و در رو بستم. سری تکون دادم و خندیدم. خوبه، لااقل این دختر باعث شد یه لحظه ناراحتی هام رو فراموش کنم.

بعد از خوردن صبحانه، از گلسا خواستم کمی کنارم بشینه و با هم صحبت کنیم. احساس می کردم هم صحبتی با این دختر سرزنده و شاداب می تونه از فکر و خیالات و دل مشغولی هام کم کنه.

برای اینکه سر صحبت رو باز کنم، پرسیدم:

_این کلاه رو همه خانم های این سرزمین روی سرشون می ذارن؟

سرش رو بالا آورد و یه لحظه نگاهم کرد. انگار داشت سوالم رو تو ذهنش تحلیل می کرد. بعد از چند لحظه گفت:

_بله شاهزاده خانم. مامانم همیشه می گفت واسه یه خانم محترم خجالت آورده که خوشگلی هاش رو همه ببینن. می گفت خوشگلی هات رو باید واسه یه نفر نگه داری. فکر کنم منظورش شوهر آدم بود شاهزاده خانم. تازه قبلنا کلاهامون این جور نبود که، مامانم میگه اون موقع ها هیچی از موهامون معلوم نبوده. شاهزاده خانوما و اصیل زاده ها هم که صورتشون با بقیه فرق داشت و مثل شما خوشگل تر بودند، صورتشون رو می پوشوندند؛ ولی من که یادم نیست. اینا به سن من قد نمیده شاهزاده خانم.

بدجور تو فکر رفتم. معلوم بود این سرزمین گذشته جالبی داشته، باید بعدا دربارهش بیشتر اطلاعات جمع می کردم.

ازش پرسیدم:

_پس مادرت کجاست گلسا؟ تو تنها تو قصر هستی؟

سرش رو پایین انداخت و با بغض گفت:

_خانواده‌ام چند ماه پیش کشته شدند.

وای انگار گند زدم! از خجالت این سوال بی جا دهنم خشک شده بود. آروم و با تاسف گفتم:

_چرا؟

نفس بلندی کشید، به روبه رو خیره شد و گفت:

_ما تو شهر الماس زندگی می کردیم شاهزاده خانم. چند ماه پیش لشکر اونیکس و متحدانش به شهرمون حمله کردند و بیشتر مردم رو کشتند. ما و شاهزاده‌هایی که تونستیم فرار کنیم، اومدیم این جا؛ یعنی همه اونایی که از سرزمینای دیگه زنده موندند، اومدن این جا. الان سرزمین زمرد تنها جاییه که هنوز نتونستن بگیرنش. شاهزاده‌های باقی مونده با هم متحد شدند و شورای شاهزاده‌ها رو تشکیل دادند، بعدش هم بین خودشون شاه راتین بزرگ رو انتخاب کردند تا پادشاه همه‌مون باشه.

دهنم باز مونده بود؛ یعنی وضعیت این قدر خراب بود و نمی‌دونستم. مثل این که اینا از من انتظار معجزه داشتند.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم:

_خب چرا هنوز نتونستن این جا رو بگیرن؟

شونه‌هاش رو بالا داد و گفت:

_نمی‌دونم شاهزاده خانم، این رو باید از جناب نیاسا، بزرگ خاندان زمرد، پرسید.

هنوز حرفش تموم نشده بود که یه دفعه مثل برق گرفته‌ها از جا پرید و گفت:

_وای امروز حتما بانو من رو می‌کشه! شاهزاده خانم عذر می‌خوام، من میرم جایی الان برمی‌گردم.

خدا بگم چی کارت کنه دختر دلم ترکید!

معنی اسامی:

مینوفر: دارای شکوه بهشتی

گلسا: مانند گل

نیاسا: کسی که مانند نیاکان خود است.

یه ربع گذشت و خبری از گلسا نشده بود. بدجور حوصله‌ام سر رفته بود و بیکاری باعث می‌شد دوباره برم تو فکر و گریه کنم. بلند شدم دوری تو اتاق بزنم که چشمم به پنجره افتاد. جلو رفتم تا منظره بیرون رو تماشا کنم. یه دفعه اما متوجه دری که پشت والان پرده پنهان شده بود شدم، پس این جا بالکن داشت. چه طور تا حالا متوجه نشده بودم؟

با خوشحالی پرده رو کنار زدم و درش رو باز کردم. عجب بالکن بزرگ و دل‌بازی!

جلوتر رفتم و کنار کنگره‌هاش ایستادم. از این بالا چه قدر منظره بکر و زیباتر بود! تا جایی که چشم کار می‌کرد جنگل بود و دشت‌های پرگل، حتی روی کوه‌ها هم با درخت‌های کوچک و بزرگ پوشیده شده بود.

رودخونه‌ی بزرگی که کنارش از اسب افتاده بودم، سمت راست قلعه تا دوردست‌ها ادامه داشت و انتهاش بین درختای بلند و سر به فلک کشیده ناپیدا بود.

تو فاصله کمی از قصر، شهری بزرگ و زیبا با خونه‌های کوچک و بزرگ و شیروانی‌های سبز خودنمایی می‌کرد. اون جا حتما همون شهریه که آرتین دیده بود. این همه زیبایی رو حتی تو خوابم ندیده بودم.

صدای چک چک شمشیر سربازایی که انتهای غربی حیاط بزرگ مشغول تمرین بودند، از دور به گوشم رسید و توجهم رو به اون قسمت از قلعه جلب کرد. همه جای حیاط گل‌کاری بود و انواع درخت‌های زیبا توش دیده می‌شد. دو تا از فرمانده‌ها مشغول صحبت بودند و یه کم اون طرف‌تر، مرد موطلائی با نگاه زردش به بالکن اتاقم و جایی که ایستاده بودم زل زده بود.

آه لعنتی این کجا بود که ندیدمش! حالم گرفته شد.

سریع تو اتاق برگشتم و در بالکن رو به هم کوبیدم. چرا این قدر جلو چشمم بود؟ یعنی نمی فهمید از ش بدم میاد؟

این دختر سر به هوا هم که پیداش نشد، باید خودم برم دنبالش.

سمت در رفتم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که در باز شد و گلسا به همراه زن چاق و میانسالی که کلی وسیله تو دستاش بود، وارد شدند.

زن هن و هن کنان با صورتی سرخ و خیس عرق تعظیمی کرد و گفت:

_ سلام شاهزاده خانم. من بانوی خیاط قصر هستم، اومدم اندازه هاتون رو بگیرم.

خب خدا روشکر! بالاخره یکی یادش به کمبود لباس ما افتاد.

بانوی خیاط جلو اومد و بی صدا شروع به گرفتن اندازه هام کرد. وقتی کارش تموم شد، کیسه کوچیک سبز رنگش رو آورد و هرچی توش بود، روی میز آرایش خالی کرد. میز از تیکه پارچه های رنگارنگ پر شده بود.

پارچه سبز رنگی رو برداشت، کنار صورتم گرفت و گفت:

_ فکر کنم این به پوستتون میاد شاهزاده خانم.

اخمی کردم و گفتم:

_ چرا باید به پوستم بیاد؟ مگه قراره چه لباسی برام بدوزید؟

با تعجب گفت:

_ خب از همین لباسایی که همه بانوان قصر می پوشن دیگه!

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

__ نه، من از این لباسا نمی‌خوام.

سرم رو برگردوندم و به گلسا که پشتم ایستاده بود گفتم:

__ لطفا یه ورق و قلم بیار، می‌خوام چیزی بکشم.

گلسا چشمی گفت و سمت یکی از کمد ها رفت. یه تیکه پوست به همراه قلم و جوهر بیرون آورد و روی میز گذاشت.

می‌خواستم طرح لباس مورد نظرم رو بکشم؛ ولی با اینا چه جوری باید این کار رو می‌کردم.

پوست و قلم جوهر رو برداشتم و روی زمین گذاشتم. روی کاغذ خم شدم و سعی کردم طرح مورد نظرم رو روش پیاده کنم. در تمام این مدت بانوی خیاط و گلسا چهار چشمی بهم زل زده بودند تا ببینن چی کار می‌کنم.

وقتی کارم تموم شد، تصویر کج و کوله‌ای روی پوست طراحی شده بود که بیشتر شبیه نقاشی بچه‌ها بود. خودم هم خنده‌ام گرفته بود؛ ولی چاره‌ای نبود.

نقاشی رو بالا گرفتم و شروع به توضیح دادن کردم:

__ ببینید این که از همون دامانییه که بانوان قصر می‌پوشند، یه دامن بلند با کمی پف. برای بالاتنه می‌خوام یه لباس ساده بدوزید به همراه یه شنل. قد شنل حدودا تا بالای زانو هام باشه. دوتا برش هم روی شنل در نظر بگیرید تا دستام رو از ش رد کنم و بتونم آزادانه کارام رو کنم. کلاه رو هم به جای لباس به شنل وصل کنید. آهان... یقه شنل هم کاملا بسته باشه و گردنم رو بپوشونه، متوجه شدید؟

بانوی خیاط با نگاه متعجبش سری تکون داد و گفت:

__ بله شاهزاده خانم.

فکر کنم انتظار نداشت واسه یه لباس این قدر برنامه ریزی داشته باشم.

چند تقه به در اتاق خورد و گلسا به سمتش دوید. بعد از چند لحظه اومد و گفت:

_ شاهزاده خانم، جناب آروناث پشت در هستند. می پرسن چه زمانی برای ملاقات با پادشاه، شاهزاده ها و جنگجویان آماده هستید؟

نگاهی به بانوی خیاط انداختم و پرسیدم:

_ لباس من کی آماده میشه؟

زن بیچاره که انگار انتظار چنین سوالی رو نداشت، من و منی کرد و گفت:

_ یه کم کارش زیاده شاهزاده خانم؛ ولی سعی می کنم با کمک دخترم اولین لباس رو تا فردا صبح حاضر کنم، بقیه هم طی یک هفته آینده آماده ست.

سری تگون دادم و گفتم:

_ خوبه، گلسا به جناب آروناث بگو فردا صبح به حضورشون می رسم.

چشمی گفت و دوباره به طرف در دوید. وقتی برگشت، صورتش عین لبو سرخ شده بود. نفس نفسی زد و گفت:

_ شاهزاده خانم جناب آروناث گفتن بهتون بگم حالا که بانوی خیاط این جا هستن، فراموش نکنید لباسی برای تمرین و میدان جنگ هم در نظر بگیرید.

میدان جنگ! با شنیدن اسمش دلم ریخت. پس معلومه به زودی جنگ بزرگی در پیش داریم. چه طور مسئله به این مهمی رو فراموش کردم.

یه تیکه دیگه پوست گرفتم و طرح لباس تمرین و جنگ رو هم کشیدم.

بالاخره بعد از یک ساعت توضیح دادن و کلنجار رفتن با بانوی خیاط، تونستم طرح لباس ها رو براش توجیه کنم و رفت.

بقیه روز رو تو اتاق موندم و به برخوردی که فردا باید از خودم نشون بدم فکر کردم. می دونستم که باید تا جایی که می تونم خودم رو قوی نشون بدم. این اولین حضورم در بین شاهزاده ها و جنگجوها به عنوان یه شاهزاده خانم بود و می خواستم تاثیر گذار باشه.

روز بعد صبح زود از خواب بیدار شدم و اول به حموم رفتم و خستگی این چند روز رو از تنم گرفتم.

وقتی کارم تموم شد، حوله‌ای دور خودم پیچیدم. پام رو که بیرون گذاشتم، گل‌سا با یک دست لباس آبی لاجوردی جلوم ظاهر شد و با ذوق گفت:

وای شاهزاده خانوم ببینید چه لباس خوشگلیه!

واقعا زیبا بود. رنگ قشنگی داشت، همرنگ اون قسمت از موهام که آبی بودند.

با کمک گل‌سا لباس رو پوشیدم و سریع جلوی آینه قدی رفتم تا لباس جدید رو توش تماشا کنم.

چه قدر خوشگل بود! دامن پفی آبی با حاشیه‌ی سنگ‌دوزی شده طلایی به همراه بلوزی آستین بلند و شیک که شنلی درست شبیه اونی که توضیح دادم، روش رو می‌پوشوند. روی لبه و یقه‌ی بلند شنل که تا زیر گلو می‌رسید، هم سنگ‌دوزی طلایی کار شده بود و جلوه زیباتری به لباس می‌داد.

بعد از این که حسابی از دیدن خودم تو اون لباس سیر شدم، سریع موهام رو از پشت تو هم پیچیدم و کلاه بزرگ شنل رو سرم گذاشتم و تا کمی پایین تر از ابرو هام جلو کشیدم. کفشای آبی جفت شده جلوی آینه رو پام کردم و به سمت تالار زرین حرکت کردیم.

پشت درهای بسته تالار ایستادم تا جارچی سیبیلو حضورم رو اعلام کنه. به گل‌سا گفتم پشت در منتظرم نباشه و بره، اون هم از خدا خواسته قبول کرده بود.

نگاهی به اطراف انداختم. به جز چند تا سرباز کنار در، هیچ کس دیگه‌ای نبود. فکر کنم آخرین کسی بودم که وارد تالار میشه. یه لحظه تو ذهنم قیافه ناامید باتیس وقتی من رو با این شنل می‌بینه، تصور کردم و ذوق زده شدم! چه قدر حال می‌کردم وقتی چشمای هرزش چیزی برای چشم چرونی پیدا نمی‌کرد، حالش گرفته می‌شد.

درب بزرگ تالار باز شد و یه دفعه دنیایی از استرس تو دلم ریخت. چشمام رو بستم و سه تا نفس عمیق کشیدم، بسم الله گفتم و وارد شدم.

همه چیز مثل دفعه اولی بود که وارد تالار زرین شده بودم، با این تفاوت که علاوه بر چهارده شاهزاده، چهار جنگجوی سبز، بنفش، قره‌ای و طلایی با هیکل‌های بزرگ و نخراشیده روی صندلی‌های مخصوص خودشون نشسته بودند. تو ده قدمی تخت پادشاه ایستادم. با این که به خاطر دوری از پدر و آرتین دل خوشی ازش نداشتم، ادای احترام کردم و تمام سعی‌ام رو به کار گرفتم تا خودم رو خوب نشون بدم.

پادشاه با دست به آخرین صندلی سمت راست خودش اشاره کرد تا بشینم. سری به نشانه‌ی احترام تکون دادم و خیلی آروم و موقر به طرف صندلی حرکت کردم.

در طول این مدت سنگینی نگاه تک تک افراد حاضر تو تالار رو روی خودم حس می‌کردم. احتمالاً از مدل لباس پوشیدنم تعجب کرده بودند یا شایدم باورشون نمی‌شد بازمانده‌ی یه خاندان منقرض شده داره جلوشون رژه میره.

آروم روی صندلی بلند نشستیم. نگاهم به باتیس افتاد که با حرص بهم خیره شده بود، پس درست حدس زده بودم. معلومه از این که لباس بانوان قصر رو نپوشیدم بدجور سوخته.

پادشاه از جاش بلند شد، صدایی صاف کرد و شروع به صحبت کرد:

_ شاهزادگان و جنگجویان عزیز خوش آمدید. امروز دور هم جمع شدیم تا با یکی از جوان‌ترین اعضای حلقه جنگجویان اوریا آشنا بشیم و در رابطه با مسائلی که در چند هفته اخیر رخ داده مشورت کنیم.

بعد رو کرد به باتیس و گفت:

_ شاهزاده باتیس شروع کنید لطفاً.

باتیس از صندلی کنار پادشاه بلند شد و گفت:

_ با اجازه سرورم. همون طور که همه‌ی شاهزادگان و اصیل زادگان حاضر در جلسه اطلاع دارند، سپاهیان اتحاد شیطانی چند ماه پیش شهر الماس رو که فکر می‌کردیم از نظر استحکام نظیر نداره، گرفتند و تا به حال بارها به تنها سرزمین

باقی مونده، یعنی سرزمین زمرد هم حمله کردند و ما به سختی مقاومت کردیم. اگر قراره کاری کنیم، الان وقتشه. جنگجویان اوریا باید تمرین هاشون رو سخت تر و فشرده تر کنند؛ علی الخصوص...

صدایش رو بالاتر برد و دست راستش رو سمت من گرفت و ادامه داد:

_شاهزاده خانم پاک‌نژاد، حسیبا، از خاندان لاجورد که تازه وارد حلقه جنگجویان شدند.

همه‌ی سرها به طرف من برگشت. سرم رو تا جایی که می‌شد پایین انداختم. وای خدا بگم چی کارت کنه، از خجالت آب شدم!

دوباره نطقش رو از سر گرفت:

_ما با کمبود نیرو، سلاح و بودجه مالی مواجه هستیم. مردم به سختی زندگی می‌کنند و در هر حمله مردان جنگی زیادی کشته میشن.

اگر اوضاع همین جور پیش بره، ما می‌مونیم و شهری پر از زن و بچه که مجبوریم دودستی تقدیم دشمن کنیم.

فرماندهان و شاهزادگان محترم لطفا افرادی از خاندان و قبیله‌شون رو که آمادگی جنگیدن دارند، برای آموزش به قصر بفرستند.

پیرمرد نقره‌ای که دفعه پیش هم با باتیس مخالفت کرده بود، بلند شد و گفت:

_اما شاهزاده باتیس، ما کسی رو نداریم که بجنگه. بیشتر افراد ما یا کشته شدن یا در خدمت شما هستند. دیگه کم مونده پیرمردهای عصا به‌دست رو هم وارد جنگ کنیم. باید فکر بهتری کنید.

به نظرم این شاهزاده نقره‌ای هم مثل من زیاد با باتیس حال نمی‌کنه. از این پیرمرد جسور خوشم اومد؛ با هم هم عقیده بودیم.

باتیس که معلوم بود از مخالفت پیرمرد خوشش نیومده، سر جاش نشست و گفت:

_جناب آرسان اگر پیشنهاد بهتری دارید بفرمایید سر تا پا گوشیم.

فکر کنم داشت دعوا می شد.

پادشاه سریع بلند شد و گفت:

_ الان وقتی برای دلخوری و ناراحتی نداریم آقایان، لطفا کمی به فکر مردم باشید. فعلا پایان جلسه رو اعلام می کنم. در جلسه بعدی تصمیمات بهتری گرفته خواهد شد.

بعد هم دستاش رو به هم کوبید و خدمتکارا با سینی های بزرگی از انواع خوردنی و آشامیدنی وارد تالار شدند.

عجب! این چه جلسه ای بود که به این زودی تموم شد؟ همین الان می گفتند وضعیت وخیمه و کمبود مالی داریم، اون وقت این غذاهای رنگارنگ!

کفرم در اومده بود. من خانواده ام رو واسه خاطر اینا ول کرده بودم؟ ترجیح می دادم برم بیرون و شاهد این همه تناقض و اسراف نباشم. از جام بلند شدم و رو به پادشاه گفتم:

_ سرورم اجازه می فرمایید اگر جلسه تموم شده از حضورتون مرخص بشم؟

پادشاه که غافلگیر شده بود گفت:

_ چرا می خواهید ما رو ترک کنید شاهزاده خانم؟ بمونید تا پذیرایی بشید.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ نه سرورم میل ندارم، اگر اجازه بفرمایید می رم.

سمت در تالار برگشتم تا بیرون برم که صدای باتیس از پشت سرم بلند شد:

_ شاهزاده خانم افتخار نمیدن با ما چیزی بخورند.

دیگه داشتم عصبانی می شدم و وقتی هم قاطی می کردم کسی جلودارم نبود.

به سمت باتیس برگشتم و گفتم:

_وقتی مردم به خاطر سرزمینشون با این سختی زندگی می کنند، وقتی به خاطر کمبود مالی نمی تونیم برای سربازهامون سلاح مناسب تهیه کنیم، ترجیح میدم مثل مردم عادی بخورم و زندگی کنم. لزومی نداره این همه ریخت و پاش داخل قصر انجام بشه. این همه تجمل برای چیه وقتی این قدر نیاز مالی حس میشه؟

همه به جز یه شاهزاده سبز و سن بالا با دهان های باز به من نگاه می کردند. فکر کنم زیاده روی کردم. شانس بیارم زندانیم نکنند.

سریع تعظیم کوتاهی کردم. از تالار بیرون رفتم و یه راست سمت حیاط دویدم؛ تا تونستم از قصر دور شدم و خودم رو بین درختا گم و گور کردم.

دستم رو روی سینه ام گذاشتم و وقتی نفسم سر جاش اومد، کنار درخت افاقیا نشستم. چند دقیقه ای گذشت. وقتی دیدم خبری نیست، خیالم راحت شد. مثل این که قصد نداشتند دستگیرم کنند.

نگاهی به بالا انداختم. گل های بنفش درخت از شاخه ها آویزون بودند و با وزش باد تکون می خوردند. چه قدر خوشگل بودند!

زیر درخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. با وجود همه ی دوری ها و دلتنگی ها، دور از انصاف بود که از این همه زیبایی صرف نظر کرد و لذت نبرد؛ این جا قطعاً خود بهشت بود.

با صدایی که از پشت سرم شنیدم هول خوردم، چشمام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم، باتیس با اون خنده های مودبانه و نگاه های چندش آورش بود که دستاش رو به کمر بند پهن و چرمیش گرفته و بالا سرم ایستاده بود.

جیغ کوتاهی کشیدم و همزمان سریع از جام بلند شدم و چند قدم عقب رفتم.

دست به کلاهم بردم و روی سرم گذاشتمش. واقعا که هیچ جا از دست این آدم آسایش نداشتیم.

می خواستم برم سمت قصر که گفت:

_کجا شاهزاده خانم؟ چرا از من می ترسی؟ من که باهات کاری ندارم.

برگشتم سمتش و گفتم:

_من از تو نمی ترسم.

خنده ای بلندی کرد و گفت:

_می دونم، چند لحظه پیش تو تالار نشون دادی نه تنها از من، بلکه از هیچ کس دیگه ای نمی ترسی. خب، حالا که ازم نمی ترسی بیا به کم با هم باشیم، نظرت چیه؟

منظورش چی بود؟ دقیقا یعنی چی با هم باشیم؟ سرم رو پایین انداختم، گونه هام داغ شده بودند. انتظار هر حرفی رو داشتم، جز این یکی!

مغزم داشت به پاهام فرمان می داد که این جا دیگه جای موندن نیست، باید سریع از این مرد خطرناک دور می شدم. با دست پایین دامنم رو تو چنگم گرفتم و به سمت قصر دویدم. صدای بلند باتیس رو پشت سرم شنیدم که با خنده می گفت:

_برو شاهزاده خانم، اول و آخرش مال خودمی...

از پله های مارپیچ و پهن که به طبقه دوم می رسید، بالا رفتم و سمت اتاقم حرکت کردم. به محض این که پام به اتاق رسید، به سمت تخت دویدم، خودم رو روش انداختم و تا تونستم گریه کردم.

فکر می کردم خودم از پس همه مشکلاتم بر میام؛ ولی حالا که این اتفاق افتاد تازه فهمیدم چه قدر به حضور مرد با غیرت و قابل اعتمادی مثل آرتین نیاز دارم. این روزا چه قدر جای خالیش رو حس می کردم.

همیشه تو خیال خام خودم فکر می کردم اگه کسی نزدیکم بشه، با تکنیک های رزمی چنان ادبش می کنم که هرگز سراغم نیاد؛ ولی امروز بهم ثابت شد که آدم تا تو به موقعیتی قرار نگرفته، نمی تونه در مورد عکس العملش نظر بده.

بالاخره بعد از نیم ساعت گریه دلم آروم گرفت. روی تخت نشستم و اشکام رو با پشت دستم پاک کردم. خداروشکر گلسا نبود که این حال و روزم رو ببینه.

بلند شدم و آبی به دست و صورتم زدم. وضویی گرفتم و تیکه سنگ صاف و کوچیکی که آرتین برام از تو سیاهچال پیدا کرده بود، جلوم گذاشتم، نماز خوندم و با خدا راز و نیاز کردم.

آخیش! حالم خیلی بهتر شد. تو این مدتی که این جا بودم، فقط این جواری آرامش می گرفتم.

با صدای در از جام بلند شدم؛ مثل این که بالاخره گلسا برگشته بود. کنجکاو شده بودم این همه مدت کجا رفته. ازش پرسیدم:

_ گلسا کجا بودی؟ من خیلی وقته برگشتم.

آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:

_ ببخشید شاهزاده خانوم، با چند تا از خدمه رفته بودیم شهر برای خرید.

معلوم بود داره یه چیزی رو پنهون می کنه.

ادامه داد:

_ عالیجناب نیاسا هم سراغتون رو گرفتند؛ می خوان شما رو ببینن شاهزاده خانم.

عالیجناب نیاسا! چه قدر اسمش آشنا بود.

گفتم:

_ عالیجناب می خوان همین الان من رو ببینن؟

سرش رو تکون داد و گفت:

_ بله شاهزاده خانم، من شما رو راهنمایی می کنم، بفرمایید.

به طرف طبقه اول قصر حرکت کردیم و از تالار اصلی گذشتیم. تو تمام طول مسیر حواسم به اطراف بود تا مبادا دوباره با باتیس رو به رو بشم.

بالاخره پشت در سبز رنگی که انتهای شرقی تالار اصلی بود، توقف کردیم. گلسا با دست به در اشاره کرد و گفت:

«بفرمایید شاهزاده خانم، این هم اتاق عالیجناب نیاسا. می‌تونم برم؟»

عجب! این دختر چرا امروز این قدر دوست داشت از زیر کار در بره؟

نگاهی به در انداختم. نمی‌تونستم ریسک کنم و تنها وارد اتاق بشم؛ برای همین به گلسا هم گفتم همراهم بیاد.

چند تقه به در اتاق زدم و منتظر اجازه ورود موندم. صدای مردی رو از پشت در شنیدم که به داخل دعوت می‌کرد.

دستگیره رو تو دستم چرخوندم و در رو باز کردم.

اتاق ساده با دیوارهای پوشیده از قفسه‌های بلند کتاب رو به روم ظاهر شد. این جا بیشتر شبیه یه کتابخونه زیبا بود تا اتاق بزرگ یه خاندان!

مرد سبز و سالخورده‌ای که تو تالار زرین هم توجهم رو به خودش جلب کرده بود، کنار میز بزرگ و سفید ایستاده بود و با لبخند مهربون و پدرا نه انتظارم رو می‌کشید.

جلو رفتم و بعد از سلام و عرض ادب، به دعوت پیرمرد روی صندلی راحتی نشستیم. خودش هم همون جا روی صندلی کنار میز نشست.

گلسا هنوز جلوی در ایستاده بود؛ انگار واقعا دلش می‌خواست بره.

با اشاره سر بهش فهموندم که داخل بیاد. سرش رو پایین انداخت و مثل لشکر شکست‌خورده وارد اتاق شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

چند دقیقه سکوت تو اتاق برقرار شد و بالاخره پیرمرد سبز با صدای آرامش‌بخشش شروع به صحبت کرد:

«خیلی خوش آمدی دخترم، می‌خواستم درباره مسئله‌ای که در تالار پیش اومد باهات صحبت کنم. می‌دونستی امروز تو تالار بدجور گرد و خاک به پا کردی؟»

سرم رو پایین انداختم، می‌دونستم یه کم زیاده‌روی کردم.

جناب نیاسا ادامه داد:

_این جور حرف زدن‌ها به مذاق خیلی‌ها تو این قصر خوش نمیاد دخترم، باید یاد بگیری هر حرفی رو کجا بزنی.

از حرفش ناراحت شدم. درسته حرفام زیاده‌روی بود؛ ولی حقیقت رو گفته بودم. تعجبی نداشت، حتما جناب نیاسا هم شاهزاده‌ای مثل اونای دیگه بود، از همون شاهزاده‌های از خود راضی و مغرور که فکر می‌کردند چون خون پادشاهان تو رگ‌هاشون جریان داره، حق دارند خون مردم رو تو شیشه کنند.

اخمی کردم و در حالی که سعی می‌کردم احترام سن و سالش رو داشته باشم گفتم:

_من از شما انتظار چنین حرفی رو نداشتم. انگار هیچی نمی‌دونید، حداقل به فکر این مردم بیچاره باشید. من هنوز نتونستم وضعیت زندگیشون رو از نزدیک ببینم؛ ولی به اندازه کافی شنیدم، پس بیاید با هم رو راست باشیم. این همه تناقض چه معنی میده؟

در طول مدتی که حرف می‌زدم، جناب نیاسا فقط گوش کرد و لبخند زد. این کارش بیشتر حرصم رو در می‌آورد؛ انگار به حرفای یه بچه گوش می‌کرد.

بالاخره دست از لبخندهای حرص دهنده‌اش برداشت و گفت:

_من همه حرفات رو قبول دارم دخترم، تو اصلا متوجه منظور من نشدی. ما در این مورد هم عقیده هستیم و علت اصلی دعوت من از تو همین عقیده یکسانه. خیلی وقت پیش در این سرزمین، فقیر و غنی در یک سطح بودند و همه در آرامش و آسایش زندگی می‌کردند؛ اما افسوس از اون روزی که این وفور نعمت باعث شد مردم ایمانشون رو به باد بدن و دچار گناه بشند! طمع خاندان اونیکس یکی از همین گناهان بود که باعث شد الان مردم در این بدبختی باشند.

من اون زمان مرد جافتاده‌ای بودم و متأسفانه شاهد افول قدرت تک تک این خاندان‌ها. من دیدم که دروغ چه طور موجب شکست خاندان آمیتیست شد، من دیدم که بی‌بند و باری چه طور خاندان زبرجد رو از هم پاشید، من دیدم که خیانت چه طور خاندان الماس رو در هم شکست، من حتی دیدم که غرور چه طور موجب انقراض خاندان لاجورد

شد. من دیدم که چه طور ایمان در تک تک این خاندان‌ها از بین رفت و پس از اون یکی یکی سقوط کردند. من همه چیز رو دیدم دخترم، پس نمی‌تونم من رو متهم به ندانستن کنی. وقتی خدا رو فراموش کردند، خدا هم اون‌ها رو فراموش کرد و این بلایی که می‌بینی سرمون اومد.

با حرف‌هایش تحت تاثیر قرار گرفته بودم و دهنم باز مونده بود. تو ذهنم هیچ جمله‌ای برای پاسخ به این واقعیت‌ها نمی‌شناختم.

سرم رو بالا آورم، تو چشمای سبز پیرمرد نگاه کردم و سوال بی‌جوابی که از دیروز تو ذهنم بود پرسیدم:

پس چرا در طول این مدت سپاهیان اتحاد شیطانی نتوانستند سرزمین زمره رو بگیرن؟

منتظر جواب بودم؛ اما جناب نیاسا همین طور خیره، مات صورتم شده بود و حرفی نمی‌زد. یه لحظه ترسیدم نکنه اتفاقی براش افتاده. دستم رو بالا آوردم و چند بار جلو صورتش تگون دادم و اسمش رو صدا زدم. بعد از چند لحظه پلکی زد و گفت:

دخترم در آزمون اوریا چه اتفاقی برات افتاد؟

از این سوال بی‌ربط تعجب کردم. ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

خب، چیز زیادی یادم نیست؛ ولی انگار اوریا اولش تو دستام کار نمی‌کرد؛ ولی بعدش... بعدش یه دفعه شروع به درخشیدن کرد و به طور وحشتناک و غیر ارادی عمل کرد. چرا این سوال رو می‌پرسید؟

جناب نیاسا سرش رو به طرف گل‌سا چرخوند و ازش خواست اتاق رو ترک کنه، اون هم چشمی گفت و سریع بیرون رفت.

کارا و حرفای جناب نیاسا لحظه به لحظه بیشتر متعجبم می‌کرد. آروم سرش رو نزدیک کرد و گفت:

گوش کن دخترم، من تو چهره‌ی تو چیزی دیدم که تو چهره‌ی هیچ کدوم از جنگجویان اوریا این رو ندیدم، نمی‌دونم چه طور باید توضیح بدم.

کم کم داشتیم می ترسیدم.

دوباره گفت:

– نمی دونم چه طور باید توضیح بدم. ازت می خوام این بار که رفتی برای تمرین اوریای، خوب روی سلاح تمرکز کنی. تو می تونی خیلی بیشتر از اون چه که از یک جنگجوی اوریای انتظار میره باشی. حتما می دونی که جنگجویان اوریای باید یک سری خصوصیات از قبیل جسارت، قوای بدنی، بی باک بودن و خیلی چیزای دیگه رو داشته باشند. تو شاید خیلی از این خصوصیات رو نداشته باشی؛ ولی در عوض چیزی داری که از همه اینا مهم تره و شاید اون صفت مهم بتونه این سرزمین رو از این بدبختی نجات بده.

گیج شده بودم؛ حرفاش خیلی گنگ و پراکنده بودند. دوست داشتیم بیشتر در مورد اون صفت بدونم، پرسیدم:

_اون صفت...

اما اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم. نگاهی به اطرافش انداخت و گفت

_ نه دخترم، دیگه ادامه نده. حرف هام رو در قلبت مهر و موم کن و ازش با کسی صحبت نکن؛ چون ممکنه برات دردسرساز بشه. بهتره به سوالی که پرسیدی جواب بدم و این ملاقات رو همین جا به پایان برسونیم.

پرسیدی چرا هنوز نتونستن شهر زمرد رو بگیرند. جواب بسیار ساده ست دخترم؛ چون مردم شهر زمرد هنوز به کمک پروردگار بزرگ ایمان دارند، اون ها هنوز خدا رو از یاد نبردند.

تصمیم داشتیم شب زودتر بخوابیم؛ چون اوکتام پیغام داده بود فردا صبح زود برای تمرین میریم؛ ولی تا نیمه های شب روی تخت اتاقم نشستیم و به حرفای جناب نیاسا فکر کردم؛ به اون ویژگی که می تونه همه رو نجات بده و این که چرا نباید در موردش حرف بزنم.

استرس و اضطراب روز اول تمرین هم از طرف دیگه به ذهن مشغولم فشار می آورد تا امشب خواب به چشمم نیاد.

خسته از این بی‌خوابی اعصاب‌خردکن از روی تخت بلند شدم تا آبی بخورم. ردای بلند و جلوبازی رو که روی یکی از ستون‌های تخت آویزون بود، برداشتم و روی تاپ بلند و نخی پوشیدم. آروم به طرف میز رفتم و لیوان آب ولرم رو سرکشیدم. واقعا چه قدر بد بود که تو این سرزمین وسیله‌ای به نام یخچال وجود نداشت.

به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم. عجیبه، انگار ماه تو این سرزمین همیشه کامل بود!

دشت و جنگل‌های اطراف زیر نور ماه مثل روز روشن شده بود و بی‌اختیار خاطره‌ٔ اون شب پراضطراب رو به ذهنم می‌آورد، همون شبی که برای اولین بار با آرتین وارد این سرزمین شدم.

دوباره یادش افتادم. چرا نمی‌تونستم فراموشش کنم؟ چرا با هر اتفاقی ذهن خسته و داغونم به سمت آرتین پناه می‌برد؟ آهی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم، باید سعی می‌کردم یه کم بخوابم.

صبح وقتی گلسا با سینی صبحانه وارد اتاق شد، با چشم‌های باز به سقف پارچه‌ای تخت خیره مونده بودم؛ تا خود صبح خوابم نبرده بود. اون قدر روی تخت غلت زده بودم که تمام بدنم کوفته شده بود. نمی‌دونم با این وضعیتم چه جوری قراره سر تمرین برم.

لبه‌ی تخت نشستم و با دست گردنم رو ماساژ دادم. وای وضعیتم خیلی خراب بود! باید آبی به صورتم می‌زدم، شاید حالم بهتر شه.

خداروشکر! انگار وقتی صورتم رو شستم، یه کم بهتر شدم. به طرف میز رفتم و سریع صبحانه رو خوردم. در طول این مدت گلسا بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یه دست لباس برگشت؛ فکر کنم لباسای تمرینی بودند که برای بانوی خیاط توضیح داده بودم. از این که می‌دیدم گلسا بدون این که تذکری بهش داده بشه کارش رو انجام داده، خوشحال شدم. معلومه کم کم داره حواسش رو جمع و وظایفش می‌کنه.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_خیلی ممنون گلسا خانوم، دختر بانمک و مهربون.

از لحن صحبت‌م تعجب کرده بود. نگاهم کرد و بعد از یک دقیقه در حالی که می‌خندید گفت:

__ وای شاهزاده خانوم! چه قدر این جوری دوست داشتی تر از همیشه می‌شید!

چه دختر صاف و ساده‌ای بود. وقتی با یه تعریف ساده من این قدر خوشحال شد، بیشتر از همیشه کمبود حضور پدر و مادر رو تو وجودش حس کردم. باید بیشتر حواسم بهش می‌بود.

ازش پرسیدم:

__ گلسا تو صبحانه خوردی؟

سرش رو به اطراف تکون داد و گفت:

__ نه شاهزاده خانم، خدمتکار قبل از شاهزاده صبحانه نمی‌خوره.

از شنیدن این قانون مسخره خنده‌ام گرفت و گفتم:

__ این دیگه چه قانون عجیب غریبه؟ حالا که این طوره، از این به بعد با هم صبحانه می‌خوریم. الان هم برو بشین پشت میز، صبحانه‌ات رو بخور تا من برم لباسا رو بپوشم.

لباس‌ها رو از دستش گرفتم و به سمت آینه قدی رفتم. تعجب از چهره‌اش می‌بارید؛ ولی توجهی نکردم، تا بره و کاری رو که گفتم انجام بده.

جلوی آینه ایستادم. شلوار کرم‌رنگ و پیراهن قهوه‌ای تیره رو که تا بالای زانو می‌رسید، پوشیدم. کمر بند هم‌رنگ شلوار رو روی پیراهن بستم و چکمه‌های بلندی رو که با بندهای موازی از بغل محکم شده بود، پام کردم. دوباره نگاه دقیقی به خودم انداختم و لبخند رضایت روی لبام نشست. یقه‌ی لباس دقیقاً همون طور که خواسته بودم بلند و پوشیده بود و با بندهای کرم‌رنگ بسته می‌شد. سریع جلوی گلسا که بالاخره مشغول خوردن صبحانه شده بود، ایستادم و گفتم:

__ خب، چه طوره گلسا؟

سرش رو بالا آورد و چشماش رو گرد کرد. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

خیلی تو تنتون خوب نشسته شاهزاده خانم، مدل لباس خیلی قشنگه.

خندیدم و گفتم:

پس باید از بانوی خیاط تشکر کنم؛ چون واقعا لباسا رو خیلی بهتر از اون که برایش توضیح میدم می‌دوزه.

دوباره سمت آینه رفتم و شل قهوه‌ای سوخته رو هم رو دوشم انداختم. به پیشنهاد بانوی خیاط، شل رو تا زیر زانو طراحی کردم تا موقع تمرین مشکلی نداشته باشم. دستام رو از قسمت برش دار شل عبور دادم و نگاهی به خودم تو آینه انداختم. با این لباس‌ها عین مارکوپولو شده بودم.

می‌خواستم کلاه شل رو روی سرم بذارم که گل‌سا گفت:

نه شاهزاده خانم، صبر کنید.

به سمت میز آرایش دوید، روبان بلند و آبی رو بیرون کشید و موهام رو محکم بالای سرم جمع کرد. وای عالی شد! این جوری تو تمرین اذیت نمی‌شدم.

از گل‌سا تشکر کردم و کلاه بزرگ شل رو روی سرم گذاشتم و به همراهش به طرف محلی که قرار بود اوکتام رو ملاقات کنیم راه افتادیم.

کنار اسطبل قصر منتظر بودیم تا اسبی رو که برام در نظر گرفته شده بود بیارند.

هوای صبحگاهی، خنک و مطبوع بود و باعث شده بود حسابی سرحال بیام. نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام رو از اون هوای بی‌نظیر پر کردم.

کمی هیجان زده بودم؛ این اولین بار بود که صاحب یه اسب می‌شدم. تو ذهنم اسب سفید و زیبا رو تصور کردم. دوست داشتم وقتی از برس کشیدن روی یال‌های بلندش لذت می‌بره، نگاهی کنم و وقتی تو سوارکاری خبره شدم، تا انتهای دشت رو به تاخت باهاش برم.

با صدای گلسا از فکر و خیال و نقشه‌چینی برای اسب سفیدم بیرون اومدم:

_ شاهزاده خانم اسبتون رو آوردند...

با ذوق سرم رو سمت در اسطبل چرخوندم و با دیدن اسب زردرنگی که سلانه سلانه به سمتم می‌اومد وا رفتم.

زرد! آخه مگه اسب قحطی بود که باید این نصیبم می‌شد؟!

این اسب زرد فقط من رو یاد یه نفر می‌انداخت. عجب شانسی داشتم، حالا این جوری اگه خود باتیس نبود، نماینده‌اش تشریف داشت.

برگشتم و رو به اوکتام گفتم:

_ همیشه اسبم رو عوض کنید؟

اوکتام متعجب از حرفی که زدم گفت:

_ چرا شاهزاده خانم؟ این بهترین و مناسب‌ترین اسب برای شماست، مسئول اسطبل خودش شخصا این رو برای شما انتخاب کرده.

پوفی کشیدم و سمت اسب رفتم و دستی به سر و یالش کشیدم. باید یه جوری باهاش کنار می‌اومدم.

اوکتام اولین گام‌های آموزش سوارکاری رو برام توضیح داد و بلافاصله بعد از کامل‌شدن آموزش‌های اولیه، پام رو رو رکاب گذاشتم و به کمک گلسا خودم رو بالا کشیدم.

وقتی جام روی زین محکم شد، با دو دست گردن و یال اسب رو چسبیدم. با توجه به خاطره‌ی بدی که از اولین سواری عمرم داشتم، ترجیح می‌دادم جانب احتیاط رو رعایت کنم. اوکتام جلو اومد و افسار رو توی دستش گرفت. اول یه کم آرام تو محوطه‌ی جلوی اسطبل حرکت کردیم تا به سواری عادت کنم. بعد از نیم ساعت، کم کم حرکات و ریتم دستم اومد و افسار به خودم سپرده شد.

اسب شروع به یورتمه‌رفتن کرد. چه قدر آرام و حرف گوش کن بود. ازش خوشم اومد؛ خوب باهام راه می‌اومد.

به دستور اوکتام سرعت رو کمی بالاتر بردم و تو محوطه اطراف اسطبل دور زدم. وای خدا سواری چه قدر خوب بود! مخصوصا با این اسب حرف گوش کن. مثل این که باید در موردش تجدید نظر می کردم؛ واقعا اسب خوبی بود. همون جا تصمیم گرفتم براش یه اسم بذارم. کمی فکر کردم و اولین اسمی رو که به ذهنم رسید، براش انتخاب کردم. شفق؛ واقعا بهش می اومد.

آموزش سوارکاری تا نزدیک ظهر ادامه داشت و اون قدر از این کار لذت برده بودم که متوجه گذر زمان نشدم. وقتی اوکتام پایان تمرین رو اعلام کرد، حرصم در اومد؛ دلم می خواست تا شب سواری کنم و کسی مزاحمم نشه. قرار شد بعد از نهار و استراحت مختصر، دوباره همدیگه رو جلوی اسطبل ببینیم. وقتی به اتاق برگشتم و روی تخت دراز کشیدم، تازه متوجه شدم چه قدر خسته ام. هنوز سرم به بالش نرسیده بدون این که چیزی بخورم، خوابم برده بود.

از دور دستی برای گلسا تکون دادم و خودم رو به اوکتام رساندم. اجازه نداده بود گلسا همراهم بیاد، می گفت سالن تمرین فقط جای جنگجوهاست.

نزدیک سالن بودیم که از دور دو سوار رو دیدم که نزدیکمون می شدند؛ یکیشون که از صد کیلومتری کاملا قابل تشخیص بود، کسی نبود جز باتیس؛ ولی سوار دوم زیاد مشخص نبود، به نظرم اومد یه دختر باشه.

کم کم به هم نزدیک تر شدیم و فهمیدم درست حدس زدم. یه دختر که چه عرض کنم، حوری بهشتی بود؛ عجب قیافه ای داشت!

مثل این که این یکی کلا خودش رو ول کرده بود؛ دیگه شل و این چیزا رو کنار گذاشته بود و موهای بلندش رو روی شونه هاش رها کرده بود. از موهای طلایی و چشم های آهوئی زرد با اون سایه زیبای دورش معلوم بود از خاندان زبرجده. با دیدن دماغ و دهن زیبا و متناسبش، به کل از خودم ناامید شدم. من رو بگو فکر می کردم چه قدر زیبا و جذابم. هه، من در برابر این دختر مثل سمندون بودم.

سلامی کردم که حوری بهشتی حتی به خودش زحمت نداد جوابم رو بده. سعی می کردم نگاهم به باتیس نیفته. حواسم رو به دختر دادم. چه قدر مغرور بود، حتی نگاهم نمی کرد. این هم یکی لنگه ی باتیس بود؛ حتما فامیلش بود.

باتیس در حالی که نیشخندی روی لب هاش شکل گرفته بود پرسید:

__می رفتید برای تمرین شاهزاده خانم؟

سرم رو طرف دیگه ای گرفتم و به گفتن یه "بله" اکتفا کردم؛ اصلا دوست نداشتم هم کلام این بی ادب بشم. باتیس با لحن موزیانه گفت:

__پس مزاحم تمرینتون نمیشم. اوه، راستی اجازه بدید معرفی کنم.

به حوری بهشتی اشاره کرد و گفت:

__ایشون بانو رکسانا، یکی از عموزاده های عزیز من هستند.

بعد دستش رو سمت من گرفت و به رکسانا گفت:

__ایشون هم شاهزاده خانم پاک نژاد هستند. مطمئنا تاحالا آوازه شون رو شنیدی رکسانا.

رکسانا نیم نگاهی به من انداخت و با لحنی که معلوم بود از سر اجبار گفت:

__بله، خوشبختم شاهزاده خانم.

اصلا از دختر افاده ای خوشم نمی اومد، باید یه جوری بهش می فهموندم اون قدر ا هم که فکر می کنه مهم نیست.

سری براش تکون دادم و رو به او کتام گفتم:

__ نمی خوایم بریم او کتام؟ وقت من بیهوده نیست.

رکسانا ناخودآگاه سرش رو به طرف من چرخوند؛ معلوم بود بهش برخورد. دلم خنک شد.

اوکتام که انگار بدش نمی‌اومد کنار رکسانا بمونه و دید بزنه، با اکراه سری تگون داد و به سمت سالن تمرین حرکت کردیم.

حس می‌کردم باتیس عمداً با این دختر جلوی من ظاهر شد تا زیباییش رو به رخم بکشه؛ ولی کور خونده، من آدمی نبودم که کم بیارم، حتی اگه طرف مقابلم یه حوری بهشتی باشه.

سالن تمرین جایی بود که یه بار قبلاً توش آزمون داده بودم؛ اما اون دفعه از شدت نگرانی و اضطراب نتونسته بودم خوب بررسیش کنم. دیوارای بزرگ سنگی که روی هر کدومشون ده دوازده تا قاب چوبی نصب شده بود و تو هر قاب یه اسلحه، زره‌های آماده و نیزه به دست تو تن مانکن‌های چوبی چهار گوشه‌ی سالن مثل نگهبان‌های افسانه‌ای کار گذاشته شده بودند. همه جا خلوت بود و هیچ کدوم از جنگجوها حضور نداشتند. مرد هیکلی که انتهای سالن نشسته بود، با دیدن ما به طرفمون اومد. چهره‌ی خشن و اخموش با چند تا زخم عمیق ترسناک‌تر شده بود. روی چونه‌ی پهنش یه تیکه ریش داشت و موهای قهوه‌ایش رو از پشت بسته بود.

مرد جلو اومد و تعظیم کرد، بعد با بدخلقی گفت:

__ درود بر شاهزاده خانم و فرمانده اول قصر. قربان دیر کردید، اطلاع دارید که من روی زمان حساسم، می‌دونید از کی این جا هستم؟

اوکتام ضربه دوستانه‌ای به پشت مرد اخمو زد و گفت:

__ می‌دونم روشاک، این بار رو باید ببخشی، از این به بعد به موقع حاضر می‌شیم. خب بهتره کلاس رو شروع کنید.

بعد رو به من کرد و گفت:

__ شاهزاده خانم ایشان روشاک، برترین استاد کار با شلاق در شهر زمرد، هستن و از این به بعد تحت نظر ایشان کار با شلاق رو یاد می‌گیرید.

وای نه! این مرد اخمو و بداخلاق قرار بود استادم باشه؟! حتماً اگه آموزش‌هاش رو خوب یاد نمی‌گرفتم کتکم هم می‌زد!

روشاک سریع به طرف میز چوبی رفت، دو تا شلاق چرمی رو آورد، جلوم گرفت و گفت:

__ با توجه به مشکلی که دفعه قبل با اوریا داشتید، یک هفته با شلاق‌های معمولی کار می‌کنید و وقتی در این کار مهارت لازم رو به دست آوردید، کار با اوریا شروع میشه. بفرمایید تمرین رو از حالا آغاز می‌کنیم.

حرفاش که تموم شد، به طرف وسط سالن حرکت کرد.

همین جور ایستاده بودم و مثل آدمای گنگ نگاهش می‌کردم. چه قدر سخت‌گیر بود! فکر نمی‌کردم به این زودی تمرین با شلاق رو شروع کنیم.

روشاک وسط سالن ایستاد و با عصبانیت فریاد زد:

__ چرا همون جوری اون جا ایستادید؟ بیاید دیگه.

از صدای بلندش هول خوردم. نگاهی به او کتام که به زور جلو خنده‌اش رو گرفته بود، انداختم و گفتم:

__ چرا این قدر بداخلاقه؟

دستش رو روی دهنش گذاشت و اروم گفت:

__ چاره‌ای نداریم شاهزاده خانم؛ ایشون در این سرزمین بهترین هستند. متأسفانه اخلاقشون یه کم تنده. یه جوری تحمل کنید تا آموزشتون تموم شه.

مثل این که هیچ انتخاب دیگه‌ای ندارم. قبل از این که استاد بد اخلاقم دوباره داد و بیداد کنه، به طرفش رفتم تا ببینم این مربی سخت‌گیر چه خوابی برام دیده.

معنی اسامی:

روشاک: نام سردار ایرانی در جنگ با اسکندر مقدونی

شیش روز بود که مشغول تمرین با شلاق‌ها بودم و تو این مدت خیلی چیزا یاد گرفتم. اصلا فکر نمی‌کردم یه شلاق ساده این همه نکته و فوت و فن داشته باشه.

صبح‌ها رو به تمرین سوارکاری مشغول بودم و عصرها تا نزدیکی شب با روشاک تمرین می‌کردیم. تو این چند روز به اندازه‌ی تمام عمرم دعوام کرده بود و به خاطر هر چیز کوچیکی سرم داد می‌کشید. تو تمام سال‌هایی که زیر نظر مربی‌های سخت‌گیر رزمی کار کرده بودم، این قدر بهم سخت نگذشته بود.

گاهی اوقات در غیاب روشاک سعی می‌کردم ضربات شلاق رو با حرکات رزمی همراه کنم. فکر می‌کنم اگه این دو هنر رو با هم هماهنگ کنم، چیز جالبی از آب درمیاره.

تو تمام این مدت باتیس هم از من غافل نبود. دائما به بهانه‌های مختلف وارد سالن تمرین می‌شد و مثلا گزارش پیشرفت تمریناتم رو برای پادشاه می‌برد. واقعا نمی‌دونم چه طور با وجود حرفایی که یه هفته پیش تو باغ زد، روش می‌شد جلوم ظاهر شه.

وقتی هم که داخل قصر بودم، با اون دختر عموی پرافاده‌اش جلوم رژه می‌رفتند. هنوز دقیقا متوجه منظورش از این کارا نشده بودم. شاید فکر می‌کرد این جواری حرص من رو در میاره یا این که می‌خواست بگه اگه تو نخوای با من باشی، دخترای زیادی هستن که آرزو دارن با من باشند؛ ولی نمی‌دونست که کاملا در اشتباهه و وجودش ذره‌ای برام اهمیت نداره.

از روی صندلی گوشه‌ی سالن بلند شدم و قبل از این که روشاک سر برسه و من رو هدف تیرهای سرزنشش قرار بده، سر تمرین رفتم. شلاق‌ها رو تو دستام محکم کردم، اول چند بار چرخوندم تا شتاب بگیره و بعد به سمت آدمک چوبی نشونه رفتم. وقتی انتهای بلند و چرمی شلاق دور آدمک پیچید، با یه حرکت به سمت خودم کشیدم. با نزدیک شدن آدمک، خودم رو کنار کشیدم و روی دیوار یک‌متری سمت چپ پریدم. آدمک از شلاق رها شد و محکم به دیوار برخورد کرد و چند تکه شد.

واقعا شلاق برخلاف ظاهر ساده‌اش سلاح کشنده‌ای به حساب می‌اومد. از همه بدتر خطرش برای خودم بود. کافی بود قسمتی از دنباله‌ی بلندش با بدنم برخورد کنه تا اون قسمت به کل منهدم بشه.

یه دفعه صدای روشاک تو سالن پیچید:

_ چند بار بهتون گفتم بعد از ضربه‌زدن باید سریع شلاقتون رو جمع کنید؟ می‌خواید سلاحتون بیفته دست دشمن؟

وای خدا کی اومد نفهمیدم! با این کاراش آخر من رو سخته میده.

دوباره فریاد زد:

_ مگه نگفتم هر چیزی که بهتون گفتم، میگید بله استاد؟

کلافه سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ بله استاد.

صداش رو کمی آروم‌تر کرد و گفت:

_ خوبه... امروز روز ششم تمرین شماسه. فردا با هم مبارزه‌ای خواهیم کرد و وقتی امتحانتون رو خوب پس دادید، میریم سراغ اوریا.

شب با وجود خستگی زیاد بازم بی‌خوابی به سرم زد، وای خدا! این دفعه دیگه شوخی بردار نبود. اگه فردا تو مبارزه کم می‌آوردم، حتما به وسیله روشاک قطعه قطعه می‌شدم.

دیگه داشتم کلافه می‌شدم. بلند شدم و چرخ می‌زدم که چشمم به آینه‌ی قدی افتاد. شنیده بودم اگه تو تاریکی به آینه زل بزنی، توش جن ظاهر میشه.

از فکر این که یه موقع واقعا چنین اتفاقی بیفته، وحشت کردم. وای خدا حالا دیگه مطمئنا از ترس خوابم نمی‌برد. یکی نیست بگه آخه مگه آزار داری که از این فکرا می‌کنی؟!

از آینه فاصله گرفتم و خودم رو به پنجره رسوندم؛ سعی داشتم حواسم رو پرت منظره‌ی بیرون کنم.

فضای اطراف قصر مثل همیشه زیبا بود. قرص ماه آسمون رو نورانی کرده بود و درخت‌های اطراف رو بیشتر از همی....

یه چیزی بین درختا بود. قسم می‌خورم که با چشمای خودم چیز سیاهی رو که بین درختا حرکت کرد دیدم.

باید چی کار می‌کردم؟ روی بالکن می‌رفتم تا مطمئن بشم؟ دودل بودم. از یه طرف کنجکاوی مثل خوره به جونم افتاده بود و از طرف دیگه می‌ترسیدم. این قضیه‌ی آینه هم که قوز بالا قوز شده بود.

چیز سیاه دوباره بین درختا حرکت کرد و این بار به همراهش نوری چشمک زد.

باید می‌رفتم، این جوری نمی‌شد. اون موجود هرچی بود، از روی بالکن با این ارتفاع که نمی‌تونست من رو بخوره.

ردای بلندم رو پوشیدم و به سمت بالکن رفتم. چند لحظه مردد شدم و دستم روی دستگیره در ثابت موند و بالاخره بعد از یه جنگ بزرگ بین عقل و فضولی، فضولی پیروز شد و در رو باز کردم.

جلوتر رفتم و کنار کنگره‌های لبه‌ی بالکن ایستادم؛ صدای فش فش برگ‌های درخت سپیدار که تو باد در هم می‌پیچیدند، از دور می‌اومد. باد سرد لرز به تنم انداخت و موهام رو به بازی گرفت.

با دقت به جایی که چند لحظه پیش اون موجود رو دیده بودم خیره شدم. نه خیر، مثل این که خبری نبود؛ توهم زده بودم.

سرم رو چرخوندم تا تو اتاق برگردم که از گوشه‌ی چشم دوباره حرکت اون چیز رو دیدم. سریع سرم رو برگردوندم و بالاخره دیدمش.

مرد سیاهپوشی که زیر نور نقره‌ای ماه ایستاده بود و به دختر وحشت‌زده‌ی روی بالکن خیره شده بود.

چند قدم عقب رفتم و کف پای برهنه‌ام با چهارچوب در برخورد کرد. با هول خودم رو داخل اتاق انداختم و در رو محکم پشت سرم بستم. جرئت نداشتم سرم رو برگردونم و دوباره با اون مرد رو به رو بشم.

به سمت تخت دویدم و زیر پتوی سبز پناه گرفتم. نمی‌دونم چرا ما آدما وقتی از چیزی می‌ترسیم، حس می‌کنیم زیر پتو امن‌ترین جای دنیاست و من هم تو اون لحظه همین حس رو داشتم.

از وقتی وارد این ماجرا شدم و سرنوشت این طور عوض شده بود، خیلی ترسو شده بودم و این مسئله باعث شده بود بارها خودم رو سرزنش کنم. احساس می‌کردم منشاء همه این ترس‌ها و استرس‌ها نبود یه حامی و تکیه‌گاه امن تو این بخش مهم از زندگیمه.

می‌خواستم چشمام رو ببندم و به چیزای خوب فکر کنم تا کمی از اضطراب درونیم کم بشه. به آرتین، بابا، مامان؛ ولی همین که این کار رو کردم، دوباره سایه سیاه اون مرد جلو چشمام ظاهر شد. ساعت‌ها بیدار بودم. هر جور فکری کردم و بالاخره با طلوع آفتاب کم کم چشمام گرم شدند و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای گلسا به زور چشمام رو باز کردم و صورت تپلش جلوم ظاهر شد. خمیازه‌ای کشیدم و با بی‌حالی گفتم:
_ گلسا جان لطفا برای فرمانده پیغامی بفرست و بگو امروز برای تمرین سوارکاری نمی‌رم. بگو کمی خسته‌ام، بعد از ظهر هم آزمون دارم.

یه کم با تعجب نگاهم کرد، بعد از چند لحظه چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

تا نزدیک ظهر خوابیدم و بعد از خوردن صبحانه که چه عرض کنم، نهار، لباس تمرین رو پوشیدم. تکه پارچه آبی رنگی رو که از بانوی خیاط گرفته بودم، روی سرم گذاشتم و از پشت گردنم گره زدم. برای روزای مبارزه که نمی‌تونستم کلاه شنل رو روی سرم ثابت نگه دارم، چیز خوبی بود. در حالی که نشسته بودم و بندای پوتین رو از بغل محکم می‌کردم، رو به گلسا گفتم:

_ امروز آزمون مهمی دارم، برام دعا کن. تو دختر پاک و مهربونی هستی.

با چشمای مشتاق نگاهم کرد و در حالی که شنل قهوه‌ای رو روی دوشم مرتب می‌کرد و کلاهش رو روی سرم می‌داشت، گفت:

_نگران نباشید شاهزاده خانم، تو این قصر بعضیا هوای شما رو دارند.

از حرف دوپهلوش تعجب کردم. تو این جمله منظوره‌های زیادی پنهان بود. از دختری مثل گلسا انتظار چنین حرفی رو نداشتم.

زمانی برای ابراز تعجب و ناراحتیم نبود؛ بنابراین به طرف سالن تمرین حرکت کردم و این کار رو برای وقت مناسب گذاشتم.

از شفق پیاده شدم و افسارش رو به نرده‌های چوبی بیرون سالن بستم. از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم. آخه کی تا حالا تونسته با یه هفته تمرین استادش رو شکست بده که من دومیش باشم؟!

با ترس قدمی به داخل سالن گذاشتم. خداروشکر، مثل این که زودتر از روشاک رسیده بودم. به سمت شلاق‌های روی میز رفتم و سعی کردم یه کم تمرین کنم، شاید از استرس کم می‌شد. بعد از چند دقیقه، سر و کله روشاک پیدا شد و به محض ورود شروع به داد و بیداد کرد:

_مثل همیشه حرکاتتون پر از نقصه، نمی‌دونم واقعا امیدی به شما هست؟

با حرفاش مثل بستنی وا رفتم و اون یه ذره اعتماد به نفسم رو از دست دادم.

دوباره داد زد:

_بیاید وسط سالن، می‌خوایم مبارزه رو شروع کنیم.

وای! با شنیدن اسم مبارزه دوباره حالت تهوع سراغم اومد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این حالت رو از خودم دور کنم. اگه جلوی روشاک بالا می‌آوردم، به کل ازم ناامید می‌شد.

دستکش‌های بلند چرمی رو از روی میز برداشتم و دستم کردم. روشاک به سمت راست رفت و در یکی از قاب‌های بنفش‌رنگ روی دیوارو باز کرد، شلاق بزرگ و سیاه رنگی رو از داخلش بیرون کشید و وسط سالن برگشت.

جلو رفتم و روبه روش ایستادم. دنباله‌ی بلند شلاق‌ها رو دور مچ‌های پوشیده تو دستکشم پیچیدم و آماده‌ی حمله شدم. اولین ضربه‌ی شلاق سیاه‌رنگ روشاک کنارم پایین اومد و باعث شد حواسم رو خوب جمع کنم. به سمت راست دویدم و با یه پرش خودم رو به سکوی کوتاه رسوندم، شلاقم رو جلوش پایین آوردم و سریع به سمت خودم کشیدم. شلاق سیاهش دوباره سمتم اومد. قبل از این که وسط سرم فرود بیاد، خودم رو روی زمین پرت کردم. شلاق روی جای خالی من پایین اومد و لبه‌ی سکو ترک خورد و کمی خاک به هوا بلند شد. متعجب به شکاف سکو نگاه کردم؛ مگه این فقط یه آزمون نبود؟ پس چرا به قصد کشت ضربه می‌زد؟!

سر جام نشستیم و به سمت روشاک برگشتیم. نیشخندی زد و در حالی که شلاقش رو آماده ضربه بعدی می‌کرد گفت: _ جنگ شوخی نداره شاهزاده خانم.

مثل این که پای مرگ و زندگیم در میون بود. سریع از جام بلند شدم و قبل از این که ضربه بعدی رو بزنه، به طرفش حمله کرد. هم زمان شلاقا رو بالا بردم و به صورت ضربداری پایین آوردم چند قدم عقب رفت، شلاق‌هام جلو پاش فرود اومدند. به خودم امیدوار شدم.

تا به خودم بجنبم، پای راستش رو روی دنباله‌ی یکی از شلاق‌هام گذاشت، خم شد و قبل از این که کاری کنم، دنباله‌اش رو توی دستش گرفت و با یه حرکت از دستام بیرون کشید.

وای خدا حالا فقط یه شلاق دارم!

با نگاه پرحسرت به شلاق دیگه‌ام که حالا تو دست روشاک بود، نگاه کردم. دوباره داشت پوزخند می‌زد.

این پوزخنداش داشت اعصابم رو خرد می‌کرد. تنها شلاق باقی‌مونده تو دستمو چند بار چرخوندم و محکم به طرفش پایین آوردم؛ ولی بازم جاخالی داد و این بار به سمتم اومد. یا خدا این دفعه حتما من رو می‌کشه!

به سمت شومینه‌ی خاموش انتهای سالن دویدم. پام رو روی صندلی گذاشتم و بالای طاقچه‌ی پهن بالای شومینه رفتم. از همون جا به سمتش پریدم و همزمان شلاقم رو به طرفش فرود آوردم. نوک شلاق به کتفش برخورد کرد. یه لحظه

متوقف شد و کتف آسیب دیده‌اش رو چسبید. باید از فرصت پیش آمده استفاده می‌کردم. به زحمت بلند شدم و قبل از این که دوباره شلاقش رو بالا ببره، با یه ضربه پا سمت شکمش فرود اومدم؛ ولی از شانس بدم لحظه آخر جا خالی داد.

روی زمین چند تا غلت زدم و ضربه بعدی شلاق سیاه رو از بغل گوشم رد کردم. احساس کردم صورتم سوخت. دست آزادم رو روی گونه‌ام کشیدم، سوزشش بیشتر شد؛ حتما خراش افتاده. خواستم دوباره به طرفش حمله کنم که با صدای خش‌دارش پایان آزمون رو اعلام کرد. نفس راحتی کشیدم و روی زمین نشستم. خدا رو هزار بار شکر کردم که بالاخره تموم شد. مطمئنم اگه ادامه پیدا می‌کرد، کم می‌آوردم.

دست به کلاهم بردم و اون رو جلو کشیدم. این پارچه‌ی کوچیک که روی سرم بسته بودم، ایده‌ی خیلی خوبی برای زمان مبارزه بود.

روشاک قدم‌زنان اومد سمتم و گفت:

_آفرین، خوب بود.

سرم رو به حالت تاسف به اطراف تکون دادم و گفتم:

_ولی من که پیروز نشدم.

قیافه‌ی حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

_معلومه که پیروز نمی‌شید. در شرایط عادی هیچ‌وقت نمی‌تونید حریف من بشید؛ ولی وقتی با اوریا مبارزه می‌کنید، شرایط فرق می‌کنه. با اوریا قدرت شما صدبرابر، پس جای نگرانی نیست. فردا رو استراحت کنید، روز بعدش کار با اوریا رو آغاز می‌کنیم.

مبارزه‌ی سنگینی بود و دیگه نای راه رفتن نداشتیم. با آخرین رنم از سالن بیرون رفتم و چند دقیقه‌ای رو کنار شفق روی سبزه‌های نمدار نشستم. نفس عمیقی کشیدم. حس خوبی داشتم؛ از اون حسایی که آدما بعد از پشت سر گذاشتن یه امتحان سخت بهشون دست میده؛ حالا دیگه امید رو تو وجودم حس می‌کردم.

نگاهی به شفق انداختم. صدای خرت خرت سبزه‌هایی رو که تو دهنش می‌جوید، می‌شنیدم. چه قدر بی‌خیال بود.

با کمک نرده‌هایی که بهشون تکیه داده بودم، از جام بلند شدم و با هر زحمتی بود سوار شفق شدم. هوا داشت کم کم تاریک می‌شد و باید زودتر برمی‌گشتم.

با برخورد باد به صورتم، گونه‌ی خراش دیده‌ام سوخت. دستکشم رو در آوردم و پشت دستم رو روش گذاشتم، یه کم بهتر شد. باید به محض رسیدن یه فکری براش می‌کردم.

با نزدیک شدن به قصر، سرعتم رو کم کردم و جلوی پله‌ها از اسب پیاده شدم. افسار رو به یکی از خدمتکارا سپردم تا شفق رو به اسطبل ببره.

با پاهای خسته پله‌ها رو یکی یکی بالا رفتم و به محض ورود به قصر، رکسانا رو دیدم که با یه دست گوشه‌ی دامن پفدار و صورتیش رو گرفته بود و دست دیگه‌اش رو به کمر لباس تنگش زده بود. کلاه لباسش رو هم نصفه نیمه روی موهای طلایش گذاشته بود. درست روبه روش اوکتام ایستاده بود و با نگاه مشتاق براندازش می‌کرد. باتیس هم که طبق معمول کنارش بود و به شوخی‌های گاه و بی‌گاهش می‌خندید.

واقعا که این دختر چه قدر باهمه راحت بود! تو این مدت چند باری دیده بودمش که با چند تا از شاهزاده‌ها می‌گفت و می‌خندید؛ مطمئنا هیچ مردی از این که با دختری به این زیبایی هم صحبت بشه و شوخی کنه بدش نمی‌اومد؛ ولی این خود رکسانا بود که باید ارزش خودش رو حفظ می‌کرد و به هر کسی اجازه نمی‌داد باهاش هم صحبت بشه، درست مثل یه شاهزاده واقعی.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و بی‌صدا به طرف پله‌های گوشه سالن حرکت کردم. همین که پام رو روی اولین پله گذاشتم، صدایی بلند متوقفم کرد. به سمت صدا برگشتم و باتیس و اوکتام رو دیدم که با گام‌های بلند نزدیک میشن. رکسانا با دیدن من نگاه پر تکبرش رو به سر تا پام انداخت، پشتش رو بهم کرد و تالار بزرگ رو ترک کرد.

جالبه! با مردا می‌گفت و می‌خندید؛ ولی با زنها این جور متکبرانه و بی‌ادبانه برخورد می‌کرد.

با نزدیک شدن باتیس، یه پله بالاتر رفتم؛ خیلی نزدیک شده بود؛ مثل این که خوش و بش با رکسانا بدجور جوگیرش کرده بود.

سرم رو به طرف اوکتام برگردوندم، سلامی کردم و پرسیدم:

_فرمانده با من کاری داشتن؟

تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

_شاهزاده خانم امروز صبح تشریف نیاوردید برای تمرین سوارکاری، به خاطر همین جویای حال شما شدم و این که می‌خواستم بدونم آزمون چه طور پیش رفت؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_بله، خداروشکر جناب روشاک ازم راضی بودند. فردا رو اجازه استراحت دادند و پس فردا رو برای تمرین با اوریا در نظر گرفتند. قصد دارم فردا که به اندازه‌ی کافی وقت آزاد در اختیار دارم، داخل شهر برم و مردم رو از نزدیک ببینم.

چهره‌ی اوکتام تو هم رفت و گفت:

_عذر می‌خوام شاهزاده خانم، به نظر من این کار لزومی نداره. این مردم چیزی برای دیدن ندارند.

از حرفش ناراحت شدم، چرا این شاهزاده‌ها و اصیل‌زاده‌ها این قدر از مردم دوری می‌کردند؟

اخمی کردم و گفتم:

_به هر حال من فردا این کار رو خواهم کرد. نمی‌تونیم ادعا کنیم به فکر مردم هستیم؛ در حالی که از وضعیتشون بی‌خبریم.

دستی بین موهای بنفشش کشید و با عصبانیت نفشش رو بیرون داد و گفت:

_هر جور راحتید شاهزاده خانم، من به خاطر امنیت خودتون گفتم.

بعد هم با قدم‌های محکم ازم دور شد.

باتیس که تا حالا ساکت بود و حرکاتم و زیر نظر داشت، لبخند مودیان‌های زد و گفت:

«اتفاقا من هم فردا باید برم شهر برای سرکشی، همراهتون میام.»

قبل از این که بتونم مخالفتم رو اعلام کنم، از پله‌ها دور شد و به طرف بیرون قصر حرکت کرد.

فقط همین رو کم داشتم.

دیگه روی پا بند نبودم. در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. شنل رو در آوردم و روی صندلی پرت کردم. آبی به صورتم زدم و پارچه تمیزی رو روی خراش گونه‌ام گذاشتم و در حالی که با یه دست نگهش داشتم بودم، با دست دیگه پوتین‌هام رو از پام در آوردم. بدون اینکه لباس تمرینم رو عوض کنم، روی تخت دراز کشیدم و دیگه چیزی نفهمیدم.

شب قبل زود خوابیده بودم؛ به خاطر همین کمی قبل از طلوع آفتاب بیدار شدم و بعد از نماز صبح دیگه خواب به چشم‌ام نیومد. تصمیم گرفتم قبل از این که گل‌سا صبحونه رو بیاره آماده شم.

در کمد طلایی با حاشیه و دسته‌های سبز رو باز کردم و لباس‌های توش رو با دقت از نظرم گذروندم. لباس بنفش و سفید رو از داخل کمد بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم.

دامن بلند و کم‌پف با حاشیه سفید رو پوشیدم و بلوز نسبتاً بلندی که حدوداً تا یک وجب روی دامن رو می‌پوشوند و یقه، آستین‌ها و پاییش با توردوزی سفید تزیین شده بود، تن کردم.

جلوی آینه قدی رفتم و با دقت وضعیت خراش روی صورتم رو بررسی کردم. نسبت به دیروز خیلی بهتر شده بود و حالا ازش فقط یه رد قرمز مونده بود که تو هاله‌ی آبی نقره‌ای روی گونه‌ام یه کم بیشتر خودش رو نشون می‌داد.

از آینه فاصله گرفتم و به بیرون نگاه کردم؛ هوا کاملاً روشن شده بود. الانا بود که سر و کله گل‌سا پیدا بشه.

دوست داشتم به صورت ناشناس وارد شهر بشم؛ ولی با وجود باتیس بعید می‌دونم بتونم این کارو کنم. اگه می‌شد یه جوری بدون اون برم عالی می‌شد؛ ولی اگه باهام می‌اومد، حتما گلسا رو هم با خودم می‌بردم؛ اصلا به باتیس اعتماد نداشتم.

چند تقه به در خورد و گلسا با سینی صبحانه وارد شد. با دیدن من با حالت متعجب گفت:

_سلام شاهزاده خانم، چرا این قدر زود آماده شدید، قراره جایی برید؟

لبخندی به روش زدم و گفتم:

_سلام گلسا جان، بله قراره امروز بریم شهر.

با شنیدن حرفم اخم‌هاش تو هم رفت و با ناراحتی گفت:

_چرا زودتر نگفتید می‌خواید برید شهر شاهزاده خانم؟

عجب! چرا اینا تا اسم شهر رو می‌شنوند این جوری میشن؟!

اخمی کردم و گفتم:

_نمی‌دونستم اول باید به شما خبر بدم گلسا جان!

با شنیدن حرفم سریع سرش رو پایین انداخت و من و من کنان گفت:

_ن.... نه.... منظورم این نبود شاهزاده خانم، بفرمایید صبحانه تون رو بخورید.

به طرف میز رفتم و با این که به خاطر حرف دیروز و رفتار امروزش کمی دلگیر بودم، سر میز نشوندمش و مثل روزهای قبل با هم صبحانه خوردیم.

صبحانه رو که خوردم، سریع شنل بنفش رو روی شونه‌ام انداختم، دست‌هام رو از جای آستینش عبور دادم و مثل دفعات قبل یقه‌ی لباسم رو مرتب کردم تا جایی از گردنم مشخص نباشه. بعد از گذاشتن کلاه، در حالی که تو دلم دعا می‌کردم باتیس از اومدن منصرف شده باشه، با وجودی پر از نگرانی به طرف حیاط قصر حرکت کردیم.

از پله‌ها پایین اومدیم و قدم به تالار اصلی و ورودی قصر گذاشتیم. نگاهی به نقاشی‌های زیبایی که با ظرافت روی پرچم‌های آویزون از دیوار کشیده شده بودند انداختم. تو این مدت اون قدر فشار و استرس روم بود که به طرح هیچ کدومشون دقت نکرده بودم. هر کدوم از پرچم‌های عمودی و مستطیل شکل از سقف تا پایین کشیده شده بودند و صحنه‌هایی از جنگ رو نشون می‌دادند. اولین پرچم، تصویری از جنگجوی سبزپوش زمرد در حالی که تیر و کمانش رو به طرف عقابی نشونه رفته بود و از تیر پرتاب شده‌اش نور سبز رنگی بیرونی زده بود رو نشون می‌داد.

برگشتم و به پرچم دوم که دقیقا روبروی پرچم اول بود، نگاه کردم. جنگجوی طلایی زبرجد که شمشیرش رو وارد شکم گراز بزرگی کرده بود و از محل ورود شمشیر به شکم گراز نور طلایی بیرون زده بود.

جلوتر رفتم و پرچم سوم رو که کنار پرچم قبلی بود، با دقت زیر نظر گرفتم. مرد قوی‌هیکل بنفش‌رنگی که گرزش رو وسط سر شیر خشمگینی فرود آورده بود و نور بنفش گرز اطراف سر شیر رو گرفته بود.

حالا نوبت پرچم چهارم بود. سرم رو برگردوندم و جنگجوی نقره‌ای رو دیدم که نیزه نورانش رو به طرف دهان باز یک مار بزرگ پرتاب کرده بود.

با ذوق برگشتم تا پرچم پنجم رو که قطعا تصویر جنگجوی لاجورد بود ببینم؛ اما با دیدن نقاشی دیگه‌ای که ضیافت پرشکوهی رو به تصویر کشیده بود، اخمام تو هم رفتم.

نگاه سریعی به پرچم‌های بعدی که شامل صحنه‌هایی از طبیعت، ضیافت و مردم در حال کار و تلاش می‌شد انداختم؛ مثل اینکه واقعا خبری از نقاشی جنگجوی لاجورد نبود.

جلو رفتم تا از نزدیک نگاهی به پرچم‌ها بندازم که متوجه شدم پرچم‌های اول تا چهارم کمی بزرگ‌تر از پرچم‌های بعدی هستند. با دیدن قسمت‌های خالی دیوار کنار پرچم‌های آخر که قهوه‌ای شده بودند، شکم به یقین تبدیل شد که قبلا پرچم‌های دیگه‌ای شبیه پرچم‌های اول این جا آویزون بودند؛ ولی بنا به دلایلی برداشته شدند و اینا رو جاش گذاشتند.

به سمت گل‌سا برگشتم تا علت این کار رو ازش بپرسم؛ ولی پیداش نکردم، دختر سر به هوا باز کجا رفته بود. با شنیدن صدای صحبت، به طرف ورودی قصر برگشتم و باتیس رو در حالی که دستاش رو جلوی کمر بند مشکی و همرنگ با چکمه‌هاش گذاشته بود و به یکی از خدمتکارها دستوری می‌داد دیدم.

وای خدا این هم اومده!

نگاهی سرسری به لباس‌هاش که کمی، فقط کمی، ساده‌تر از لباس‌های دیگه‌اش بود انداختم. شنل و بلوز شلوار سبز یشمی که دور یقه و سر آستین‌ها و لبه شنلش با دو ردیف نوار طلایی و نقره‌ای تزئین شده بود. باز خداروشکر اون لباس‌های پر از سنگ و گردنبندش رو نپوشیده.

به طرف در ورودی رفتم و با اکراه بهش نزدیک شدم و با حفظ فاصله رو به روش ایستادم. دوست نداشتم باهاش هم صحبت بشم؛ ولی فضولی بدجور به جونم افتاده بود. با دیدن من سریع خدمتکارو رد کرد و در حالی که اون لبخند مودبانه‌ی همیشگی روی لبش نشسته بود گفت:

_سلام بر شاهزاده خانم زیبای قصر زمره.

سرم رو پایین انداختم. عجب غلطی کردم، کاش سوالم رو از یکی دیگه می‌پرسیدم؛ ولی حالا برای تغییر موقعیت یه کم دیر شده بود.

با لحنی که سعی می‌کردم کاملاً خشک و خالی از هر حسی باشه، گفتم:

_سلام، سوالی داشتیم، اون پرچم‌ها چرا عوض شدند؟

با دیدن لحن صحبت‌م از رو نرفت. قدمی به جلو گذاشت، دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:

_جواب سوالتون رو بعداً میدم شاهزاده خانم، الان اجازه می‌دید تا پایین پله‌ها همراهیتون کنم؟

چشمام روی سنگ سفید کف سالن خیره موند. خدایا این مرد چه فکری درباره من کرده؟! واقعا فکر می‌کرد من هم یکی مثل دخترای دور و برش هستم؟

نمی‌خواستیم باهاش دهن به دهن بذارم تا بیشتر لذت ببره. دستم رو تو دامنم فرو کردم و بدون این که جوابی بدم به طرف پله‌ها حرکت کردم. باتیس انگار نه انگار که این جور ضایع شده، دنبالم از پله‌ها پایین اومد.

نزدیک اسب که شدیم، از خدمتکار خواستم اسب دیگه‌ای برای گل‌سا بیاره تا همراهم بیاد؛ با کار چند دقیقه پیش باتیس، حتما باید گل‌سا رو با خودم می‌بردم.

فکر می‌کردم باتیس با تصمیمم برای همراه کردن گل‌سا با خودم مخالفت کنه؛ ولی چیزی نگفت و عوضش گوشه‌ی لبش بالا اومد و خنده موذیان‌اش رو تحویلیم داد. احساس می‌کنم اصلا نمی‌تونم افکار کثیفش رو پیش‌بینی کنم.

بعد از چند دقیقه، اسب سوم رو هم برامون آوردند و به طرف شهر زمرد حرکت کردیم.

بعد از نیم ساعت سواری، بالاخره خونه‌های سنگی با سقف‌های سبز از دور پیدا شدند. خیلی دوست داشتم اون خونه‌های زیبا رو که همیشه از روی بالکن اتاقم می‌دیدم، از نزدیک ببینم. همون طور که فکر می‌کردم، همه جا زیبا بود. دو طرف مسیری که وارد شهر می‌شد، خونه‌های بزرگ و ویلایی با حیاط‌های دلباز و پرگل و درخت ردیف شده بودند. بچه‌ها با سر و صدا دنبال هم می‌دویدند و بازی می‌کردند. چند تا دختر جوون با لباس‌های پرزرق و برق اشرافی با دیدن باتیس ایستادن و با چشم‌های پر حسرت بهش نگاه کردند. باتیس اما در برابر نگاه‌های خیره‌ی دخترای شهر با غرور سرش رو بالا می‌گرفت و بدون این که نیم نگاهی به اونا بندازه به راهش ادامه می‌داد. فکر کنم دخترا تنها طرفداراش بودند. مردمی که در حال رفت و آمد بودند، با دیدن باتیس می‌ایستادند، تعظیم می‌کردند، با کنجکاوی به ما نگاه می‌کردند و دوباره به حرکتشون ادامه می‌دادند.

جلوتر رفتیم و کم کم از خونه‌های بزرگ فاصله گرفتیم، هر چه قدر بیشتر داخل شهر می‌شدیم، خونه‌های زیبا و اشرافی جاشون رو به کلبه‌های کوچیک و ساده با همون شیروانی و سقف‌های سبز می‌دادند. اون اشرافیت خونه‌های اول شهر رو دیگه نمی‌شد این جا دید.

مردم با لباس‌های خیلی ساده‌تر تو کوچه‌های فرعی اطراف جاده مشغول کار بودند و خیلی‌هاشون اون قدر درگیر بودن که متوجه عبور ما نمی‌شدند و اون‌هایی هم که متوجه می‌شدند، سریع تعظیم می‌کردند و می‌رفتند.

از دور میدان وسیعی که درخت بزرگ و تنومند با تنه‌ی کلفت و برگ‌های سبز و پهن وسطش خود نمایی می‌کرد، جلومون ظاهر شد.

بزرگی درخت به حدی بود که از هر طرف تا شعاع ده متری خودش رو پوشونده بود. شاخه‌های سبز و زیباش سر به فلک کشیده بودند و انگار می‌خواستند آسمون رو سوراخ کنند. به عمرم هرگز درخت به این بزرگی ندیده بودم، شاید قبلا تو برنامه‌های مستند تلویزیون یکی کوچیک‌ترش رو نشون داده بودند؛ ولی این درخت روی همه درختا رو کم کرده بود.

پام رو آروم زیر شکم شفق زدم و سرعتم رو بالاتر بردم. دوست داشتم زودتر این معجزه طبیعت رو از نزدیک ببینم. با سرعت گرفتم گل‌سا و باتیس هم دنبالم اومدند. رو به روی درخت بزرگ ایستادم و با دهن باز به عظمت این غول سبزرنگ نگاه کردم و یک لحظه از بزرگی و هیبتش ترسیدم. چه طور ممکن بود یه درخت این قدر رشد کنه.

نگاهی به اطراف انداختم. به خاطر شاخه‌های درهم پیچیده‌اش تا فاصله‌ی زیادی سایه بود و هوای خنک و مطبوع‌تری ایجاد شده بود.

صدای باتیس رو از پشت سر شنیدم که گفت:

_این درخت نماد شهر زمرده، کسی به خاطر نداره کی کاشته شده و به این اندازه رسیده، حتی جناب نیاسا هم چیزی درباره تاریخچه اون نمی‌دونه و می‌گه تا زمانی که یادش میاد این درخت همین جا بوده.

واقعا هم نباید چیزی یادشون باشه؛ چون قطعا سن و سال این درخت خیلی بیشتر از عمر همه‌ی اون‌هاست.

باتیس جلو اومد و به گوشه‌ای از میدان بزرگ که میز و صندلی‌های چوبی جلوی اتاقکی چیده شده بودند، اشاره کرد و گفت:

_بهتره بریم اون جا و کمی استراحت کنیم.

پیشنهاد خوبی بود. بدون این که جوابش رو بدم، سر اسبم رو به طرف جایی که اشاره کرده بود کج کردم و نزدیک یکی از میزها توقف کردم. گلسا هم پشت سرم رسید و از اسب پیاده شد، افسار شفق رو گرفت و به همراه اسب قهوه‌ای خودش برد تا جایی بنده.

میز چهار نفره‌ای رو که گوشه‌ی دیوار بود و از بقیه میزها فاصله داشت، انتخاب کردم و رو به میدان نشستیم. نگاهی به بالا انداختم و شاخه‌های درخت بزرگ رو دیدم که مثل سقف سبزرنگ از بالای سرم رد شده بود. این گوشه‌ی دنج خیلی بهم آرامش می‌داد.

نگاه دقیقی به اطراف انداختم. اون قدر حواسم به درخت بود که از فضای دور و برم غافل شده بودم. دور تا دور میدان پر از اتاقک‌های کوچیک بود که تو هر کدومشون چیزی برای فروش گذاشته بودند. چندتا پارچه فروشی، چند تا زیورآلات، یه آهنگری و نانوائی و یه جای دیگه شبیه این جا که میز و صندلی بیرونش چیده بودند. بقیه اتاقک‌ها یا بهتره بگم مغازه‌ها، یا پشت درخت بودند یا اون قدر دور بودند که چیزی از شون مشخص نبود.

زن‌ها جلوی مغازه‌ها ایستاده بودند و برای ارزون تر خریدن جنس مورد نظرشون با فروشنده‌ها چونه می‌زدند و فروشنده‌ها هم تمام تلاششون رو می‌کردند تا اجناس رنگارنگشون رو به فروش برسوند.

صدای چند تا پیرمرد با سر و ریش سفید که بی‌خیال از غم دنیا با هم می‌خندیدند، از چند تا میز اون ور تر اومد و باعث شد ناخودآگاه لبخندی روی لبم بیاد. حس می‌کنم این جا زندگی جریانی داره.

یکم دور تر از میزها، باتیس با مرد میانسالی صحبت می‌کرد. از لباس‌های مرد مشخص بود جزء اشراف‌زاده‌هاست.

سرم رو برگردوندم و گلسا رو در حالی که نفس نفس می‌زد و لپ‌هاش قرمز تر از همیشه شده بودند، دیدم. معلوم بود راه زیادی رو برای بستن اسب‌ها رفته و برگشته.

صندلی چوبی کنارم رو از زیر میز بیرون کشیدم و ازش خواستم کمی بشینه تا نفسش سر جاش بیاد؛ ولی خودش رو عقب کشید و در حالی که به باتیس نگاه می‌کرد گفت:

_ نه شاهزاده خانم، من نمی‌تونم در حضور شما و شاهزاده باتیس بشینم.

با تعجب ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

چرا؟ من که به تو اجازه دادم و گفتم همیشه باهام راحت باش.

سرش رو به طرفم برگردوند و گفت:

اون موقع ما تنها بودیم؛ ولی الان شاهزاده باتیس هم هستند، ممکنه برام دردسر بشه.

سری به نشونه‌ی این که منظورش رو متوجه شدم، تکون دادم و گفتم:

راست میگی، حواسم نبود.

نگاهم رو به باتیس انداختم. خداروشکر هنوز مشغول صحبت بود. رو به گلسا گفتم:

یه سوال دارم، شاهزاده‌ها و اشراف‌زاده‌های خاندان‌ها کجا زندگی می‌کنند؟ من امروز تو شهر هیچ شاهزاده‌ی سبز،

بنفش، نقره‌ای یا طلایی ندیدم، هر چی بود همین مردم عادی بودند.

با شنیدن سوالم سرش رو پایین انداخت و با لحنی که نفرت درش موج می‌زد گفت:

به خاطر این که اونا این جا زندگی نمی‌کنند، اون خونه‌های بزرگی که اول شهر بودن رو یادتونه؟

آروم گفتم:

آره یادمه، خیلی هم زیبا بودند.

سری تکون داد و گفت:

درسته، اونا خونه‌های اشراف‌زاده‌هاست و اینایی که می‌بینید به اضافه‌ی خونه‌های قسمت انتهایی شهر که هنوز ندیدید،

مال آدم‌های عادیه. اشراف‌زاده‌ها زیاد از خونه هاشون بیرون نمیان. اگه کاری هم داشته باشند، یا با کالسکه هاشون

میان یا خدمتکاراشون رو می‌فرستند. به خاطر همینه که هیچ کدومشون رو ندیدید.

با حرفای گلسا یه لحظه یاد صحنه‌ای افتادم که تو یکی از کوچه‌ها دیده بودم. مردی که با زحمت بار بزرگی از هیزم رو روی دوشش می‌کشید و کمرش زیر بار بزرگ خم شده بود. قلبم فشرده شد. این انصاف نبود. چرا باید عده‌ای در خوشی زندگی می‌کردند و عده‌ای این طور سختی می‌کشیدند؟ با کمی قناعت و کم کردن هزینه‌های بیخود همه با هم می‌تونستند راحت زندگی کنند.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و سوالی رو که تو ذهنم بود، با تردید پرسیدم:

_تو از شاهزاده‌ها بدت میاد؟

سریع سرش رو بالا آورد و گفت:

_نه... نه چرا این طور فکر می‌کنید شاهزاده خانم؟

لبخندی زدم و گفتم:

_نیازی نیست به خاطر این که من ناراحت نشم حقیقت رو پنهان کنی. راستش رو بخوای حتی من هم با چیزایی که دارم می‌بینم کم کم از شون متنفر شدم، چه برسه به تو.

لبخند دلنشینی زد و با دست قسمتی از موی فرفری و قهوه‌ایش رو که بیرون زده بود، توی کلاهش گذاشت و گفت:

_راستی شاهزاده خانم صورتتون چی شده؟ صبح که تو اتاق دیدمتون می‌خواستم بپرسم؛ ولی فراموش کردم.

با یادآوری خراش، گونه‌ام یه کم سوزش گرفت. دستم رو روش گذاشتم و گفتم:

_چیزی نیست، دیروز تو مبارزه زخمی شدم. روشاک خیلی آزمون رو سخت گرفته بود. فکر کنم از دستم خسته شده بود و می‌خواست من رو بکشه.

دوتایی خندیدیم. با صدای خنده‌ی ما باتیس سمتون برگشت و بعد از خداحافظی با مرد هم صحبتش به طرفمون اومد. همین رو کم داشتیم تا حال خوبمون رو خراب کنه.

به محض این که رسید، صندلی روبرویی رو کشید، نشست و پا روی پا گذاشت. خنده‌ام گرفت. جوری روی صندلی نشسته که انگار روی تخت پادشاهی!

مرد چاق و قد کوتاه با دیدن باتیس سریع از مغازه بیرون اومد و به محض رسیدن تعظیم کرد و گفت:
_ درود بر عالیجناب باتیس، منت بر سر ما گذاشتید. هر چیزی که دوست دارید بفرمایید بیارم خدمتون.

باتیس با غرور سر بلند کرد و گفت:

_ بهترین خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها رو بیار.

مرد چاق چشمی گفت و از میز دور شد.

باتیس نگاهی به سر تا پای گلسا انداخت و با لحن تحقیرآمیز گفت:

_ تنهامون بذار خدمتکار.

از لحن حرف‌زدنش ناراحت شدم و گفتم:

_ نه، گلسا جایی نمیره.

باتیس متعجب از مخالفتم گفت:

_ این فقط یه خدمتکاره، چرا این قدر براتون اهمیت داره؟

با عصبانیت گفتم:

_ این؟! این یه انسانه مثل من و شما، حق ندارید باهاش بد صحبت کنید.

یه دفعه سرش رو عقب داد و با صدای بلند زد زیر خنده.

چند لحظه بعد، وقتی بالاخره خنده‌اش تموم شد، با دست قسمتی از موهای طلایش رو بالا داد و گفت:

__باشه، شما درست می‌گید، حالا بهش بگید بره. البته اگه می‌خواید جواب سوالی که داخل قصر پرسیدید رو بگیرید. با حرص نگاهش کردم. بر عکس ظاهر زیبایش که نظر هر کسی رو به خودش جلب می‌کرد، رفتار و افکارش کاملاً چندانش آور بودند.

سرم رو به طرف گلسا بردم و گفتم:

__گلسا جان عزیزم، ممکنه ما رو تنها بذاری؟

گلسا اول نگاهی به من و بعد نگاه دلگیری به باتیس انداخت، چشمی گفت و سریع از ما دور شد. معلوم بود به خاطر حرفای باتیس بدجور دلش شکسته.

به طرف باتیس برگشتم و گفتم:

__خب، می‌شنوم.

دستی به صورت بی‌موش کشید و چشم‌های زردش رو بهم دوخت.

اصلاً از این کاراش خوشم نمی‌اومد؛ به خاطر همین سریع سرم رو پایین انداختم. شاید این ژست اومدناش دل خیلی از دخترا رو می‌برد؛ ولی هرگز نمی‌تونست با این کاراش قفلی رو که قبلاً به وسیله‌ی یه مرد واقعی به قلبم زده شده بشکنه. چند لحظه بعد وقتی دید بهش نگاه نمی‌کنم، شروع به صحبت کرد:

__خب شاهزاده خانم، می‌خواستید بدونید چرا اون پرچم‌ها عوض شدند، پس اول باید بدونید قبلاً جای اون شیش تا پرچم چی بوده. خیلی سال پیش، زمانی که همه قلمروها در صلح بودند، اون پرچم‌ها توسط باربد، نقاش خبره و چیره دستی که در این سرزمین هم‌تا نداشت، کشیده شد و در همه‌ی قصرها نصب شد تا نشانه‌ای از اتحاد ده قلمرو باشه، درست مثل اون ده برج رنگارنگ که اطراف قلعه زمرد ساخته شدند.

راست می‌گفت. بارها اون ده برج بلند اطراف قلعه که هر کدومشون به رنگ خاصی بودند، نظرم رو به خودش جلب کرده بود و همیشه این سوال برام پیش اومده بود که چه معنی دارند.

باتیس ادامه داد:

بعد از خ— یانت اتحاد شیطانی و گـناه جنگجوی لاجورد، اون شش پرچم که تصاویری از جنگجویان قلمروهای خیانتکار بود، برداشته شدند و جاشون با پرچم‌های دیگه‌ای عوض شد.

با شنیدن اسم جنگجوی لاجورد، یاد پدرم افتادم. تقریباً دوهفته بود که ازش خبری نداشتم و تو این دوهفته خیلی چیزا عوض شده بود. اولیش همین صبر و تحمل بود که به طور باور کردنی زیاد شده بود. هرگز فکر نمی‌کردم روزی بتونم دوری خانواده‌ام رو تحمل کنم؛ ولی حالا دوهفته‌ی سخت بدون اون‌ها گذشته بود و...

احساس کردم دست باتیس داره به صورتم نزدیک میشه.

سریع سرم رو عقب کشیدم و داد زدم:

چی کار می‌کنید؟

تقریباً همه‌ی افرادی که روی میزهای بغلی بودند، به سمتون برگشتند. باتیس دستش رو که توی هوا مونده بود، جمع کرد و با عصبانیت گفت:

چرا داد و بیداد می‌کنید؟ نمی‌خوام بخورمتون که، فقط می‌خواستم ببینم صورتتون چی شده.

عجب آدم پررویی بود! به هر بهانه‌ای که شده می‌خواست خودش رو بهم بچسبونه.

با دلخوری سرم رو به طرف دیگه برگردوندم و گفتم:

لزومی نداره برای هر کاری از دستتون استفاده کنید، می‌تونید بپرسید چی شده تا جوابتون رو بدم.

بعد از چند لحظه آرام سرش رو جلو آورد و با صدای آهسته گفت:

چرا این قدر به من بی‌محلی می‌کنید؟ مگه چه بدی از من دیدید؟ احساس من نسبت به شما چیزی متفاوت از شاهزاده‌های دیگست. راستش من از همون روز اول به شما علاقه‌مند شدم. حتما فکر می‌کنید دارم دروغ میگم؛ ولی اگه شما

قبول کنید، با برادرم شاه راتین صحبت می‌کنم تا ما رو به ازدواج هم در بیاره، فقط قبلش باید یه مدت با هم باشیم تا بیشتر...

دیگه بقیه حرفاش رو نشنیدم. از شدت عصبانیت سرم داغ شده بود. تو دلم هزاربار به خودم ناسزا گفتم که چرا اجازه دادم باهم تنها باشیم تا بتونه این مزخرفات رو تحویل بده، چه قدر من رو ساده فرض کرده بود که انتظار داشت چرت و پرتاش رو باور کنم.

دیگه طاقت شنیدن نداشتم، داشت پاش رو از گلیمش درازتر می‌کرد. کلافه سرم رو به طرفش چرخوندم تا هرچی لایقشه نثارش کنم؛ ولی با دیدن مرد سیاهپوشی که چند متر عقب‌تر ایستاده بود، خشکم زد. به خاطر کلاه شل سیاه و نقاب روی صورتش نمی‌تونستم چیزی از چهره‌اش رو تشخیص بدم. این دفعه باید می‌فهمیدم این مرد کیه که همه جا دنبالمه.

بدون توجه به باتیس از جام بلند شدم و به طرفش رفتم؛ ولی فرار کرد. فرصت رو از دست ندادم و به سرعت دنبالش دویدم.

سرعت مرد سیاهپوش خیلی بالا بود. چند بار لبه‌ی دامنم زیر پام گیر کرد و نزدیک بود به زمین بخورم. یه دستم رو روی سرم گذاشته بودم تا کلاهم نیفته و با دست دیگه‌ام پایین دامنم رو گرفته بودم تا زیر پام نره. کاش لباس‌های تمرینم تنم بود تا راحت‌تر دنبالش می‌رفتم. از جاده اصلی دور شدم و دنبال مرد سیاهپوش به طرف قسمتی از شهر که تا به حال ندیده بودم دویدم.

مردم با تعجب به دختری که به سرعت دنبال مردی می‌دوید، نگاه می‌کردند و سریع راه رو باز می‌کردند تا باهاشون برخورد نکنیم. وارد چند تا کوچه باریک شدیم و بعد از گذشتن از کوچه‌ها احساس کردم کم کم داره از تعداد خونه‌ها کم میشه و همه جا خلوت شده. فکر کنم این جا دیگه آخرای شهر بود. کفش‌های پاشنه‌دارم خیلی اذیتم می‌کردند و تا همین جا هم چند بار نزدیک بود پام پیچ بخوره. سرعتم کم شد؛ ولی مرد سیاهپوش همچنان می‌دوید. دیگه نمی‌تونستم بیشتر از این بدم. سرعتم رو کمتر کردم و بعد از چند دقیقه تو یه کوچه بن‌بست ایستادم تا استراحت کنم.

قلبم صد و هشتاد تا می زد و نفسم می سوخت و بالا می اومد. دستم رو به دیوار زدم و روی زمین نشستم تا نفسم سر جاش بیاد. قطره های عرق رو که از روی پیشونیم پایین می اومدند، با پشت دستم پاک کردم و نگاهی به اطرافم انداختم. دو طرف کوچه رو دیوارهای بلند سنگی مثل حصار گرفته بود و یه درچوبی زوار در رفته هم آخرش بود.

پاهام زق زق می کردند و هرچی می گذشت، بیشتر متوجه دردشون می شدم. کفشای بنفشم رو در آوردم؛ حسابی خاکی و کثیف شده بود و پاشنه هاش هم ترک برداشته بود. یه کم پاهام رو با دست ماساژ دادم و دوباره کفشا رو پوشیدم. باید زودتر برمی گشتم.

دستم رو به دیوار گرفتم و اروم بلند شدم. لنگان لنگان تا سر کوچه رفتم اما هنوز پام رو از کوچه بیرون نذاشته بودم که مرد قدبلند و هیکلی جلوم در اومد. سرم رو پایین انداختم و یه قدم به عقب برداشتم تا رد بشه و بره؛ ولی پشت سرش سه تا مرد دیگه با همون قد و قواره وارد شدند؛ یعنی اینا همه با هم با تنها خونه ای که تو این کوچه بود کار داشتند؟! دوقدم دیگه عقب رفتم تا اون ها هم رد بشند؛ ولی از جاشون تگون نخوردند.

اروم سرم رو بالا گرفتم؛ ولی با دیدن صورت هاشون دلم ریخت. چهره ی همه شون با پارچه سیاهی پوشیده شده بود و فقط چشم هاشون معلوم بود.

شک نداشتم از دار و دسته همون مرد سیاه پوش هستند؛ چون مثل اون نقاب داشتند و سیاه پوشیده بودند. یه دفعه ترس برم داشت. من بدون سلاح در برابر این چهار تا غول هیچ شانسی نداشتم.

تو یه لحظه بدترین فکرهای ممکن به ذهنم هجوم آوردند و با فکر کردن به وحشتناک ترینشون تنم لرزید.

سمت ورودی کوچه دویدم؛ ولی مگه می شد از اون دیوار انسانی عبور کرد؟

یک قدمیشون ایستادم و با صدایی که تمام سعی ام رو می کردم تا نلرزه گفتم:

__ برید کنار، می خوام رد شم.

هیچ کدومشون تگون نخوردند. انگار نه انگار که من وجود دارم.

سریع نگاهی به اطرافم انداختم. دریغ از یه تیکه چوب یا سنگ که بتونم باهاش از خودم دفاع کنم. مردهای نقابدار با دیدن دستپاچگی من شروع به خنده کردند و یکیشون گفت:

_این بود اون جنگجوی اوریا که همه ازش می ترسیدند؟

و دوباره زدند زیر خنده. با صدای خنده وحشیانه شون همه ی وجودم لرزید و باز هم عقب تر رفتم.

با صدای لرزونم گفتم:

_چی می خواهید؟ من پول ندارم.

مرد خود شیرینی که مسخره ام کرده بود گفت:

_پول؟! ما نیازی به پول تو نداریم، ما جونت رو می خواهیم شاهزاده خانم.

و باز هم خندیدند.

خنده هاشون بدجور اعصابم رو به هم می ریخت و اجازه نمی داد درست فکر کنم. خدایا این دیگه چه مخصصه ای بود که خودم رو توش انداختم. کاش پاهام شکسته بود و دنبال اون مرد سیاهپوش نمی کردم.

درمانده بودم و مغزم یاری نمی کرد باید چی کار کنم. سمت در چوبی انتهای کوچه دویدم و با هر دو تا دستم کوبیدمش؛ ولی هیچ جوابی نیومد. دوباره و سه باره این کار رو تکرار کردم؛ ولی باز هم خبری از صاحبخونه نشد.

برگشتم و وقتی دیدم دارند نزدیک میشند، دوباره مشت هام رو به در کوبیدم و این بار شروع به فریاد زدن کردم:

_تو رو خدا در رو باز کنید.

فایده ای نداشت. انگار هیچ وقت آدمی تو این خونه نبوده. عرق از سرد از پیشونیم پایین می اومد و حس می کردم نفسم به زور دارند بالا میان. اون قدر در رو کوبیده بودم که دستام بی حس شده بودند؛ یعنی باید این قدر زود تسلیم می شدم؟!

سمت مردها برگشتم و پشتم رو به در چوبی چسبوندم. بهتر بود تمام تلاشم رو کنم و بعد بمیرم.

کفشام رو در آوردم و تو دستای لرزونم گرفتم؛ این‌ها تنها سلاحی بودند که داشتم. زیر لب بسم الله گفتم، نفس عمیقی کشیدم و اولین لنگه کفشم رو به طرف مردی که از همه بزرگ‌تر بود پرت کردم که صاف تو پیشونیش خورد. خودم هم باورم نمی‌شد تو این موقعیت و با این حال بتونم این قدر دقیق نشونه‌گیری کنم. دومین لنگه کفشم رو هم در آوردم و پرت کردم؛ ولی این بار جا خالی داد و کفش از بغل گوشش رد شد.

مرد گنده عصبانی از خوردن کفش تو سرش در حالی که پیشونیش رو می‌مالید گفت:

_ بلایی به سرت میارم که دیگه از این غلطا نکنی.

بعد رو به اون سه تای دیگه گفت:

_ جلو نیاید، من می‌دونم چه طوری این شاهزاده خانوم رو ادب کنم که وسایلیش رو پرت نکنه طرف دیگران.

وای خدا فکر کنم دیگه مرگم حتمی شد!

با نزدیک شدن مرد گنده ضربان قلبم بالاتر رفت و انگار می‌خواست از گلوم بیرون بزنه. تا جای ممکن عقب رفتم و خودم رو به در چوبی فشار دادم، دیگه عقب‌تر از این ممکن نبود.

حالا مرد گنده یک متری من ایستاده بود و من با صد و شصت و نه سانت قد در برابرش اندازه یه جوجه بودم. سینه‌اش از شدت خشم بالا و پایین می‌شد و مشتاش رو گره کرده بود. با این که نقاب روی صورتش داشت؛ اما همون چشم‌ها برای این که قبض روح بشم کافی بود. تو عمق چشماش انگار آتیش داشت.

نذاشتم جلوتر از این بیاد. به طرفش حمله کردم؛ اما کوتاه‌تر از اونی بودم که بتونم به صورتش مشت بزنم؛ به خاطر همین مشتم رو روی سینش فرود آوردم؛ ولی بیشتر از این که اون آسیبی ببینه، مشت خودم درد گرفت. ضربه‌ی مشت دوم رو روی سینه‌اش فرود آوردم؛ ولی باز هم بی‌فایده بود. این بار مرد گنده سینه‌اش رو جلو داد، خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

_ هر چه قدر دوست داری بزن شاهزاده کوچولو...

از این همه پررویی حرصم گرفته بود. چند تا مشت و لگد دیگه به طرف سینه و شکمش انداختم؛ ولی انگار هیچ تاثیری نداشت و مرد گنده بیشتر حال می کرد. صدای خنده‌ی اون سه تای دیگه همین جور بالاتر می رفت و احساس حقارت بیشتری می کردم. ناامیدی مثل مار مودی داشت تو دل و روحم لونه می کرد و نمی تونستم پشش بزنم. خدایا یه راهی نشونم بده.

یه دفعه دستای مرد به طرفم اومد و تو یه لحظه بازو هام رو تو دستش گرفت و مثل پر کاه من رو بالا برد.

بین زمین و آسمون دست و پا می زدم و نمی تونستم کاری کنم. از شدت درد دستام اشک تو چشمام جمع شده بود و فقط از خدا می خواستم زودتر ولم کنه. اگه یه کم دیگه ادامه می داد، بازو هام تو دستای بزرگش خرد می شد.

مرد گنده نگاهی به صورت مچاله شده از دردم انداخت و با لحن کش داری گفت:

_ تا حالا یه شاهزاده خانوم لاجوردی ندیده بودم بچه ها. من یکی که دلم نمیاد بکشمش، بیشتر دوست دارم با خودم ببرمش.

پشت سرش همه خندیدند.

با شنیدن حرفش نفسم بند اومد؛ منظورش چی بود؟! شرافتم تو زندگیم از هر چیزی برام مهم تر بود، حتی از جونم.

با تمام قدرت شروع به تگون خوردن کردم و لگدهام رو به هر طرف می انداختم. یه دفعه تو یه لحظه باور نکردنی احساس کردم دستام آزاد شدند و روی زمین پرت شدم.

سریع خودم رو کشیدم عقب و دستام رو روی بازوهای دردناکم کشیدم. مرد گنده رو دیدم که روی زمین خم شده بود و تو خودش می پیچید.

یکی از نقاب دارها بالای سرش رفت و گفت:

_ چی کار کردی دختر احمق؟

با کمک دیوار از جام بلند شدم و نگاهم رو دنبال راه فرار به همه طرف چرخوندم و بالاخره پیداش کردم. چشمم به خنجر سیاهی که یه کم اون طرف تر افتاده بود، ثابت موند. حتما مال مرد گنده بود. سریع به سمتش دویدم و قبل از این که بقیه متوجه بشند، اون رو برداشتم.

از غفلت مردهای سیاهپوش که دور مرد گنده جمع شده بودند، استفاده کردم و سمت اول کوچه دویدم تا از اون جا فرار کنم؛ ولی یکی از مردها با خنجر بزرگی که نوکش برگشته بود جلوم سبز شد. دیگه هیچی برام مهم نبود، هرکاری بود باید همین الان انجام می دادم.

به طرفش حمله کردم و خنجرم رو به سمت شکمش پایین آوردم؛ ولی مثل باد خودش رو کنار کشید و لبه ی تیز خنجرش رو تو بازوم فرود آورد.

یه ثانیه دستم داغ شد و بعد از چند لحظه از شدت درد اشک هام سرازیر شدند. قدمی به عقب برداشتم؛ ولی پام به لبه ی دامنم گیر کرد و از عقب زمین خوردم. فکر کنم این جا دیگه آخر زندگیم بود. سمت مرد خنجر به دست که هر لحظه نزدیک تر می شد، چرخیدم. با هر زوری شده، نشستم و خودم رو کنار دیوار کشیدم. از بازوی زخمیم خون بیرون می زد، تمام بدنم یخ کرده بود و می لرزید.

با آخرین رمقم خنجری رو که از خون دستم سرخ شده بود بالا بردم و گفتم:

_ اگه جلو بیای می کشمت.

مرد نقاب دار خنده ای کرد و قدمی به جلو برداشت. لعنت به من که با یه فضولی بی جا این جوری زندگیم رو به باد دادم.

می دونستم کاری از دستم بر نمیاد، پس چشمام رو بستم؛ نمی خواستم قاتلم لحظه ی آخر ترس رو تو چشمام ببینه.

از پشت چشمای بسته ام صدای مرد نقاب دار رو شنیدم که گفت:

_ اون دوازده تایی دیگه به اندازه ی تو شجاع نبودند شاهزاده خانم. حیفی؛ ولی باید بکشمت.

داشت چی می گفت؟ کدوم دوازده تا؟! چشمام رو رو هم فشار دادم؛ ولی با صدای فریاد چند تا زن دوباره بازشون کردم. از دیدن صحنه‌ی رو به روم داشتم شاخ در می آوردم. باورم نمی شد؛ حدود ده تا زن با بیل و چوب دستی به مردها حمله کرده بودند!

پشت سرشون چند تا مرد وارد کوچه شدند. چند لحظه بعد هم باتیس و گلسا پیداشون شد و سمتم دویندن. مرد نقابدار بالای سرم با دیدن باتیس به سمتش حمله کرد. باتیس شمشیرش رو کشید و به طرفش گرفت. بقیه نقابدارها با دیدن جمعیت که لحظه به لحظه بیشتر می شد، فرار کردند و مردی که با باتیس گلاویز شده بود هم، با رفتن دوستاش فرار کرد.

نگاهی به گلسا انداختم که کنارم نشسته بود، با چشمای پر از اشک نگاهم می کرد و صدام می زد. با فرار مرد نقابدار باتیس هم سمتم اومد و کنارم زانو زد. با دیدن باتیس یه دفعه یاد حرفاش افتادم و ناخودآگاه دست سالمم رو بالا بردم و کلاهم رو روی سرم کشیدم. باتیس به جلو خم شد تا رو دستاش بلندم کنه؛ ولی با آخرین توانم صدام رو بالا بردم و گفتم:

_ نه.... خودم می تونم.

معلوم بود حسابی عصبانی شده. سمت زن ها برگشت و داد زد:

_زود باشید بیاید کمک کنید.

دو تا از زن ها به سمتمون دویندن و من رو با کمک گلسا نزدیک گاری که سر کوچه ایستاده بود، بردند. با هزار زحمت سوار شدم و پشت سرم گلسا و اون دو تا زن هم بالا اومدند. سرم رو روی پای گلسا گذاشتم و گاری به سرعت حرکت کرد.

بالاخره به قصر رسیدیم. نگاه متعجب خدمتکارها رو که دستپاچه به هر طرف می رفتند، روی خودم حس می کردم.

به زحمت از پله ها بالا رفتیم و به کمک زن ها وارد اتاقم شدم و روی تخت دراز کشیدم. صدای باتیس رو گنگ و نامفهوم از بیرون اتاق می شنیدم که به یکی از خدمتکارها می گفت زودتر طبیب قصر رو پیدا کنند.

بدنم کم کم داشت بی حس می شد. زن هایی که همراهم اومده بودند، سعی می کردند با پارچه هایی که گلسا برایشون آورده بود، خون دستم رو بند بیاورند. نگاهم به صورت مهربون گلسا افتاد که خیس اشک شده بود. بعد از اون پلک هام روی هم افتادند و دیگه چیزی نفهمیدم.

تو کوچه های تاریک و تو در تو با پاهای برهنه ام دویدم و خودم رو به خونه ای که انگار آخر دنیا بود رسوندم. مرد نقاب دار داشت دنبالم می اومد. پشت سر هم در رو کوبیدم و در عین ناباوری با صدای قیژ بلندی باز شد. سریع خودم رو تو خونه انداختم و در رو محکم پشت سرم بستم. نفس راحتی کشیدم و برگشتم که یه دفعه احساس کردم چیزی تو قلبم فرو رفت. نگاهم روی خنجر سیاهی که تا دسته تو سینه ام فرو رفته بود، ثابت موند. آهی از سر درد کشیدم و چشمام رو باز کردم.

باز هم یه کابوس دیگه. تو این سه روز، این چهارمین بار بود که این کابوس رو می دیدم. دستم رو روی پیشونی داغ و خیس از عرقم گذاشتم. بدنم داغ شده بود و داشتم تو تب می سوختم. نگاهی به گلسا انداختم که کنار تخت روی زمین خوابیده بود. بهش گفته بودم بره تو اتاقش خودش بخوابه؛ ولی گوش نکرده بود، می گفت نگران حالمه.

به زحمت بدن داغم رو از روی تخت بلند کردم و نشستم. با فشاری که به بازوی چپم وارد شد، هم زمان درد و سوزش رو تا مغز استخونم حس کردم و دندونام رو روی لب پایینم فشار دادم.

گلوام از حرارت بدنم آتیش گرفته بود. باید آبی می خوردم تا اروم بگیرم. دست راستم رو به ستون تخت زدم و به سختی بلند شدم. سرم بدجور گیج می رفت و تو نور ضعیف سنگ سفید و کوچیک گوشه ای اتاق، همه چیز رو دوتا دوتا می دیدم. چند بار پلک هام رو به هم زدم تا دیدم درست شد و اروم به طرف پارچ آب مسی که روی میز آرایش اون طرف اتاق بود، حرکت کردم.

لیوان آب رو سر کشیدم؛ اما هنوز راضی نشده بودم. احساس می کردم تو بدنم کوره روشن کردند. نگاهم به بالکن افتاد. با بی حالی ردای بلندم رو از روی تخت برداشتم و بدون معطلی به طرف بالکن رفتم تا شاید هوای خنک بیرون کمی از حرارت بدنم کم کنه. در رو باز کردم و با برخورد باد سرد به صورتم چشم هام رو بستم. با این که می دونستم این هوای

سرد چه قدر برام ضرر داره، وارد بالکن شدم و ردا رو روی شونه هام انداختم. با احتیاط به لبه بالکن نزدیک شدم. سرم دوباره داشت گیج می‌رفت. آروم روی زمین نشستم و از لای کنگره‌ها به جایی که قبلا اون مرد سیاهپوش رو دیده بودم، نگاه کردم و دوباره دیدمش.

با اینکه فاصله‌ی زیادی بینمون بود، ترس رو دوباره تو وجودم حس کردم. اون قدر خراب بود که نمی‌تونستم تشخیص بدم چیزی که می‌بینم حقیقه یا یه توهم که چشمای تبارم رو به بازی گرفته. داغون تر از اون بودم که بتونم از جام بلند شم و فرار کنم.

باد سرد دوباره شروع به وزیدن کرد. صدای فش فش درخت‌های سپیدار بلند شد و شبی که برای اولین بار این مرد رو دیده بودم، یادم انداخت.

دوباره با ترس نگاهم رو به طرفش کشوندم؛ ولی دیگه اون جا نبود. خداروشکر، مثل این که همه‌اش توهم بوده. نمی‌دونم این مرد کی بود؛ ولی حالا مطمئنم جزو اون چهار تا نقاب‌دار نبود؛ اما در مورد این که به اونا ربطی داره یا نه، نمی‌تونستم چیزی بگم.

دست زخمیم دوباره شروع به درد و سوزش کرد. باید هر جور شده تو اتاق می‌رفتم. با دست سالم لبه‌ی کنگره‌ها رو گرفتم و با درد خودم رو بالا کشیدم و تلو تلو خوران به طرف در حرکت کردم.

دو روز بعد احساس کردم حال کمی بهتره و تصمیم گرفتم برای هواخوری به حیاط قصر برم. لباس هام رو پوشیدم و همین که خواستم از اتاق بیرون برم، گلسا در رو باز کرد و با دیدن لباس‌های تو تنم با تعجب گفت:

__ چرا لباس بیرون پوشیدید شاهزاده خانم؟ طیب قصر گفتن باید یک هفته استراحت کنید.

بی توجه به حرف گلسا قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

__ من حال خوبه، جای دوری هم نمی‌رم. تا همین حیاط میرم و برمی‌گردم. تو این اتاق پوسیدم.

جلوم رو گرفت و گفت:

__ نه شاهزاده خانم، خواهش می‌کنم به حرف طبیب گوش کنید تا خوب خوب بشید، آخ راستی، جناب نیاسا هم دارند میان عیادتتون.

تا حالا باتیس هم چند بار می‌خواست به عیادتم بیاد؛ ولی به خاطر حرف‌هایی که اون روز ازش شنیدم، بیشتر از قبل ازش بدم اومده بود و اجازه نداده بودم بیاد؛ ولی جناب نیاسا فرق داشت، اون رو دیگه نمی‌تونستم رد کنم.

پوفی کشیدم و گفتم:

__ باشه، من که آماده‌ام. تو هم برو دم در و هر وقت اومدند، راهنماییشون کن داخل.

کنار شومینه رفتم و روی صندلی راحتی سبز با دسته‌های طلایی منتظر نشستم. سوالی تو ذهنم بود که احتمالا جناب نیاسا جوابش رو می‌دونست.

با ورود مرد موقر و سالخورده، از جام بلند شدم و با دست صندلی راحتی رو که درست رو به روی صندلی خودم بود تعارف کردم؛ همیشه اعتقاد داشتم احترام چیزیه که خود انسان‌ها با رفتار و گفتارشون بدست میارند و به نظرم این مرد واقعا مصداق کامل این عقیده بود، واقعا قابل احترام بود؛ به خصوص بعد از حرف‌هایش در دیدار آخرمون که دیدم رو نسبت به خیلی چیزها عوض کرد.

هنوز هم با دیدن چشم‌های سبز و نافذش با اون نوار سبز رنگ آرامش می‌گرفتم.

با لبخند پدرانهای که روی لب‌هایش نشسته بود روی صندلی جا گرفت و در حالی که کمی شوخی رو چاشنی صدایش کرده بود، گفت:

__ به من خبر رسیده بود به جونت سوء قصد شده و جراحات برداشتی؛ ولی حالا می‌بینم از من هم سالم تری، باید به این قوای بدنی و روحیه آفرین گفت.

می‌دونستم داره اغراق می‌کنه تا بهم روحیه بده. در جوابش لبخندی زدم و در حالی که روی صندلی خودم می‌نشستم گفتم:

_اون قدرها هم که فکر می‌کنید قوی نبودم جناب نیاسا، حتما خبر دارید که اگه به کمکم نیومده بودند، الان به جای اتاقم باید در آرامگاه ابدیم ملاقاتم می‌کردید.

جناب نیاسا اخمی کرد و با لحنی محکم و مطمئن گفت:

_نه دخترم، چنین اتفاقی هرگز نمی‌افتاد. با وجود چیزی که من در تو می‌بینم، مطمئنم هیچ نیرویی قدرت مقابله با تقدیرت رو نخواهد داشت.

از حرفش تعجب کردم، جوری با اطمینان حرف می‌زد که انگار می‌تونست آینده رو ببینه!
با تعجب بهش گفتم:

_جناب نیاسا فکر کنم شما آینده رو می‌بینید. جوری با اطمینان ازش حرف می‌زنید که انگار یک بار تمام آینده رو زندگی کردید و برگشتید. دفعه پیش هم خیلی مطمئن درباره قدرت هام صحبت کردید.

جناب نیاسا با شنیدن حرفم جا خورد، چند لحظه سکوت کرد و گفت:

_قدرت پیش‌بینی و رقم‌زدن آینده فقط مختص پروردگار بزرگ و تواناست. من هرگز در این زمینه ادعایی ندارم و نخواهم داشت؛ ولی دخترم چهره‌ها حرف زیادی برای گفتن دارند، گاهی اوقات چهره‌ها چیزهایی رو فریاد می‌زنند که کسی قادر به شنیدنش نیست.

حرفهایش که به اینجا رسید، به جلو خم شد و فنجان سفید چای سیب رو از روی میز سبز و کوتاه برداشت و گفت:

_خب شاهزاده خانم، کار با اوریا به کجا رسید؟

قشنگ حس کردم بحث رو عوض کرد تا بیشتر از این در رابطه با موضوع قبلی حرف نزنه. سرم رو پایین انداختم و با لحن ناامیدانه گفتم:

_ فعلا خبری از اوریا نیست جناب نیاسا، در این مدت فقط آموزش کار با شلاق و سوارکاری رو داشتیم و بعدش هم این اتفاق...

جناب نیاسا در حالی که نگاهش رو به پنجره اتاق دوخته بود و فنجون رو نزدیک لبش می برد گفت:

_ نگران نباش، حتما هنوز وقتش نرسیده که با اوریا کار کنی. احتمالا بعد از بهبود حال جسمانیت تمرین شروع خواهد شد.

با سر حرفش رو تایید کردم و گفتم:

_ بله، حتما همین طوره.

الان بهترین فرصت بود تا سوالی رو که می خواستم ازش بپرسم:

_ جناب نیاسا سوالی داشتیم، چه طور میشه از دنیایی دیگه وارد سرزمین آلتون شد؟ قبلا از پدرم چیزهایی در رابطه با سنگ های انتقال دهنده شنیدم؛ ولی می خوام اطلاعاتم کامل تر باشه.

جناب نیاسا اخمی کرد و با نگاه مشکوکش بهم زل زد و گفت:

_ چه طور در رابطه با سنگ های انتقال دهنده چیزی نمی دونی؛ در حالی که وارد این دنیا شدی؟ بله درسته؛ تنها راه، سنگ های انتقال دهنده ست، بیست سنگ که فقط در اختیار پادشاه و ولیعهد هر قلمرو قرار داره.

اطلاعات خوبی بود؛ ولی جواب کاملی برای سوال من نبود، پرسیدم:

_ آیا امکان داره با یک سنگ دو یا چند نفر انتقال پیدا کنند؟

جناب نیاسا سریع گفت:

_ بله دخترم، هر تعداد که همزمان سنگ رو لمس کنند، وارد این دنیا میشن. این سنگ ها با نیروی جادویی و خارق العاده ای که دارن....

اون قدر غرق تو فکر شدم که متوجه ادامه توضیحاتش نشدم، پس یعنی این که اون دوازده تا دختر هم می‌تونستند وارد این سرزمین شده باشند. با حرفی که اون روز از مرد نقاب‌دار شنیدم شک کرده بودم که احتمالاً اون‌ها هم وارد این سرزمین شدند و حالا شکم به یقین تبدیل شده بود؛ ولی اون‌ها که ربطی به این دنیا ندارند. اگه دست اون مردای نقاب‌دار افتاده باشند، احتمال اینکه کشته شده باشند زیاده.

با فکر کشته‌شدن دوازده تا از دوستان قلبم سنگین شد، دلم نمی‌خواست اتفاقی براشون افتاده باشه.

با سکوتی که یه دفعه تو اتاق برقرار شد، از فکر و خیال بیرون اومدم. نگاهم به جناب نیاسا افتاد که با چشم‌های نافذش اعماق ذهنم رو آنالیز می‌کرد. با برخورد نگاه هامون با آرامش گفت:

__دخترم تو چه طور وارد این سرزمین شدی؟

نمی‌دونستم چه طور از ورود غیر عادی‌م براش توضیح بدم، وقتی خودمم چیزی یادم نبود. در حالی که تو ذهنم سعی می‌کردم توضیح درستی رو جمع بندی کنم، گفتم:

__ من چیزی از نحوه ورودم رو به خاطر ندارم؛ ولی پسری که همراهم بود می‌گفت به وسیله‌ی لمس یه نور آبی وارد این سرزمین شدم. شما می‌دونید این نور چی می‌تونه باشه؟ مگه تنها راه انتقال همین سنگ‌های انتقال‌دهنده نیست؟

لبخند محوی روی لب‌های جناب نیاسا شکل گرفت و گفت:

__ اگر خداوند بخواد ملتی رو از بدبختی و ویرانی نجات بده، هر ناممکنی رو ممکن خواهد کرد دخترم؛ خواه به وسیله‌ی یک نور یا یک فرد یا یک گناهکار. خداوند هرگز بنده‌هاش رو تنها نمی‌ذاره.

اصلاً از حرف هاش سر در نمی‌آوردم؛ خیلی سر بسته حرف می‌زد. چند دقیقه با قیافه گنگ و متعجبم نگاهش کردم. دوست داشتم ازش بخوام تا بیشتر برام توضیح بده؛ ولی می‌دونستم درخواست بیهوده‌ایه و جوابی بهم نمیده؛ به خاطر همین تصمیم گرفتم این بار من موضوع رو عوض کنم. پرسیدم:

__وضعیت سپاهیانمون چه طوره جناب نیاسا؟ هنوز در بحران هستیم؟

جناب نیاسا روی صندلی جابه جا شد و در حالی که فنجون خالی رو روی میز می‌داشت گفت:

_ خوشحالم که در این رابطه دغدغه فکری داری. دوست داشتم خبرهای خوش پیروزی‌های پی در پی و لشکری انبوه رو بهت بدم؛ ولی باید بگم که وضعیت تغییری نکرده و همچنان با کمبود نیرو مواجه هستیم. اتحاد شیطانی هم لحظه به لحظه نزدیک‌تر میشه و این یعنی تو باید هرچه زودتر خودت رو برای ادامه تمرینات آماده کنی دخترم.

متفکرانه رو به جناب نیاسا گفتم:

_ جلسه بعدی شورای شاهزادگان چه وقت تشکیل میشه؟ من باید در این جلسه موضوعی رو مطرح کنم که شاید راهی برای بهبود وضعیت جنگ به نفع خودمون باشه.

جناب نیاسا سرش رو پایین انداخت، چند بار با تاسف تکون داد و گفت:

_ دخترم جلسه بعدی امروز بعد از ظهره؛ اما باید بدونی که در این مدت دو جلسه برگزار شده؛ ولی به خاطر این که در جلسه اول اون اتفاق افتاد، در جلسات بعدی خبرت نکردند تا بتونند راحت به خوش گذرونی‌هاشون برسند.

واقعا که عجب آدم‌های بی‌خیال و خودخواهی بودند! انگار چون این مردم ذره‌ای براشون اهمیت نداشت.

دست‌هام رو تو دامنم مشت کردم و از لای دندونای به هم فشرده‌ام گفتم:

_ پس که این طور. مثل این که تو این جلسه باید حسابی غیبت‌هام رو جبران کنی.

در کمد لباس‌هام رو باز کردم و بی‌توجه به گل‌سا که مدام غرغر می‌کرد چرا امروز رو استراحت نمی‌کنم، بلوز دامن و شنل آبی تیره با سنگ‌دوزی طلایی رو که دفعه قبل تو تالار زرین پوشیده بودم بیرون کشیدم؛ امکان نداشت امروز به اون جلسه نرم.

سرم رو به طرف گل‌سا که با ناراحتی کفش‌های آبی رو از کمد دیگه‌ای بیرون می‌آورد، برگرداندم و گفتم:

- مگر این که امروز از آسمون سنگ بیاره نرم این جلسه، اگه لیاقتش رو داشته باشند می‌خوام کمکشون کنم، البته نه به اونا، به مردم سرزمینم.

در کمد رو بستم و سریع سراغ لباس‌ها رفتم و عوضشون کردم. جلوی آینه موهام رو جمع کردم و در حالی که شنل رو سرم می‌ذاشتم، گفتم:

«اگه این اتفاق برای من افتاده به خاطر بی‌کفایتی همین آقایونه. هه! یواشکی جلسه تشکیل میدن تا من نرم؟ کور خونندن.»

بدجور عصبانی بودم. وقتی قضیه خبر نکردم تو جلسه‌ها رو شنیدم، کارد می‌زدی خونم در نمی‌اومد.

چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام شم. اگه این جوری به جلسه می‌رفتم، حتما کار به دعوا می‌کشید. داخل اتاق کمی قدم زدم و وقتی اعصابم آرام شد، به طرف تالار زرین حرکت کردم.

با اعلام اسمم به وسیله جارچی، اولین قدم رو روی کف نقره‌ای تالار گذاشتم. قیافه شاهزاده‌ها با دیدنم خنده‌دار شده بود؛ معلومه اصلا انتظار نداشتند با وجود اتفاقی که برام افتاده اون هم بدون دعوت، وارد جلسه بشم.

سعی کردم با وجود دردی که تو دست چپم حس می‌کردم، با اقتدار راه برم و از خودم ضعف نشون ندم. تا نزدیکی تخت پادشاه جلو رفتم و در حالی که تلاش می‌کردم نگاه‌های باتیس رو نادیده بگیرم گفتم:

«درود بر پادشاه راتین بزرگ.»

پادشاه یکی از ابروهای طلایی رنگش رو بالا داد و در حالی که سعی می‌کرد تعجب رو تو صدایش مخفی کنه گفت:

«درود بر شاهزاده پاک‌نژاد، خداروشکر بالاخره با بهبود وضعیت جسمانیتون در جلسات حضور پیدا کردید.»

جالبه! با این حرف می‌خواد مسئولیت شرکت نکردن در جلسات قبلی رو گردن خودم بندازه. می‌خواستم آرامشم رو حفظ کنم؛ ولی با وجود این حرفا مگه می‌شد. سرم رو پایین انداختم و بعد از یه نفس عمیق گفتم:

_ سرورم، حال من برای خدمت به این مردم همیشه خوبه. در رابطه با غیبتی که در جلسات قبل داشتم هم کوتاهی از من نبوده، علتش رو باید از اطرافیانتون یا شاید خودتون پرسید. حالا هم نیومدم خدمتتون تا مانعی برای برگزاری جلسه و مهمانی‌های پس از اون باشم، اومدم تا پیشنهادم رو برای تقویت سپاه شما ارائه بدم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که مرد بنفشی که کل سرش خالی از مو بود و سمت چپ پادشاه نشسته بود، گفت:

_شاهزاده خانم بهتره شما اول فکری به حال تقویت توان جنگی خودتون کنید تا این قدر آسیب پذیر نباشید، شما حتی نتونستید از خودتون دفاع کنید.

سعی کردم حرفش رو نادیده بگیرم. فعلا باید ایده‌ی خودم رو مطرح می‌کردم. رو به پادشاه برگشتم و گفتم:

_ اگر سرورم اجازه بدن...

مردبنفش اجازه نداد حرفم رو ادامه بدم و فریاد زد:

_ مگه من با شما حرف نزدم شاهزاده خانوم؟

عجب گیری کردما! این مردک ول کن نبود. نگاهی بهش انداختم؛ هیکل عضلانی و بزرگش از زیر لباس بلند و بنفش‌رنگی که مخصوص شاهزاده‌های آمیتیست بود، خودنمایی می‌کرد؛ معلوم بود جنگجوی ماهریه. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ شما می‌دونید اون چهارنفری که به من حمله کردند کی بودند؟ می‌دونید هر کدومشون جثه‌ای حداقل دو برابر شما داشتند؟ می‌دونید من هیچ سلاحی نداشتم؟ می‌دونید نهایت تلاشم رو کردم؟ اگه این‌ها رو نمی‌دونید، می‌تونید از شاهزاده باتیس که اون جا بودند پرسید. درضمن من هرگز ادعایی در این رابطه ندارم، پیشنهاد امروزم هیچ ربطی به ضعف من در جنگیدن نداره.

صدای پادشاه رو شنیدم که گفت:

_ شاهزاده اسپاد بهتره اجازه بدیم حرفشون رو بزنند.

به سمت پادشاه برگشتم و ادامه دادم:

__ عالیجناب لطفاً به من اجازه بدید سپاهی متشکل از زنان شجاع این سرزمین تشکیل بدم.

همه تالار ساکت شد و یه دفعه صدای خنده‌ی اسپاد بلند شد. نگاه عصبانی چند تا از شاهزاده‌ها به طرفش برگشت و باعث شد ساکت بشه. نمی‌دونم این سکوت نشانه رضایت بود یا باید منتظر مخالفتشون می‌شدم.

بعد از چند لحظه ادامه دادم:

__ نمی‌دونم اطلاع دارید یا نه؛ ولی روزی که به جان من سوء قصد شد، توسط همین زنان نجات پیدا کردم. اون روز متوجه شدم می‌تونیم با کمی آموزش، از این نیروهای کارآمد لشکری قوی بسازیم. اگر شما اجازه این کار رو به من بدید قول میدم بعد از یک ماه، لشکری آماده رو تحویل شما بدم.

دوباره سکوت. چرا اینا چیزی نمیگن؟ بعد از چند دقیقه جناب ارسان، شاهزاده سالخورده و نقره‌ای، از جاش بلند شد و گفت:

__ پیشنهاد خوب و مناسبیه؛ اما بودجه این کار قراره از کجا تهیه بشه؟

شهبد، شاهزاده سبز و جوانی که پسر جناب نیاسا بود، گفت:

__ همون طور که قبلاً شاهزاده خانم گفتند، بودجه به راحتی تامین میشه. کافیه مدتی از خرج‌های مازاد و مهمانی‌های اشرافی کم کنیم تا اتحاد شیطنی رو شکست بدیم. بعدش آقایان شاهزاده‌ها در آسایش و رفاه هر چه قدر که دوست دارن مهمانی بگیرند.

دوباره جو تالار سنگین شد. همه‌شون سرها رو پایین انداخته بودند و غرق در فکر بودند. انگار به کل فراموش کرده بودند تو جلسه حضور دارند.

از اون همه سرپالایستادن خسته شده بودم، می‌خواستم به طرف صندلی خالی برم و کمی بشینم که پادشاه با صدای بلند و رسا گفت:

_ این پیشنهاد به شور گذاشته میشه، شاهزاده‌های موافق لطفا بایستند.

مطمئناً رای‌گیری مناسب‌ترین راه حل بود. کل شاهزاده‌ها به علاوه پادشاه پونزده نفر بودند، پس یعنی باید حداقل هشت نفر از جاشون بلند می‌شدند تا پیشنهادم تایید بشه.

نگاه پر از اضطرابم رو به شاهزاده‌ها انداختم. هیچ کدومشون از جاشون تکون نخوردند. داشتم ناامید می‌شدم که جناب نیاسا آروم از جاش بلند شد و پشت سرش سه شاهزاده سبز که کنارش نشسته بودند، هم روی پا ایستادند. بعدش نوبت شاهزاده‌های نقره‌ای خاندان الماس بود. با وجود جناب ارسان امیدی به حمایت این خاندان نداشتم؛ اما در کمال ناباوری دیدم جناب ارسان و یکی دیگه از شاهزاده‌های نقره‌ای از جاشون بلند شدند.

خداروشکر، مثل این که اشتباه فکر می‌کردم. سرم رو چرخوندم و نگاهم به شاهزاده‌های بنفش آمیتیست افتاد. اسپاد رو دیدم که محکم سر جاش نشسته و تصمیم نداده بلند شد. نمی‌دونم این چه مشکلی با من داشت که از همون اول شروع به مخالفت باهام کرده بود. شاهزاده‌ی بنفش دیگه‌ای که دوتا صندلی دورتر نشسته بود، می‌خواست از جاش بلند شه؛ ولی با چشم غره‌ی اسپاد دوباره سر جاش نشست. عجب آدم زورگویی بود؛ با این اخلاق گندش!

با این وضعیت، من فعلاً شش رای داشتم. باید دو نفر دیگه هم بهم رای می‌دادند. مطمئنم رای باتیس رو داشتم، پس فقط یک رای می‌موند. نگاهم رو به سمت پادشاه و دو شاهزاده طلایی که نزدیکش نشسته بودند، چرخوندم. بالاخره پادشاه هم بلند شد؛ ولی باتیس همچنان سر جاش نشسته بود و با نگاه‌های خیره و خالی از احساس سرتاپام رو ورنده می‌کرد، این یعنی به خاطر قبول نکردن پیشنهاد اون روزش و نپذیرفتنش تو این چند روز باهام لج کرده.

باورم نمیشه حالا که فقط یک رای کم دارم این جواری برام ناز می‌کنه.

با مشخص شدن آرا، شاهزاده‌ها نشستند و پادشاه گفت:

_ بسیار خوب، مجموع آرا هفت رای مثبت، متأسفانه باید این پیشنهاد رو رد کنم.

با این حرف پادشاه وا رفتم. مثل این که باید قید این پیشنهاد رو می‌زدم. می‌خواستم از تالار خارج بشم؛ اما شاهزاده بنفشی که قبلاً می‌خواست بهم رای بده و به اجبار اسپاد منصرف شده بود، از جاش بلند شد و گفت:

__ نه... من هم موافقم.

خدا روشکر! واقعا باید به شجاعت این شاهزاده آفرین گفت.

پادشاه رو به شاهزاده بنفش کرد و گفت:

__ بسیار خب! پس با رای شما این پیشنهاد تایید میشه.

بعد رو به من کرد و گفت:

__ شاهزاده خانم مقدمات تشکیل و آموزش این لشکر جدید با شماست و من در این زمینه به شما اختیارات کامل میدم.

معنی اسامی:

اسپاد: دارای سپاه

با ذوق پله‌ها رو دوتا یکی کردم و وارد اتاق شدم. خیلی نقشه‌ها داشتیم و باید براشون حسابی برنامه ریزی می‌کردم. در حالی که زیر لب آهنگی رو زمزمه می‌کردم، لباسام رو با یه دست بلوز دامن و شنل مخمل سبز عوض کردم؛ دوست نداشتم با اون لباسای پر زرق و برق این ور و اون ور برم.

وقتی برای استراحت نبود، باید مقدمات هر چی زودتر آماده می‌شدم. با این که کمی احساس ضعف می‌کردم، دوباره از اتاق بیرون رفتم و این بار به سمت اتاق اوکتام راه افتادم؛ همون اتاقی که یه بار با آرتین توش بازجویی شده بودیم. با یادآوری خاطره‌ی اون شب، دوباره دلم برای آرتین تنگ شد. خیلی از شب‌ها رو به یادش صبح می‌کردم. اگه الان کنارم بود، شاید خیلی راحت‌تر از پس مشکلات بر می‌اومدم.

پشت در اتاق اوکتام ایستادم تا یه کم از حال و هوای آرتین بیرون پیام. نفس عمیقی کشیدم، خواستم وارد شم؛ ولی صدای کلفت و خشن اوکتام رو از پشت در شنیدم که داشت به یکی دیگه می‌گفت:

_ باید جاسوس رو لحظه به لحظه تعقیب کنی، حواست رو به شاهزاده خانم بده. من بیشتر از همه از طرف اون نگرانم؛ تا حالا خیلی از اسرار قصر به بیرون درز کرده و این موضوع باعث شده...

با شنیدن حرفش خشکم زد؛ منظورش چی بود؟ یعنی فکر می‌کنه من جاسوسم یا می‌ترسه جاسوس بیاد سراغم؟ دوست نداشتم بیشتر از این گوش کنم تا همین جاش هم بدجور فکرم مشغول شده بود. دستم رو جلو بردم و چند تقه به در اتاق زدم. صدای گفتگوی داخل اتاق قطع شد و بعد از چند لحظه صدای اوکتام اومد و اجازه ورود داد. خیلی دوست داشتم کسی رو که اون حرف‌ها رو بهش می‌زد ببینم. در رو باز کردم و سریع نگاهم رو تو اتاق چرخوندم؛ ولی غیر از اوکتام که پشت میز بزرگ و چوبی نشسته بود، کسی رو ندیدم.

باورم نمی‌شد! چند بار پلک‌هام رو به هم زدم و دوباره نگاهم رو تو اتاق چرخوندم. مثل این که واقعا کسی نبود. اوکتام از جاش بلند شد و گفت:

_ چیزی شده شاهزاده خانم؟

با حرفش متوجه شدم دارم تابلو می‌کنم که پشت در گوش ایستاده بودم. نگاهم رو به طرفش چرخوندم و گفتم:

_ نه جناب اوکتام، چیزی نیست. می‌خواستم در رابطه با موضوعی که امروز در شورای شاهزادگان تایید شد، با شما صحبت کنم. باید مقدماتش رو برام فراهم کنید.

جلوتر رفتم و روی یکی از صندلی‌های قهوه‌ای که رو بروی میز اوکتام چیده شده بودند، نشستم. اوکتام هم نشست و گفت:

_ متأسفانه من از تصمیمات جلسه امروز خبر ندارم، میشه توضیح بدید؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

_ بله حتما، من امروز پیشنهاد تشکیل لشکری از زنان داوطلب رو به شورا ارائه دادم و خوشبختانه تایید شد. حالا من از شما می‌خوام فردا چند تا جارچی داخل شهر اعلام کنند تمام زنان و دخترانی که فکر می‌کنند توانایی جنگیدن و دفاع از

سرزمینشون رو دارند، پس فردا صبح در جایی که تعیین می کنیم جمع بشند؛ می خوام بهترین ها رو برای تشکیل این لشکر انتخاب کنم.

با توضیحاتم قیافه ی اوکتام لحظه به لحظه متعجب تر می شد؛ معلوم بود زیاد موافق نیست. عقب رفت و به پشتی صندلیش تکیه داد. همزمان طبق عادت دستش رو تو موهای بنفش و صافش کشید و گفت:

_ این کار کمی سخته شاهزاده خانم، به هزینه ی مالی و وقتی که برای آموزش نیروها نیاز داریم فکر کردید؟ من به شخصه مشکلی ندارم؛ ولی فکر می کنید خودتون می تونید از پشش بر بیاید؟ در ضمن من تصور نمی کنم با این حجم از نارضایتی ها زنان و دختران زیادی برای این کار داوطلب بشند.

نگرانی هاش رو تا حدودی قبول داشتیم. صدام رو صاف کردم و با لحنی که سعی می کردم اطمینان بخش باشه، گفتم:

_ خیالتون راحت، در رابطه با هزینه ی مالی، شورا قبول کرده به ما کمک کنه. در مورد زمان هم فکر می کنم در طول یک ماهی که من از شورا فرصت گرفتم، بتونیم آموزش های لازم رو داشته باشیم؛ ولی در رابطه با این که چه قدر از این کار استقبال میشه نمی تونم چیزی بگم، باید بسپریمش به خدا. شما فعلا به جارچی ها دستور بدید کاری رو که گفتم انجام بدن، مکان و سلاح تمرینی رو هم برامون فراهم کنید تا ببینیم چی میشه.

پوفی کشید و گفت:

_ بسیار خب، سالن قدیمی تمرین در اختیار شماست. من فعلا سلاح تمرینی برای پنجاه نفر رو تامین می کنم. اگر تعداد بیشتر شد که فکر نمی کنم بشه، سلاح بیشتری در اختیارتون قرار میدم.

خداروشکر! همین که بدون غر غر و مخالفت قبول کرده بود، واسه خودش دنیایی بود.

با خوشحالی گفتم:

_ خب پس من منتظر خبر شما در رابطه با روند انجام کارها هستم.

از جام بلند شدم و سرخوشانه در حالی که اون صداهاى عجيب قبل از ورودم به اتاق اوکتام رو به کل فراموش کرده بودم، به طرف اتاقم رفتم.

کل روز بعد رو به اجبار گلستا استراحت کردم تا برای اون روز مهم آماده باشم. صبح روز بعد هنوز هوا روشن نشده بود که بلند شدم؛ می‌خواستم زودتر آماده بشم و قبل از اومدن زن‌ها سالن رو بررسی کنم.

سمت بالکن رفتم و درش رو باز کردم. می‌دونستم هوای این وقت صبح بی‌نهایت خوب و لذت بخشه. لبه‌ی بالکن ایستادم و ریه‌هام رو از هوای خنک پر کردم. نسیم ملایمی وزید و بوی چوب و چمن خیس تو هوا پخش شد. معلوم بود دیشب بارون اومده و حسابی همه جا رو تازه کرده. ناخودآگاه نگاهم رو به طرف جایی که مرد سیاهپوش رو همیشه می‌دیدم چرخوندم، تو این مدت بیشتر شبا می‌اومد و یه ربعی همون جا می‌ایستاد. دیگه به دیدنش عادت کرده بودم، شاید هم چیزی بیشتر از عادت؛ چون خیلی وقتا با دیدنش یه جایی ته دلم آروم می‌گرفت.

سرم رو چند بار تکون دادم تا فکرش از سرم بپره. دوست نداشتم با خیال هیچ مردی جز آرتین آرامش بگیرم.

تو اتاق برگشتم و بعد از نماز صبح، لباس‌هام رو با لباس تمرین عوض کردم و خنجر کوچیکی رو که به توصیه اوکتام قرار شده بود بعد از این همراهم باشه، برداشتم و گوشه‌ی کمر بند چرمی قهوه‌ایم گذاشتم. با همون لباسای تمرین روی تخت دراز کشیدم تا گلستا بیاد. بالاخره بعد از یه ربع با سینی صبحانه وارد اتاق شد. کمکش کردم تا میز رو بچینه و بعد از خوردن یه صبحانه دو نفره، به طرف سالن قدیمی تمرین راه افتادیم.

پشت سر اوکتام از در جنوبی قصر خارج شدیم، اسب‌هامون رو به طرف کناره جنگل هی کردیم و بعد از چند دقیقه سواری، رسیدیم. این سالن نسبت به سالن تمرین اصلی خیلی نزدیک‌تر بود؛ ولی دوتا مشکل داشت: اول این که یه کم کوچک‌تر بود؛ دوم این که از لحاظ امنیتی زیاد مطمئن نبود؛ چون به خاطر نزدیکی به جنگل و درخت‌های بلندش، از داخل قصر و برج و باروها دید درستی نسبت به موقعیتش نبود.

جلوی در بزرگ و چوبی سالن ایستادیم و از اسب‌ها پیاده شدیم. نگاهی به داخلش انداختم؛ تقریباً خالی بود. پوفی کشیدم و سرم رو با تاسف تکون دادم. چند تا آدمک چوبی و سلاح تمرینی با بی‌سلیقگی کامل گوشه سالن رها شده

بودند. نمی تونستم اشکالی به اوکتام و سربازا بگیرم، باید خودم بالا سرشون می بودم تا همه چیز رو منظم سر جای خودش بچینند.

گلسا که جلوتر از من تو سالن رفته بود، به سمتم برگشت و گفت:

_شاهزاده خانم منم می خوام جزء نیروهای شما باشم. حالا که کسی نیومده، میشه لطفا امتحان کنیم ببینیم چه سلاحی به درد من می خوره؟

اوکتام از کنار اسبها داد زد:

_ پس من به قصر برمی گردم شاهزاده خانم. همه چیز رو تحویل شما میدم. اگر تعداد زیاد شد خبرم کنید.

ازش تشکر کردم و دنبال گلسا وارد سالن شدم. به طرف کوه سلاحها رفتیم و سعی کردیم اول از هم جداشون کنیم و دسته دسته یه گوشه بچینیم، بعد دنبال یه سلاح کاربردی برای گلسا باشیم.

با صدای افتادن چیزی هردو از جا پریدیم و سریع به پشت برگشتیم. نگاهم رو به طرف در ورودی دقیق کردم؛ ولی هیچی اون جا نبود. گلسا با چشمهای نگرانش نگاهم کرد و اومد پشت سرم ایستاد. خم شدم و شمشیر بلند و نقره ای رو از روی زمین برداشتم. اگه دوباره اون مردای نقابدار اومده باشند، دیگه نمی دارم نزدیکم بشند، با همین شمشیر تیکه تیکه شون می کنم. البته بعید می دونستم جرئت کنند این قدر به قصر نزدیک بشند. در حالی که شمشیرم رو بالا برده بودم تا هر جنبنده ای رو باهاش نصف کنم، به در ورودی که چهار طاق باز بود نزدیک شدم. صدای پچ پچی رو از بیرون شنیدم. سر جام ایستادم و گوشم رو تیز کردم. صداها با خرت خرت قدمهای چند نفر روی سنگ ریزه های اطراف سالن همراه شد. پشت در دویدم تا غافل گیرشون کنم. با نزدیک تر شدن صداها، قلبم محکم تر خودش رو به سینه می کوبید و باعث می شد ماجرای اون روز دوباره برام زنده بشه.

گلسا عقب عقب به سمت آخر سالن رفت و یه گوشه نشست؛ معلوم بود خیلی ترسیده.

بالاخره بعد از چند دقیقه که برام اندازه چند سال گذشت، سر و کله شون پیدا شد. می خواستم شمشیرم رو روی سرشون پایین بیارم؛ اما با دیدن لباس های بلند و زنانه ای که تنشون بود، شمشیر از دستم ول شد. با صدای برخورد شمشیر با

زمین، سر سه دختر به طرفم برگشت و با نگاه‌های متعجبشون بهم زل زدند. نگاهی به لباس‌هاشون انداختم. دامن گل گلی و بلند با پیراهن بلندی که تا سر زانوشون می‌رسید و کلاه بزرگی که به پشتش وصل بود و روی سرشون کشیده بودند. می‌شد حدس زد از زن‌های پایین شهر زمرد هستند.

چند لحظه همه با شوک به هم نگاه کردیم و بالاخره دختری که بهش می‌خورد بیست و دوسه سالش باشه، جلو اومد و گفت:

_ درود بر شما بانو، ما سه نفر به نمایندگی از زنان شهر زمرد به حضور شما رسیدیم تا برای عضویت در لشکر بانوان اعلام آمادگی کنیم.

با شنیدن حرفش گل از گلم شکفت و با خوشحالی گفتم:

خیلی خوش آمدید. ببخشید اگه کمی شوکه شدیم؛ آخه انتظار نداشتیم این قدر زود بیاید. چرا بقیه بانوان خودشون نیومدند؟

دختر گفت:

همون طور که اطلاع دارید فاصله شهر زمرد تا محل تمرین بسیار طولانیه و اکثر بانوان اسب یا گاری برای اومدن به این جا ندارند؛ به همین خاطر ما سه نفر خدمت شما رسیدیم تا وقتی راه حلی برای این مشکل پیدا شد، با بقیه بانوان به حضور برسیم.

راست می‌گفت؛ فاصله خیلی زیاد بود. باید از قبل فکر این جاش رو می‌کردم.

گلسا که خیالش راحت شده بود، از انتهای سالن نزدیک شد و گفت:

می‌تونید از جناب اوکتام بخواید هر روز دو تا گاری دنبالشون بفرستند.

چشم‌های میشی‌رنگ دختر گرد شد و گفت:

_ جسارتا باید بگم که دوتا گاری خیلی کمه.

این دفعه چشمای من گرد شدند و پرسیدم:

مگه شما چند نفرید؟

دختر چشماش رو بست، سرش رو پایین انداخت و زیر لب شروع به شمردن کرد. بعد از چند لحظه گفت:

حدودا صد و پنجاه نفر. البته ما فقط بانوان عادی شهر هستیم، نمی دونم بانوان اشراف چه تصمیمی دارند.

باورم نمی شد پیشنهادم با این حجم از استقبال رو به رو بشه! تو ذهنم حدودا چهل یا نهایتا پنجاه نفر رو پیش بینی کرده بودم و حالا صد و پنجاه نفر.

نمی دونستم خوشحالم رو چه جویری مهار کنم. یاد عبارت در پوست خود نگنجیدن تو کتابای درسی قدیمی افتادم؛ انگار دقیقا وصف حال الان من بود.

با لبخندی که کل صورتم رو گرفته بود گفتم:

این واقعا عالیه، این بانوان توانایی جنگیدن دارند؟

نگاهی به اندام لاغر و کشیده ی دو دختر پشت سرش انداختم؛ از فرم آماده بدنشون معلوم بود آمادگی کامل برای رزم و جنگ رو دارند. دوباره نگاهم رو به دختر رو به روم انداختم و گفتم:

_به نظر میاد شما توانایی لازم برای جنگیدن رو دارید.

دختر لبخندی زد که لب چپش کمی فرو رفت و باعث شد چهره اش زیباتر بشه، بعد گفت: _عذر می خوام، ما اول باید خودمون رو معرفی می کردیم. من آرتادخت هستم، دختر فرهود، آهنگر شهر زمرد، بعد به پشت سر برگشت و دستش رو به طرف دختر شونزده هفده ساله زیبا و گندمگون که قسمت کمی از موهای صاف و قهوه ایش از زیر کلاه روی صورتش اومده بود و چشم های درشت و میشی تیرش به زیبایی می خندیدند، گرفت و گفت:

_ این هم نازنین دخت، خواهرمه. پدرم اعتقاد داشت یک زن باید آموزش تمام فنون جنگی رو ببینه؛ به همین خاطر از کودکی شمشیر زنی و تیر اندازی جزء جدانشدنی زندگی ما بوده.

آرتادخت سمت دیگه‌ای برگشت و دختر سبزه و بانمک با چشم و ابروی مشکی رو که کنار نازنین دخت ایستاده بود، نشون داد و گفت:

_ این هم مینا دختر نریمان، یکی از سرداران بازنشسته لشکر پادشاهه. مینا هم همراه خواهرم آموزش دیده؛ می‌تونید روش حساب کنید.

از خوشحالی اشک تو چشمام جمع شده بود و نمی‌دونستم چه جووری باید خدا رو به خاطر این سه نفر شکر کنم. این دخترا می‌تونستن کمک بزرگی برای آموزش نیروها باشند.

آرتادخت نزدیک‌تر شد، نگاهی به سر تا پام انداخت و با کنجکاوی گفت:

میشه شما هم خودتون رو معرفی کنید؟ نماینده‌ی شاهزاده خانم هستید؟

وای اون قدر خوش به حالم شده بود که فراموش کرده بودم خودم رو معرفی کنم!

گلسا جلو اومد و خواست زودتر این کار رو انجام بده؛ ولی کف دستم رو سمتش گرفتم تا حرفی نزنه. می‌خواستم خودم این کار رو انجام بدم. جلو رفتم و دست آرتادخت رو گرفتم و به سمت دو تا دختر دیگه که با تعجب به کارام نگاه می‌کردند، بردم. دست اون‌ها رو هم گرفتم و گفتم:

_ قبل از این که خودم رو معرفی کنم، می‌خوام یه قولی بهم بدید. باید قول بدید که من هر کسی که بودم باز هم باهام همین قدر راحت باشید، قبوله؟

وقتی هر سه دختر سرهاشون رو به نشانه‌ی تایید تکون دادند، کلاهم رو عقب کشیدم و گفتم:

_ خوبه، من همون کسی هستم که می‌خواد این لشکر رو تشکیل بده.

معنی اسامی:

آرتادخت: دختر راست‌گفتار و درست‌کردار

فرهود: صداقت و راستی در دین

نریمان: پهلوان، دلیر

سه دختر با دیدن چهره‌ام چشم‌هاشون گرد شد، چند قدم عقب رفتند و تعظیم کردند. انگار نه انگار که همین الان قول دادند با هم راحت باشیم.

جلو رفتم و گفتم:

_ مگه قول ندادید با من عادی برخورد کنید؟ دوست ندارم جلوم تعظیم کنید، لطفا بلند شوید.

دخترها آروم و یکی یکی سرهاشون رو بالا آوردند و صاف ایستادند. مینا با لحن متعجب گفت:

_ واقعا باورم نمیشه دارم با شما صحبت می‌کنم، آخه تا حالا یه شاهزاده لاجوردی ندیده بودم.

نازنین دخت وسط حرفش پرید و گفت:

_ می‌دونید شاهزاده خانم، قبل از این که بیایم این جا نمی‌دونستیم آیا کار درستی می‌کنیم که جونمون رو به خاطر شاهزاده‌هایی که به مردم اهمیت نمیدن به خطر می‌اندازیم یا نه. راستش رو بخواید همه‌اش فکر می‌کردیم شما هم یه شاهزاده هستید مثل اون یکی‌ها.

آرتادخت که از صورت قرمزش معلوم بود تا حالا به زور تحمل کرده، سمت اون دوتا برگشت و با عصبانیت گفت:

_ بس کنید دیگه! این حرفا چیه می‌زنید؟

خندیدم و گفتم:

_ اشکالی نداره.

دستم رو سمت گل‌سا گرفتم و ادامه دادم:

_ گلسا می‌دونه که من هم دل خوشی از بعضی شاهزاده‌ها ندارم. اصلا اینا چه اهمیتی داره، مهم اینه که الان شما این جا هستید و قراره به من کمک کنید

حالا بهتره بریم بیرون که هوای بهتری داره؛ باید برنامه ریزی‌های مقدماتی رو انجام بدیم.

قبل از این که حرفم تموم شه، نازنین دخت سمت در دوید و داد زد:

_ زودباش مینا؛ هر کی زودتر برسه بیرون.

مینا هم از خدا خواسته دنبالش دوید.

از الان معلوم بود که این مدت این دوتا می‌خوان چه آتیشی بسوزوند. آرتادخت سرش رو به طرفم برگردوند و با خجالت گفت:

_ لطفا ببخشیدشون شاهزاده خانم، با این که پونزده سالشون شده، عین بچه‌های پنج ساله رفتار می‌کنند. هرچی هم بهشون میگم بدتر میشن.

خنده‌ام گرفت. معلوم بود به خاطر کارهای خواهرش خیلی حرص و جوش می‌خوره. دستم رو پشتش زدم و در حالی که سعی می‌کردم باهاش صمیمی باشم گفتم:

_ اشکال نداره، دوست ندارم ملاحظه من رو کنی و بهشون چیزی بگی، بذار خوشحال باشن.

بعد خندیدم و بین خنده‌هام گفتم:

_ خود من هم دست کمی از اینا ندارم.

با خنده‌ی من آرتادخت هم خندید و دونفری وارد محوطه باز بیرون سالن شدیم.

همگی زیر سایه درخت بزرگ کنار سالن نشستیم. مینا و نازنین دخت رو به روم نشسته بودند. نگاه‌های زیر زیرکیشون رو روی خودم حس می‌کردم. دیگه به نگاه‌های یواشکی و متعجب کسانی که اولین بار می‌دیدنم، عادت کرده بودم. یه جورایی بهشون حق می‌دادم؛ دوست داشتند بدونند خاندانی که خیلی سال پیش از بین رفته چه شکل و شمایلی داشته.

چند دقیقه به همین منوال گذشت و وقتی دیدم هیچکس چیزی نمیگه، تصمیم گرفتم خودم جلسه پنج نفره مون رو شروع کنم. صدام رو صاف کردم و گفتم:

__ خب، همین طور که می دونید اتحاد شیطانی هر لحظه ممکنه حمله کنه پس وقت زیادی نداریم. در زمانی حدود یک ماه باید تمام نیروهامون رو آموزش بدیم. فکر نمی کنم این سالن جوابگوی صد و پنجاه نفر باهم باشه، پس دو گروه تشکیل می دیم.

سرم رو به طرف آرتادخت که کنارم نشسته بود، برگردوندم و گفتم:

شما به محض بازگشت به شهر، به همه بانوان خبر بدید فردا صبح بیان این جا تا به دو دسته تیرانداز و شمشیرزن تقسیمشون کنیم؛ فکر نمی کنم به جز این دو سلاح سلاح دیگه ای به دردشون بخوره.

آرتادخت کمی فکر کرد و گفت:

بله من هم تصور نمی کنم در این مدت کم بتونیم کار با سلاح دیگه ای رو بهشون آموزش بدیم و نکته دیگه این که فکر می کنم بهتر باشه بانوان رو بیشتر در دسته تیراندازها قرار بدیم؛ چون اکثر خانم ها قوای بدنی لازم برای نبرد با مردها رو ندارند. از طرفی دقت و ریزبینی اون ها باعث میشه در تیراندازی موفق تر عمل کنند. می تونیم تنها اون هایی که قدرت شمشیرزنیشون رو به ما ثابت کردند در دسته شمشیرزن ها قرار بدیم.

درست می گفت؛ بهتر بود بیشترشون تیرانداز باشند تا مجبور به جنگ تن به تن نباشند. حرفش رو تایید کردم و گفتم:

__ بله، دقیقا درست می گید؛ ولی باید به تیراندازها هم قدری شمشیرزنی مقدماتی آموزش بدیم تا در مواقع لزوم برای دفاع از خودشون دست به کار بشند.

و اما در مورد حمل و نقل، من فردا حدود ده تا پونزده گاری دنبال شما می فرستم. موقع برگشت هم با همین گاری ها برمی گردید، چه طوره؟

نازنین دخت با ذوق گفت: وای عالیه شاهزاده خانم، این جوری می تونیم همه ی زن ها رو بیاریم.

بعد صدایش رو نازک کرد و با لحن خنده داری گفت:

نیازی هم به اون اشراف زاده های ایف ایفو نداریم.

بعد هم با مینا زدند زیر خنده.

آرتادخت سریع سمت نازنین دخت و مینا برگشت و با عصبانیت گفت:

_ مگه نگفتم بخواید مسخره بازی در بیارید نمیارمتون؟ اگه دوباره کارها و حرفهاتون رو تکرار کنید و مثل یک دختر خانم مودب رفتار نکنید، مطمئن باشید باید قید این جا و آموزش به بانوان رو بزنید.

نازنین دخت و مینا همین جوری خشکشون زده بود و به دهن آرتادخت که باز و بسته می شد و تهدیدشون می کرد، نگاه می کردند. فضای بینشون سنگین شده بود و معلوم بود دارن تو ذهنشون برای همدیگه نقشه می کشند. وقتی دیدم وضعیت داره خراب میشه، سریع خودم رو وسط انداختم و گفتم:

_ راستی شماها باید به من هم شمشیرزنی یاد بدید. با اتفاقی که دفعه قبل برام افتاد، تصمیم دارم شمشیرزنی رو تقویت کنم.

بالاخره آرتادخت چشم از اون دوتا برداشت و گفت:

_ از زن هایی که به کمک شما اومده بودند شنیدم که با چه غول هایی در افتادید. جسارته؛ ولی با توصیفاتى که من از اون چهار نفر شنیدم، اگر شمشیرزن حرفه ای هم بودید بعید می دونم می تونستید از پششون بر بیاید.

با حرف های آرتادخت یاد مرد گنده ای افتادم که بین زمین و آسمون بلندم کرده بود. واقعا یه غول به تمام معنا بود، فقط خدا می دونه که اگه کمک های مردم نبود الان زنده نبودم.

با یادآوری دوباره اون اتفاق، سوالی به ذهنم اومد که خیلی وقت بود می خواستم از گلسا پیرسم و فراموش می کردم. به سمتش برگشتم و پرسیدم:

_ راستی شما اون روز چه طور من و پیدا کردید؟

گلسا تو حال و هوای خودش بود و داشت با گل‌هایی که از اطراف درخت چیده بود برای خودش تاج درست می‌کرد؛ به خاطر همین متوجه سوالم نشد.

مینا که سمت دیگه گلسا نشسته بود، دستش رو به بازوش زد و گفت:

_ گلسا شاهزاده خانوم ازت سوال پرسیدند.

گلسا با تلنگر مینا سرش رو بالا آورد و متعجب به من نگاه کرد. خدایا این دختر واقعا سر به هواست، انگار تو یه دنیای سیر می‌کنه. خندیدم و سوالم رو دوباره تکرار کردم.

تاج گل نصفه‌کاره رو روی دامن کرم رنگش گذاشت و گفت:

_ اون روز که شاهزاده باتیس دستور دادند تنهاتون بذارم، پیش اسب‌ها رفتم و خودم رو باهاشون سرگرم کردم. وقتی خواستم برگردم پیش شما، یه مرد که همه لباساش سیاه بود و شئل بلندی هم تن کرده بود، جلوم رو گرفت. خیلی ترسیدم. وقتی گفت شما در خطر هستید، سریع سراغ شاهزاده باتیس رفتم و قضیه رو براش تعریف کردم. سر راه چند نفر دیگه رو هم برداشتیم و اومدیم جایی که اون مرد لباس سیاه گفته بود. بقیه‌اش رو هم که خودتون می‌دونید.

از تعجب دهنم باز مونده بود، پس اون مرد سیاهپوش ناجی من بوده! با هول ازش پرسیدم:

_ خب، قیافه‌اش، قیافه‌اش رو ندیدی؟ چه شکلی بود؟

با سردرگمی جلوی سرش رو خاروند و گفت:

_ راستش قیافه‌اش معلوم نبود شاهزاده خانم؛ روی دهن و دماغش رو با پارچه مشکی پوشونده بود، کلاه شنلش رو هم تا رو چشماش کشیده بود. باور کنید هیچی معلوم نبود.

آهی کشیدم و ناامیدانه به درخت پشت سرم تکیه دادم. کاش لااقل یه ذره از صورتش رو دیده بود. دیگه طاقت نداشتم هرشب از روی بالکن کسی رو ببینم که نمی‌شناسمش؛ ولی اون خوب من رو می‌شناسه. این جواری حتما از فضولی می‌مردم. باید می‌فهمیدم این کیه که یه بار من رو تو خطر می‌اندازه و یه بار جونم رو نجات میده.

صدای بلند گلسا همه‌مون رو از جا پروند. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ چی شده گلسا؟ تو که ما رو سخته دادی.

ابروهایش رو بالا داد و گفت:

_ آخه یه چیزی یادم اومد شاهزاده خانم، تو دست اون مرد یه چیز سیاه بود، یه چیزی شبیه... نمی‌دونم شبیه چی بود.

دستش رو کمی بزرگ‌تر از نیم متر باز کرد و گفت:

_ یه چوب سیاه و یکم کلفت این قدری رو تو ذهنتون بیارید، حالا این چوب یه دسته هم داشت روش، مرده هم از دسته اون چیز رو گرفته بود. به نظرم سلاحش بود؛ من که تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

یه کم فکر کردم. من هم تا حالا چنین چیزی رو ندیده بودم. اگر هم دیده بودم، با توصیفات عجیب غریب گلسا امکان نداشت بتونم تشخیصش بدم.

رو به آرتادخت گفتم:

_ تو تا به حال چنین چیزی رو دیدی؟ شما از بچگی با انواع سلاح‌ها کار کردید.

آرتادخت کمی مکث کرد، دستش رو متفکرانه روی چونه‌اش گذاشت و گفت:

نه... این اولین باریه که چنین چیزی رو می‌شنوم.

پوفی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. دیگه واقعا از شناختن اون مرد ناامید شده بودم.

صدای هشداردهنده‌ی نازنین دخت باعث شد دوباره سرم رو بالا بیارم:

_ شاهزاده خانم حواستون به شاهزاده باتیس باشه، نذارید زیاد بهتون نزدیک بشه.

مینا با لحن نگرانی گفت:

_ راست میگه، خیلی ها شنیدن که...

آرتادخت وسط حرفش پرید و گفت:

_ مگه نگفتم هر حرفی رو نزنید؟

وای که چه قدر آرتادخت به این بیچاره ها گیر می داد. به سمتش برگشتم و گفتم:

_ اشکال نداره آرتادخت، اجازه بده حرفش رو بزنه.

بعد رو به مینا کردم و گفتم:

_ خب، بگو.

مینا سری تگون داد و گفت:

_ بله شاهزاده خانم، بعضی ها شنیدند که شاهزاده باتیس به خاطر زیباییش تا حالا خیلی از دخترا رو به بهانه ازدواج گول زده و ازشون سوء استفاده کرده؛ ولی خب ما هم شنیدیم، شاید راست باشه، شاید هم دروغ. گفتم که حواستون باشه؛ چون اون روز که اومده بودید شهر زمرد دیدم که چشماش همه اش دنبال شما بود.

اخمی کردم و گفتم:

_ نگران نباش مینا جان، خداروشکر اون قدر بهش بی محلی کردم که دیگه باهام کاری نداره.

این بار آرتادخت با لحن هشداردهنده گفت:

_ نه شاهزاده خانم، شاهزاده باتیس هیچ وقت از چیزی دست نمی کشه. اگه چیزی رو نتونه تصاحب کنه، برای به دست آوردنش کارای وحشتناکی می کنه.

خندیدم و بی خبر از آینده ی مبهم گفتم:

_ خیالتون راحت، دیگه از صد فرسخی منم رد نمیشه.

بعد از برگشتن به قصر، گلسا رو به اتاقش فرستادم و خودم سراغ اوکتام رفتم. باید گزارش کار امروز رو بهش می‌دادم تا امکانات رو فراهم کنه. چند تقه به در اتاقش زدم؛ ولی جوابی نیومد؛ حتما جایی رفته بود. از در فاصله گرفتم و وارد تالار اصلی شدم. باید زودتر پیداش می‌کردم. چشمم به سربازی که کنار در نگهبانی می‌داد، افتاد. جلو رفتم و گفتم:

_سلام، اطلاع دارید فرمانده اول قصر کجا هستند؟

سرباز دست پوشیده تو زرهش رو بالا آورد و بدون هیچ حرفی به قسمتی از باغ اشاره کرد. سرم رو به سمتی که اشاره کرده بود، برگردوندم و اوکتام رو تو آلاچیق بزرگ وسط باغ در حال صحبت با کسی دیدم. مخاطبش پشت یکی از ستون‌های آلاچیق نشسته بود و چیزی ازش مشخص نبود. از سرباز تشکر کردم و قدم‌زنان به آلاچیقی که همه ستون‌های سفید و زیباش رو پیچک‌های سبز پوشونده بودند، نزدیک شدم. قبلا هم این جا رو دیده بودم و چند بار وسوسه شده بودم برم و توش بشینم؛ ولی هرگز فرصتش رو پیدا نکردم.

با نزدیک شدن به آلاچیق نگاه اوکتام به سمتم چرخید، بلافاصله از جاش بلند شد و گفت:

_خوش آمدید شاهزاده خانم، بفرمایید شاهزاده باتیس هم این جا هستند.

وای باتیس! اصلا حوصله حرفا و کارا و نگاهاش رو نداشتم. می‌خواستم به اوکتام بگم بعدا میام؛ ولی باتیس زودتر بلند شد و بدون هیچ حرفی از آلاچیق بیرون اومد و سمت قصر رفت. یا خدا این چرا این جور شده؟! شاهزاده‌ی دیوونه. چپ چپ به دورشدنش نگاه کردم و وارد آلاچیق شدم. روی یکی از شش صندلی سفید که دور میز گرد و مرمری چیده شده بودند، نشستیم. نگاهم به سقف آلاچیق افتاد که پر از پیچک با گل‌های شیپوری بنفش بود، چند تا از شاخه‌های بلندش هم از سقف آویزون شده بود و فضا رو زیباتر کرده بود.

اوکتام صندلی رو به رویی رو عقب کشید، نشست و با قیافه‌ی حق به جانب گفت:

_از سربازهایی که اون حوالی بودند، شنیدم فقط سه نفر برای تشکیل لشکر اومدند شاهزاده خانم، دیدید گفتم استقبال بسیار کمی خواهیم داشت.

خنده‌ام گرفته بود، نمی‌دونستم چه جوری قضیه صد و پنجاه نفر رو بگم که ضایع نشه. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_اون سه نفر نماینده‌ی صد و پنجاه نفر از زنان شهر زمرد بودند که قراره فردا صبح بیان برای دسته‌بندی و...

چهره‌ی اوکتام با شنیدن حرفام لحظه به لحظه متعجب‌تر می‌شد. وقتی توضیحاتم کامل شد، تو فکر رفت و بعد از چند دقیقه گفت:

_ تصور نمی‌کردم بانوان شهر زمرد این قدر شجاع و دلیر باشند شاهزاده خانم، به من حق بدید که متعجب باشم؛ با وجود این حجم از استقبال من تمام امکانات لازم اعم از گاری، سلاح، مکان و لباس رو برای نیروهای شما فراهم می‌کنم. قطعاً این کار بانوان شهر زمرد جای تقدیر خواهد داشت. امیدوارم با آموزش صحیح بتونیم بیشترین بهره رو از لشکر زنان ببریم.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم: نه جناب اوکتام، لشکر ما اسم داره. "آسمان" اسمیه که برازنده لشکر ماست.

صبح زود بعد از خوردن صبحانه، با گلسا به طرف سالن حرکت کردیم. تمام مسیر رو به مرد سیاه‌پوش فکر کردم. هرشب قبل از خواب با این غریبه آشنا وارد ملاقاتی تله‌پاتی می‌شدم. مردی که کم کم جزئی از افکار روزانه من شده بود. نمی‌دونم باید اسم این ارتباط و احساس رو چی می‌ذاشتم؛ قطعاً عشق نبود. گاهی اوقات فکر می‌کردم این حس مبهم به خاطر تنهایی و نیازم به یه پناهگاه امن به وجود اومده که همه‌اش با حضور آرتین جبران می‌شد.

آرتین، آرتین، آرتین. برای هزارمین بار با یاد آرتین آه کشیدم و از نبودش دلخور و دلشکسته شدم، بعضی شب‌ها خوابش رو می‌دیدم. خواب می‌دیدم پیش مامان بابا برگشتم، پیش آرتین برگشتم و این بار بر عکس اون روزا باهم همون طوری هستیم که دوتا نامزد باید باشند. "عاشق"؛ چیزی که هیچ وقت فرصتش رو نداشتیم.

قطره اشکی رو که از چشمم پایین اومد، با دست گرفتم. باز هم با یادش بغضم ترکیب. معلومه هنوزم جاش تو قلب تنهام خالیه.

قطره دوم اشک رو با دستم گرفتم و از اسب پیاده شدم. دیگه رسیده بودیم و باید از این حال و هوا بیرون می‌اومدم. بغضم رو خوردم و سعی کردم مثل همیشه با یه نفس عمیق خودم رو آرام کنم.

افسار شفق رو به نرده‌ها بستم. از سنگ بزرگی که یه کم اون ورتر بود، بالا رفتم و روش نشستم تا بتونم نزدیک شدن گاری‌ها رو ببینم. پونزده تا گاری پر از زن و دختر، لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. همه‌ی این زن‌ها به امید نجات سرزمینشون اومدند. واقعا که چه قدر از خودگذشته بودند.

بالاخره گاری‌ها یکی یکی رسیدند. جلوی سالن متوقف شدند و زن‌ها و دخترها با لباس‌های رنگارنگ ازشون پیاده شدند. از سنگ پایین پریدم و به طرفشون رفتم. واقعا تعدادشون زیاد بود. صدای همهمه و شلوغی اجازه نمی‌داد نظم برقرار بشه. دوباره بالای سنگ رفتم و این بار روش ایستادم. آرتادخت، نازنین دخت و مینا با دیدن من به سمتم دویدند. وقتی نزدیک شدند، روی پا نشستم، سرم رو نزدیک گوششون کردم و گفتم:

__ لطفا یه کاری کنید؛ صدا به صدا نمی‌رسه، این جواری کارمون تا شب طول می‌کشه.

آرتادخت سری به نشانه‌ی تایید تکون داد، دست نازنین دخت و مینا رو گرفت و وسط جمعیت برد. کم کم همه ساکت شدند و رو به سمتی که من ایستاده بودم، منظم شدند.

آرتادخت دوباره به سمتم دوید. کنار سنگ ایستاد و با صدای بلند گفت:

__ خانم‌ها همگی سکوت کنید، شاهزاده خانم می‌خوان صحبت کنند.

با حرف آرتادخت همه تعظیم کردند. با ناراحتی سری تکون دادم و گفتم:

__ اول از همه یک چیز رو میگم و دیگه تکرار نمی‌کنم. در حضور من تعظیم ممنوعه. از این به بعد هرکس تعظیم کنه، از لشکر اخراج میشه. خب... تعداد زیاده و وقت کم، پس به دو دسته تقسیم می‌شید. اون‌هایی که می‌خوان صبح برای آموزش بیان، دست راست و اون‌هایی که می‌خوان بعد از ظهر بیان، دست چپ.

جمعیت آروم آروم دو دسته شد. دوباره صدام رو بالا بردم و گفتم:

__ حالا در هر دسته کسانی که فکر می‌کنند قدرت بدنی لازم برای شمشیرزنی رو دارن، یک طرف بایستند.

بعد از چند لحظه زن‌ها و دخترهایی که نسبت به بقیه هیכלی‌تر بودند جدا شدند. خداروشکر مثل این که نصف بیشتر کارها پیش رفت.

از سنگ پایین اومدم و آرتادخت بالا رفت تا اصول اولیه جنگ رو بهشون آموزش بده. از جمعیت فاصله گرفتم تا سری به سالن بزنم؛ ولی با دیدن سواری که از دور می‌اومد، سر جام ایستادم؛ حتما از بقیه جا مونده بود. با نزدیک شدن سوار و دیدن چهره‌ی آشنای مینوفر، جلو دویدم و با خوشحالی گفتم:

__خوش آمدید بانو مینوفر، خیلی وقته که ندیده بودمتون.

مینوفر جلو اومد، دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

__عذر می‌خوام دیر اومدم خدمتتون شاهزاده خانم. از برادرم شنیدم که در حال تدارک لشکری از بانوان هستید، می‌تونید روی من، دختران جناب نیاسا و تعدادی از بانوان قصر هم حساب کنید. بعضی از بانوان تا حدودی با جنگ‌آوری آشنا هستند و به شما کمک خواهند کرد.

از خوشحالی دلم می‌خواست تو بغلم بگیرمش. باورم نمی‌شد همین جوری داشت به اعضای لشکر اضافه می‌شد.

با خوشحالی گفتم:

__فردا صبح تمام بانوان رو همین جا جمع کنید.

با عجله از اسب پیاده شدم و پشت در سالن تمرین اصلی ایستادم. بعد از چهارده روز وقتی آموزش لشکر آسمان روی غلطک افتاد و تونستم کارها رو به آرتادخت و بقیه بسپرم، بالاخره امروز فرصت شد تا برای شروع کار با اوریا پیش روشاک پیام.

تو دلم انگار رخت می‌شستند. خدا می‌دونه بعد از این همه تاخیر چه قدر می‌خواد دعوام کنه. آروم در بزرگ رو به جلو هول دادم. اولین قدم رو با ترس تو سالن گذاشتم و سریع نگاهم رو گوشه و کنار چرخوندم و بله؛ روشاک رو دیدم که با قیافه‌ی همیشه بداخلاقی روی صندلی انتهای سالن نشسته و صاف به من زل زده.

خدا رحم کنه؛ زودتر از من رسیده! زیر لب گفتم الهی به امید تو و به طرفش حرکت کردم. بالاخره نزدیکش رسیدم و در حالی که سعی می کردم خودم رو به اون راه بزنم، گفتم:

_ سلام استاد، از دیدن دوباره شما خوشحالم.

به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهی به سرتا پام انداخت، نفس صدادارش رو با حرص بیرون داد و از جاش بلند شد. ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم و چشمام رو بستم. الان بود که داد و بیدادش شروع شه. یه کم صبر کردم؛ ولی خبری نشد. آروم چشمام رو باز کردم و دیدم نیست.

سریع به عقب برگشتم و دیدمش که داره به سمت گوشه سالن میره. قبل از این که صداش بلند شه، دنبالش دویدم. کم کم به میز بزرگ گوشه سالن نزدیک شدیم. روش چیز آشنایی بود که قبلا دیده بودم. دو تکه چوب تراش خورده که سنگ های آبی انتهایش برق می زدند. با دیدن اوریا، روز اولی که تو دستام گرفتمشون، جلو چشمام اومد. واقعا روز بدی بود. اگه امروز هم اون اتفاق تکرار می شد، چی؟

کنار میز ایستادیم و روشاک بی مقدمه گفت:

_ برشون دارید شاهزاده خانم.

وای خدا از همون که می ترسیدم سرم اومد. الان اصلا آمادگیش رو نداشتم. به سمتش برگشتم و گفتم:

_ من امروز آمادگی این کار رو ندارم، میشه جلسه بع....

صدای بلند روشاک اجازه نداد حرفم رو تموم کنم:

_ شما مدت زیادی رو با شلاق کار کردید و آمادگی لازم برای این کار رو به دست آوردید. فکر می کنم زمان ما اون قدر کم هست که وقتی برای این لوس بازی ها نداشته باشیم.

لوس بازی؟! خیلی بهم برخورد؛ از لوس بازی اصلا خوشم نمی اومد. تصمیمم رو گرفتم، باید خودم رو به روشاک ثابت می کردم.

دستم رو به طرف اوریا بردم. روشاک شروع به توضیح کرد:

_ اصل اول: اوریا از شما قدرت می‌گیره، پس ترس رو به دلتون راه ندید.

اصل دوم: شما از اوریا قدرت می‌گیرید، پس بهش ایمان داشته باشید.

اصل سوم: هرگز کار با اوریا رو در مکانی با امنیت پایین آغاز نکنید.

فعلا روی اصولی که گفتم تمرکز کنید.

چشمی گفتم و اوریا رو برداشتم. نگاهی به اطرافم انداختم. وسط سالن برای شروع عالی بود؛ چون از بقیه جاها خلوت‌تر بود. روشاک کنار یکی از ستون‌ها ایستاد و گفت:

_ خوبه، بهترین مکان رو انتخاب کردید. حالا اوریا رو تکون بدید و کارتون رو شروع کنید.

اوریا رو تکون دادم و همون طور که حدس می‌زدم، مثل دفعه قبل هیچ اتفاقی نیفتاد.

روشاک از کنار ستون داد زد:

_ اصل دوم رو فراموش نکنید.

اصل دوم، اصل دوم، یعنی ایمان به قدرت اوریا؛ اما اوریا که به تنهایی فقط دو تا تیکه چوب بود. به نظرم درستش این بود به خدایی که صاحب قدرت اوریاست ایمان می‌داشتیم، نه خود اوریا. یاد ورد جادویی که دفعه قبل گفتم و اوریا شروع به کار کرد افتادم. باید دوباره با همون شروع می‌کردم. چشمام رو بستم و زیر لب ورد رو گفتم: "بسم الله الرحمن الرحيم" پشت سرش اوریا رو تکون دادم. تسمه‌های بلند و چرمی به همراه نور آبی از سر چوب‌ها بیرون اومدند و باعث شد لبخندی رو لب‌هام شکل بگیره.

با بیرون اومدن شلاق‌ها، کنترل اوریا یه کم سخت شد. انگار به صورت غیرارادی تمایل به چرخش و جنبش داشتند و می‌خواستند مثل دفعه قبل نیروی ذخیره‌شده‌ی خودشون رو آزاد کنند؛ اما این بار با دفعه قبل فرق داشت، این بار تجربه من خیلی بیشتر شده بود.

دست‌هام رو دور اوریا محکم کردم تا کنترل بیشتری روش داشته باشم. آروم و با احتیاط شلاق دست راستم رو بالا آوردم و به سمت آدمکی که تو فاصله دو متریم بود پایین آوردم. هنوز نوک شلاق بهش نرسیده بود که جلوی چشم‌های متعجبم از آدمک چیزی جز ذره‌های شناور روی هوا باقی نمودند! یک لحظه از قدرت این سلاح خطرناک ترسیدم؛ اصلاً شوخی بردار نبودند.

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و به نور آبی که تو هوا پخش شده بود و همراه ذره‌های ریز آدمک مثل برف روی سرم فرود می‌اومدند، نگاه کردم.

روشاک دستاش رو دور دهنش گرفت و داد زد:

_ اصل اول شاهزاده خانم، ترس رو از خودتون دور کنید.

راست می‌گفت؛ نباید ازش می‌ترسیدم، باید به چشم یک دوست بهش نگاه می‌کردم، دوستی که فقط تو دستای من قدرت می‌گیره.

این بار چرخوندمشون و سعی کردم شتاب رو زیاد کنم. پاهام رو روی زمین محکم کردم و شلاق‌ها رو به شکل ضربدری روی دیوار نیم‌متری تمرین فرود آوردم. دیوار ترک عمیقی برداشت و خاک بلند شد.

کم کم داشت از این دوست جدید خوشم می‌اومد. چیز خوبی بود، البته اگه می‌تونستم کنترلش رو حفظ کنم. با کار کردن باهانش حس خاص قدرت و منحصر به فرد بودن بهم دست می‌داد.

وقتی اوریا تو دستام آروم گرفت، روشاک جلو اومد و گفت:

_ برای امروز کافیه. با چند جلسه دیگه تمرین کنترل کامل روی اوریا حاصل میشه. حالا سعی کنید روی اتمام کار تمرکز کنید تا اوریا به شکل ابتدایی خودش در بیاد.

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم کاری رو که روشاک ازم خواست انجام بدم. بعد از چند دقیقه وقتی چشم‌هام رو باز کردم، همون دو تا چوب تراش خورده تو دستام بودند.

بعد از پایان اولین جلسه تمرین اوریا، با حس این که بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده از سالن بیرون اومدم. نگاهی به آسمون نارنجی رنگ انداختم؛ خورشید داشت کم کم تو کوه‌ها فرو می‌رفت. زمانی برای استراحت نبود، باید امشب به جلسه شورا می‌رفتم و گزارش کاملی از روند پیشرفت لشکر آسمان ارائه می‌دادم. به طرف شفق رفتم، پام رو روی رکاب گذاشتم و با یه پرش روش، نشستم. هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم روزی برسه که در سوارکاری این قدر ماهر بشم. دستی به گردن بلند و طلایی شفق کشیدم، پاهام رو زیر شکمش زدم و به طرف قصر حرکت کردم.

بین راه چند بار شکمم تو هم پیچید و ضعف کردم. این روزا اون قدر درگیر کار بودم که فرصت نه‌هار خوردن هم نداشتم. با نزدیک شدن به قصر سرعتم رو کم کردم و از حیاط گل کاری شده گذشتم. مثل همیشه جلوی پله‌ها از اسب پیاده شدم و به سرعت سمت اتاقم رفتم. لباس‌های آبی رو که تو جلسات شورا می‌پوشیدم، تنم کردم و به سمت تالار زرین دویدم. زمانی رو که پشت در تالار منتظر اعلام جارچی بودم، تونستم کمی به دیوار تکیه بدم و نفسی تازه کنم. چند دقیقه بعد وارد تالار شدم. یک راست به سمت تخت پاشاه رفتم و گفتم:

_دورد بر شما، از تاخیر پیش اومده عذرخواهی می‌کنم.

پادشاه با چشم‌های طلاییش من رو از نظر گذروند و گفت:

_خوش آمدید شاهزاده خانم، اطلاع داریم که این روزها به شدت درگیر و دار امورات لشکرتون هستید، پس عذر شما پذیرفته میشه. لطفا گزارشتون رو شروع کنید.

صدام رو صاف کردم و گفتم:

_همون طور که شورای محترم اطلاع دارند، مدت چهارده روزه که لشکر آسمان متشکل از دویست زن و دختر راه‌اندازی شده. از بین این دویست نفر، حدود صد و شصت نفر تیرانداز و چهل نفر شمشیرزن تحت آموزش قرار گرفتند. تمامی آموزش‌ها طی یک هفته کامل شد و یک هفته‌ای هم از شروع تمرین‌های تخصصی می‌گذره. تقریباً تمام بانوان از استعداد بالایی برخوردارند و شاهد پیشرفت خوب و مناسبی از جانب اون‌ها هستیم. لباس بانوان لشکر طراحی و در حال

دوخته. با کمک فرماندهی اول قصر تمامی سلاح‌ها تهیه شده. در اولین فرصت خودتون می‌تونید برای بازدید از لشکر تشریف بیارید.

پادشاه لبخندی زد و گفت:

_ آفرین شاهزاده خانم، آفرین! باید اعتراف کنم فکرش رو هم نمی‌کردیم کارها رو این قدر سریع پیش ببرید. پس با این حساب طبق قرار قبلی طی یک ماه لشکری آماده در اختیار ماست.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

_ بله عالیجناب.

صدای بلند جارچی اجازه ادامه‌ی این گفتگو رو نداد و توجه همه به طرف درب ورودی تالار جلب شد.

جارچی سیبیلو نفس نفس زنان جلو اومد و با هول گفت:

_ عالیجناب فرستادگان اتحاد شیطانی این جا هستند، اجازه ورود می‌خوان.

با شنیدن اسم اتحاد شیطانی دلهره عجیبی گرفتم. سریع به طرف صندلی خالی کنار شاهزاده‌ی زبرجد رفتم و نشستم؛ این جا حس امنیت بیشتری داشتم.

صدای همهمه تو تالار بالاگرفته بود. پادشاه که معلوم بود حسابی شوکه شده، از جاش بلند شد و گفت:

_ مطمئنی که فرستادگان از اتحاد شیطانی هستند؟

جارچی با صدای بلند گفت:

_ بله سرورم.

پادشاه دوباره سر جاش نشست و گفت:

_ اجازه‌ی ورود دارند.

به محض اعلام فرمان ورود، سه مرد با شنل‌های بلند و سیاه وارد تالار شدند و تا نزدیکی تخت پادشاه جلو رفتند. سربازها به حالت آماده‌باش دو قدم جلو اومدند تا با هر حرکت اضافه‌ای حمله کنند.

اولین شنل‌پوش کلاهش رو از روی سرش برداشت و موهای سراسر مشکی و چشم‌های سیاه با نوار هم‌رنگِ روش مشخص شد. از چهره‌ی مرد معلوم بود حدود چهل یا پنجاه سال داره و از خاندان اونیکسه.

شنل‌پوش دوم هم کلاه شنلش رو عقب کشید و مو و چشم‌های قهوه‌ای با نوار هم‌رنگِ روش معلوم شد، این یکی از خاندان کهربا بود.

نفر سوم که هیکل خیلی بزرگتری نسبت به اون دوتای دیگه داشت، هنوز شنل رو از سرش برنداشته موهای قرمز و لختش از کلاه بیرون ریخت؛ حتما از خاندان یاقوت بود. با مشخص شدن چشم‌های قرمز با نوار سرخ روش شکم به یقین تبدیل شد.

چشم‌های خشمگین پادشاه روی هر سه مرد چرخید و با عصبانیت گفت:

__ چرا به این جا اومدید؟ مگه اطلاع ندارید در جنگ هستیم؟ با ورود به قلمرو ما قطعا جوتون رو از دست خواهید داد.

مرد موسیاه که جلوتر از بقیه بود، پوز خندی زد و گفت:

__ شما هرگز جرئت نمی‌کنید آسیبی به سفیران ما برسونید؛ چون در این صورت پادشاه ما به سرزمین شما لشکر کشی می‌کنه.

پادشاه با لحن پرنفرت گفت:

__ زودتر کارتون رو بگید و از این جا برید. حضور منحوس شما رو نمی‌تونم تحمل کنم.

مرد موسیاه خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

__ عصبانیت اصلا بهت نمیاد رفیق قدیمی، ما فقط اومدیم پیشنهاد سخاوتمندانه سرورم، ویگنِ بزرگ، رو به شما اطلاع بدیم.

پادشاه دستش رو مشت کرد و محکم روی دسته طلایی تخت کوبید و از لای دندونای به هم فشرده گفت:

__ رفاقت با تو اشتباهی بود که من و مرداس سال‌ها پیش مرتکب شدیم و هردو تاوانش رو دادیم. حالا زودتر پیشنهادات رو بگو و برو.

این بار مرد موقهوه‌ای گفت:

__ پیشنهاد ما بسیار ساده‌ست. ما از شما چیزی می‌گیریم و در عوض دیگه با این قلمرو کاری نداریم، در نتیجه صلح بین ما برقرار خواهد شد.

باتیس از جاش بلند شد و گفت:

__ خب، تا این جا پیشنهاد شما خوب بوده، حالا بگید در ازای چه چیزی این وعده صلح رو می‌دید؟

مرد موقهوه‌ای نگاهی به شاهزاده‌ها انداخت و گفت:

__ انتظار ما در برابر حفظ جان مردمتون چیز زیادی نیست، ما فقط شاهزاده خانم رو می‌خواهیم.

یه دفعه انگار تمام وجودم پایین ریخت؛ یعنی چی که من رو می‌خوان؟ من به چه دردشون می‌خوردم آخه؟ دلم دوباره به هم ریخت؛ انگار داشتند توش چنگ می‌زدند و دل و روده‌ام رو تو هم می‌پیچیدند.

باتیس با شنیدن حرف مرد موقهوه‌ای نگاهی به من انداخت و گفت:

__ و اگر قبول نکنیم؟

مرد موقهوه‌ای با لحن مودبانه گفت:

__ اگر قبول نکنید، طی سه هفته آینده لشکریان ما به مرزهای شما خواهند رسید و اون زمان دیگه کاری از دست ما بر نمیاد.

با وجود امثال اسپاد و شاهزاده‌هایی که به خونم تشنه بودند، اصلا بعید نبود با این پیشنهاد موافقت بشه.

چشم‌ام رو بستم و تو دلم خدا خدا کردم این پیشنهاد شوم رو رد کنند؛ اما با شنیدن صدای بی‌نهایت آشنایی که تو سالن پیچید، با ترس چشم‌ام رو باز کردم. باورم نمیشه! این صدا صدای یکی از اون نقاب‌دارها بود، صدای همون مرد گنده.

سرم رو بالا آوردم و دنبال منبع صدا گشتم و بالاخره دیدمش. نفس‌هام به شماره افتاده بودند و با ترس به مردمک‌های قرمزی که بهم زل زده بودند، نگاه می‌کردم. همه‌ی صداها گنگ شدند و گوشم شروع به زنگ‌زدن کرد. احساس کردم به صندلی چسبیدم و توانایی هیچ حرکتی ندارم.

با شنیدن دوباره‌ی اون صدای آشنا، گوش‌ام تیز شدند. صدا گفت:

_ همون طور که گفتم ما مدت دو روز در شهر زمرد خواهیم بود. در رابطه با پیشنهاد ما فکر کنید و نتیجه رو اطلاع بدید و یک توصیه؛ به خاطر این شاهزاده کوچولو زندگی ملتتون رو به خطر نندازید.

شاهزاده کوچولو! با این حرف دیگه شک نداشتیم این شاهزاده موقرمز همون غولیه که اون روز می‌خواست من رو بکشه. نمی‌دونستم باید با شوک کدوم اتفاق کنار بیام؛ پیشنهاد وحشتناک اتحاد شیطنانی یا حقیقت ترسناک این غول موقرمز. دیگه تحمل این جو رو نداشتیم از شدت اضطراب داشتیم بالا می‌آوردیم. چشمای سرخ اون لعنتی هم باعث می‌شد حال‌م بدتر بشه؛ انگار می‌خواست همه وجودم رو آتیش بزنه. فضا سنگین شده بود و وضعیتم هر لحظه داشت خراب‌تر می‌شد. دیگه طاقت نیاوردم؛ دستم رو جلو دهنم گرفتم و به بیرون دویدم.

معنی اسامی:

ویگن: نامی ایرانی ارمنی به معنی جهش

گوشه‌ی آلاچیق روی زمین نشستیم، چشم‌ام رو بستم و سرم رو به دیواره کوتاه تکیه دادم. هوای آزاد رو تند تند تو ریه‌هام ریختم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. بغض بزرگی گلوم رو گرفته بود و احساس می‌کردم از همه چیز عاجزم.

خدایا چرا همه خوشی‌ها این قدر زود تموم می‌شدند؟ چرا تا میام به شرایطم عادت کنم یه اتفاق بد میفته؟ دیگه دارم کم میارم خدا.

سرم رو بالا گرفتم و زیر لب آرزوی محالی رو که گوشه‌ی دلم سنگینی می‌کرد، به زبون آوردم:

__کاش دوباره اون روزا برمی‌گشتند!

قطره‌های اشک پشت سرم هم راهشون رو باز کردند و روی دریای آبی دامنم فرود اومدند.

پام رو جمع کردم، سرم رو روش گذاشتم و نیم‌ساعتی به حال خودم گریه کردم.

آهی کشیدم و به سقف پوشیده از پیچک آلاچیق خیره شدم. کاش بابا پیشم بود و مثل اون موقع‌ها می‌اومد نازم رو می‌کشید، یه کم دلداریم می‌داد و دست مهربونش رو روی سرم می‌داشت تا آرام بگیرم.

با فکر این آرزوی محال دوباره آه کشیدم و اشک‌هام رو با کف دست از روی صورتم پاک کردم.

حالا که یه کم سبک شده بودم، باید فکری به حال مشکل جدیدم می‌کردم. باید تا جایی که می‌تونم با مشکلاتم بجنگم. اگه می‌شد با جناب نیاسا صحبت کنم و اطلاعاتی به دست بیارم، عالی می‌شد. حتما جلسه هم تا الان تموم شده بود و با یه کم خوش‌شانسی می‌تونستم تو قصر پیداش کنم. از جام بلند شدم، لباس‌هام رو تکه‌تکه کردم و در حالی که تو دلم دعا می‌کردم جناب نیاسا هنوز تو اتاقش باشه، به طرف قصر حرکت کردم.

پشت در سبز رنگ چند دقیقه مکث کردم. می‌دونستم الان وقت مناسبی برای ملاقات نیست؛ ولی مگه چاره دیگه‌ای هم داشتیم؟

چند تقه به در زدم؛ ولی صدایی نیومد. دلم نمی‌خواست نبودنش رو باور کنم. اگه امشب با کسی صحبت نمی‌کردم، تا صبح از نگرانی می‌مردم. دوباره چند تقه زدم و این‌بار صدای جناب نیاسا رو شنیدم که به داخل دعوتم کرد. لبخند کوچیکی که حاصل تابیده‌شدن نور امید به قلبم بود، روی لبم نشست. آرام در رو باز کردم و بین کوهی از کتاب‌های روی میز، پیداش کردم.

به میز بزرگ و سفید نزدیک شدم و گفتم:

_ سلام جناب نیاسا. عذر می‌خواهم، می‌دونم زمان بدی مزاحم شدم؛ اما کار واجبی دارم.

جناب نیاسا سرش رو از روی کتاب بزرگ و قطوری که به نظر می‌اومد دست نوشته‌های خودش باشه، بلند کرد و گفت:

_ خوش آمدی دخترم. بشین، باید با هم حرف بزنیم.

تعجب کردم، جوری حرف می‌زد انگار از قبل خبر داشت قراره پیام پیشش.

روی صندلی کنار میز نشستم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم. ظرف نون روی میز رو دیدم که بدجور بهم چشمک می‌زد. با دیدن نون‌ها دلم ضعف رفت. بدجور گرسنه بودم؛ ولی روم نمی‌شد از شون بخورم. جناب نیاسا یه دفعه سرشو بلند کرد و وقتی نگاه من رو روی نون‌ها دید، گفت:

_ دخترم چهره‌ات خیلی زرد شده؛ حتما ضعف کردی.

بعد بشقاب نون رو جلوم گذاشت و گفت:

_ می‌دونم که خیلی کمه؛ اما بهتر از هیچه، یه کم بخور تا حالت بدتر نشده.

با خجالت به ظرف نون‌ها نگاه کردم. استرس و اضطراب به مغزم فشار می‌آورد و مانع می‌شد به چیز دیگه‌ای جز آینده مبهم فکر کنم؛ ولی شکم گرسنه‌ام هیچ کدوم از این‌ها رو نمی‌فهمید. نمی‌دونستم کار درستی که جلوی جناب نیاسا نون هارو بخورم یا نه؛ ولی می‌دونستم با این وضعیت تا چند دقیقه دیگه بیهوش میشم. دیگه طاقت نیاوردم و ناخودآگاه دستم به طرف ظرف رفت و یه تیکه نسبتاً بزرگ رو برداشتم و شروع به خوردن کردم.

وقتی تقریباً ظرف نون‌ها رو خالی کردم، جناب نیاسا نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ فکر می‌کنم امشب در جلسه لحظات سختی رو گذروندی.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ بله و متأسفانه تاب نیاوردم و از ش خارج شدم. امیدوارم شاهزاده‌ها از این خروج ناگهانی من ناراحت نشده باشند.

جناب نیاسا گفت:

_ حق داری دخترم ما حال تو رو درک می‌کنیم. حضور اون فرستادگان شیطانی حال همه ما رو دگرگون کرد.

پوزخندی زد و گفت:

_ همه؟ به نظر نمی‌آید شاهزاده‌ها از این پیشنهاد بدشون اومده باشه جناب نیاسا، چی بهتر از این که در ازای

خلاص شدن از دست من، قلمروشون آزاد بشه و دوباره به خوش گذرونی‌هاشون برسند؟

جناب نیاسا اخمی کرد و گفت:

اون‌ها فقط بخشی از شورا هستند دخترم، تفکر بسیاری از شاهزاده‌ها با اون‌ها فرق داره.

مایوسانه نگاهی به بالا انداختم و گفتم:

_ خدا کنه همین طور که می‌فرمایید باشه جناب نیاسا، من حتی نمی‌دونم این پیشنهاد چه سودی برای اتحاد شیطانی

داره که حاضر شدند به خاطر من از این سرزمین دست بکشند.

این بار جناب نیاسا پوزخند زد و گفت:

_ دخترم این طرز تفکر از اون شاهزاده‌های عیاش که فکری جز خوش بودن ندارند، بعید نیست؛ اما تو چرا؟ یعنی متوجه

نشدی همه این حرف‌ها دروغ و نقشه‌ایه برای به دست آوردن قدرتت؟ اون‌ها می‌خوان با استفاده از تو قدرتمندتر از قبل

باشند و این بار با نیرویی دو برابر به ما حمله کنند.

چشمام از تعجب گرد شدن و گفتم:

_ اما حتی اگر شاهزاده‌ها هم به رفتن من رضایت بدن، خود من هرگز راضی نخواهم شد علیه این مردم بجنگم. چه طور

می‌خوان من رو ضد مردمم بشورونن؟

جناب نیاسا لبخندی زد و گفت:

_ مثل اینکه دشمنت رو خیلی دست کم گرفتی دخترم، اون ها استاد راه های شیطانی هستند، خوب می دونن به چه صورت شخصی رو تحت کنترل خودشون دربیارند. این ها رو میگم؛ چون دوست ندارم تو هم مثل بقیه از همه چیز بی خبر باشی و این قدر سطحی نگرانه به قضیه نگاه کنی. اون شاهزاده خاندان یاقوت رو داخل تالار دیدی؟

با حرف جناب نیاسا فکرم پیش اون چشم های قرمز و تسخیر کننده رفت و سریع گفتم:

_ بله، بله. با اون چشم های وحشتناک، هرگز فراموشش نمی کنم.

به صندلیش تکیه داد و گفت:

_ خوبه، اسم اون شاهزاده ی یاقوت برسامه، فکر نمی کنی قبلا جایی دیدیش؟

چشمام از تعجب چهارتا شدند. با لکنت گفتم:

_ ش.. شم.. شما از کجا می دونید؟!

با اطمینانی که قبلا هم در وجودش دیده بودم، گفتم:

_ دفعه قبل گفته بودم چشم ها حرف های زیادی برای گفتن دارند دخترم. چشم های سرخ اون شاهزاده هم امشب خیلی چیزها برای گفتن داشتند.

سرم رو پایین انداختم. با یادآوری اون روز وحشتناک دوباره بغضم گرفته بود. پس حدسم درست بود، مرد نقاب دار و برسام در حقیقت یک نفر بودند. سرم رو بالا آوردم و در حالی که سعی می کردم زیر گریه نزتم، گفتم:

_ پس مردی که به جونم سوء قصد کرده بود، همین برسام بود؟ ولی چرا اون روز چشم هاش سرخ نبودند؟

به حالت عصبی سرش رو تکون داد و گفت:

بله دخترم.

بعد با دست اشاره‌ای به کتاب‌های دور و برش کرد و ادامه داد:

__ من هم تا الان به دنبال کشف همین موضوع بودم. تو تا به حال در توصیف اون مرد حرفی از چشم‌های قرمز نزدی؛ چون برسام اون روز از سنگ شیطانی برای تغییر چهره‌ی موقت استفاده کرده تا شناخته نشه. قطعاً با اون چشم‌های سرخ به راحتی قابل شناسایی بوده، پس باید کاری می‌کرد تا این اتفاق نیفته. فقط در تعجبم که چه طور این سنگ رو به دست آورده؟

آهی کشیدم و با غصه گفتم:

__ سنگ‌های شیطانی؟ خدایا ما دقیقاً با چه موجوداتی طرف هستیم؟ در این صورت اون‌ها به راحتی می‌تونند همه رو تسخیر کنند، تغییر قیافه بدن یا از همین نیروها برای شکست ما استفاده کنند.

جناب نیاسا لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

__ نه دخترم، این کارها به این سادگی نیست. اون‌ها نمی‌تونند به راحتی از این نیروها علیه ما استفاده کنند، مگر اینکه وارد قلمروی اون‌ها بشیم. اون وقته که کار خیلی سخت میشه. به خاطر همین نیروهای شیطانیه که ما تا به حال نتونستیم اون‌ها رو شکست بدیم؛ با این وجود باز هم جای نگرانی نیست، ما پشتیبانی به مراتب قوی‌تر از اون‌ها داریم، ما خدا رو داریم دخترم.

با شنیدن نام خدا قلبم آرام گرفت. درست می‌گفت؛ من بزرگ‌ترین پشتیبان رو داشتم و ازش غافل بودم.

چشم‌هام رو تنگ کردم و رو به جناب نیاسا آخرین سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود، پرسیدم:

__ چرا هر دوبار خود برسام وارد شهر زمرد شد جناب نیاسا؟ مگه نمی‌تونست فرد دیگه‌ای رو به جای خودش بفرسته؟ چه لزومی داشت که یک شاهزاده جون خودش رو به خطر بندازه و به این جا بیاد تا من رو بکشه یا با خودش ببره؟

متفکرانه به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و گفت:

__ چون برسام حریف اول و آخرته دخترم. اون یک جنگجوی اوریاست؛ صاحب شلاق‌های آتشین.

معنی اسامی:

برسام: آتش بزرگ

با حال خراب از اتاق جناب نیاسا بیرون اومدم و به طرف اتاق خودم رفتم. امشب جناب نیاسا از حقایقی گفته بود که به مراتب وحشتناک تر از اتفاقات تالار زرین بود. باورم نمی شد طمع چنین قدرتی داشته باشه که باعث بشه آدم ها تا این حد پست بشن و از چنین راه های کثیفی برای رسیدن به اهدافشون استفاده کنند، چون این همه آدم رو بگیرند و باز هم تشنه خون باشند. از همه وحشتناک تر مردی بود که من تازه امشب شناختمش؛ مردی که برای محک زدن قدرت من به عنوان حریف نهاییش، خطر کرده و به شهر زمرد اومده بود و این یعنی با آدم مصممی طرف هستم که برای رسیدن به هدفش از هیچ چیزی فروگذار نمی کنه.

در اتاقم رو باز کردم و گلسا رو دیدم که جلوی پنجره ایستاده و در حالی که گوشه ی پرده رو تو مشتش فشار میده بیرون رو زیر نظر گرفته. با ورود من سرش رو برگردوند، جلو اومد و گفت:

_سلام شاهزاده خانم، کجا بودید تا حالا؟ نگرانتون شدم.

لبخند زورکی تحویلش دادم و گفتم:

_سلام، رفته بودم تو باغ کمی هوا بخورم.

بعد به سمت تخت رفتم و گفتم:

_گلسا جان من چیزی خوردم و می خوام زودتر بخوابم.

یه کم با چشم های متعجب نگاهم کرد و بعد از چند لحظه گفت:

_چشم شاهزاده خانم، شببتون به خیر.

لباس هام رو عوض کردم و بعد از خوندن نماز خودم رو روی تخت انداختم. می دونستم امشب تا صبح خوابم نمی بره؛ ولی نیاز به آرامش یک تخت گرم و نرم داشتم تا کمی فکرم رو آزاد کنم.

با صدای چند تقه به در، سریع نشستیم و گفتیم:

_ کیه؟

صدای گلسا از پشت در اومد و پشت سرش در باز شد. کلافه تو موهای آشفته ام چنگ زدم و گفتم:

_ چی شده گلسا؟

جلو اومد، چیزی رو که تو دستاش بود سمتم گرفت و گفت:

_ ببخشید شاهزاده خانم، فراموش کردم این رو بدم بهتون.

با کنجکاوی نگاهی به تیکه پوست قهوه ای لوله شده انداختم و گفتم:

_ این چیه؟

شونه هاش رو بالا داد و گفت:

_ نمی دونم شاهزاده خانم، نیم ساعت پیش که با چند تا از خدمتکارا واسه تهیه وسایل لشکر رفته بودیم شهر، دوباره اون مرد لباس سیاه رو دیدم، این رو بهم داد و گفت بدمش به شما.

از تعجب چشمم گرد شدند و سریع گفتم:

_ خب این بار چهره اش رو دیدی؟

با ناراحتی گفت:

_ نه شاهزاده خانم، مثل دفعه قبل صورتش رو پوشونده بود؛ ولی صداش همون صدا بود، اون چیز سیاه هم دستش بود.

این مرد سیاه‌پوش دیگه داشت حرصم رو در می‌آورد.

پوفی کشیدم و گفتم:

__ باشه، ممنون که اطلاع دادی، برو استراحت کن.

چشمی گفت و از اتاق خارج شد.

پوست لوله‌شده رو سریع باز کردم تا ببینم این مرد مرموز این بار چه خوابی برام دیده.

به محض باز کردن پوست، چشمم به متنی که با جوهر سیاه نوشته شده بود افتاد:

"نیمه شب فردا، کنار دیواره جنوبی، انتهای باغ قصر، شما و من، تنها.

اطلاعات مهمی در اختیار دارم.

در اثبات صداقت من همین بس که یک بار جان شما را نجات دادم."

با خوندن متن نامه نفس‌هام تنگ شدند؛ من و اون تنها. چیزی که شاید خیلی شب‌ها وقتی از روی بالکن می‌دیدمش، بهش فکر می‌کردم که یک روز بالاخره بتونم ببینمش؛ اما این شرایط فرق داشت، نیمه شب، اون هم تنها.

دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ خیلی آشفته می‌زد. چند بار دیگه نامه رو خوندم. کلمات بیشتر جاها با جوهر پرننگ نوشته شده بود و نشون می‌داد نویسنده اون قدر عجله داشته که هر یه کلمه قلمش رو تو جوهر فرو می‌کرده؛ ولی به جز این نمی‌شد به نتیجه دیگه‌ای رسید. هیچ چیز آشنایی توش نبود که به وسیله‌ی اون بتونم هویت نویسنده رو تشخیص بدم.

از جام بلند شدم، ردای کنار تخت رو پوشیدم و تو بالکن دویدم. ناخودآگاه نگاهم سمت جای همیشگی رفت؛ ولی امشب خبری از مرد سیاه‌پوش نبود. نگاهی به انتهای باغ انداختم. فاصله زیادی با اینجا داشت؛ اما جزء محدوده‌ی قصر محسوب می‌شد؛ چون داخل حصار قلعه بود و این باعث می‌شد با خیال راحت‌تر به رفتن سر قرار فکر کنم و این قدر با خودم کلنجار برم که بالاخره به یه نتیجه برسم، برم یا نرم؟

اگه می‌رفتم و یه نفر دیگه جز اون مرد سیاهپوش می‌اومد، چی؟

گلسا خودش اون مرد رو دیده، می‌گفت خودش بوده. خب اگه خودش بیاد سر قرار و بخواد من رو بکشه چی؟ اگه می‌خواست من رو بکشه که نجاتم نمی‌داد. آره؛ ولی رفتن به اون جا بی‌عقلی محضه. نه، من فقط دارم میرم اون اطلاعات مهم رو بگیرم و بفهمم این مرد کیه که هر شب به دیدنم میاد؛ ولی آخه چه جوری می‌خوای بری که کسی چیزی نفهمه؟ نمی‌دونم، شاید...

با ورزش باد سرد به صورتم تازه متوجه گذر زمان شدم. فکر کنم نیم ساعتی بود که داشتم با اون بخش هشداردهنده‌ی مغزم کلنجار می‌رفتم. سریع تو اتاق رفتم، دراز کشیدم و دوباره تو فکر و خیال رفتم. خدایا آخه چند تا اتفاق با هم؟ دیگه ذهن داغونم تحمل این همه اضطراب رو نداشت.

با طلوع آفتاب چشم‌های خسته‌ام رو باز کردم. تا صبح فقط فکر کرده بودم و آخرش هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. با بدن کوفته از جام بلند شدم، لباسای تمرین رو پوشیدم و کلافه لبه‌ی تخت نشستم. این وضعیت عجیب و غریب باعث شده بود اعصابم بدجور به هم بریزه.

گلسا مثل همیشه با سینی صبحانه اومد و به محض دیدن من با تعجب گفت:

_چیزی شده شاهزاده خانم؟ انگار زیاد سر حال نیستید.

پوست لبم رو با دست کردم و گفتم:

_ نه چیزی نیست، زودتر صبحانه رو بخور، باید بریم.

بعد از خوردن صبحانه به طرف سالن تمرین حرکت کردیم. خداروشکر امروز تمرین اوریا نداشتیم، وگرنه با این حال مطمئنم برای اولین بار با روشاک دعوا می‌شد.

از اسب پیاده شدم و نگاهی به اطراف انداختم. بیرون سالن تعداد زیادی از زن‌ها و دخترها مشغول تیراندازی به سیبل‌های چوبی بودند و داخل سالن هم شمشیرزن‌ها با هم تمرین می‌کردند.

آرتادخت رو نزدیک در ورودی سالن پیدا کردم و گزارشی از تمرینات دیروز بعد از ظهر گرفتم. همه چیز عالی بود و همه‌ی کارها خوب پیش می‌رفت؛ اما حالا که باید به خاطر این وضعیت مناسب خوشحال باشم، حالم این جور خراب بود. کنار سنگ بزرگ رفتم و روش نشستم. امروز اصلا حوصله‌ی تمرین شمشیرزنی نداشتم.

با نزدیک شدن ظهر، گاری‌ها تلق تولوق کنان از راه رسیدند و گروه دوم زن‌ها رو آوردند. گروه اول هم خنده‌کنان سوار شدند و به طرف خونه‌هاشون رفتند. چه قدر خوشحال بودند، حتما تو خونه‌های کوچیک و گرمشون یک نفر رو داشتند که منتظرشون باشه. حق داشتند این قدر شاد باشند؛ نهایت دل‌مشغولی روزانه‌ی اون‌ها درست کردن غذا برای همسر و بچه‌هاشون بود؛ ولی کمترین دل‌مشغولی این روزهای من تو جنگیدن برای حفظ زندگیم خلاصه می‌شد.

از روی سنگ پایین پریدم و کش و قوسی به بدنم دادم. چند ساعتی می‌شد که این جا نشسته بودم و تو فکرهای آشفته‌ی خودم دست و پا می‌زدم.

وارد سالن شدم و دنبال شمشیر تمرینی به گوشه و کنار سالن نگاهی انداختم. باید خودم رو مشغول می‌کردم تا کمتر فکر کنم. بالاخره شمشیر رو گوشه دیوار پیدا کردم و نازنین دخت رو صدا زدم. این دختر سرزنده و شاداب می‌تونست یه کم حال و هوام رو عوض کنه. با نزدیک شدن نازنین دخت شمشیرم رو بالا بردم گفتم:

__شمشیرت رو آماده کن.

حاضرم قسم بخورم خنده‌ی شیطننت‌آمیزی رو که یه لحظه روی لبش اومد دیدم.

شمشیر تمرینی دیگه‌ای رو از گوشه دیوار برداشت و گفت:

__ای به چشم شاهزاده خانم، بیاید جلو تا قیمه قیمه تون کنم.

پوزخندی زدم و گفتم:

__کور خوندی دختر، بیا جلو تا قرمه قرمه بشی.

خندید و تو یه حرکت غافلگیرانه شمشیرش رو روی سرم فرود آورد. شمشیرم رو بالا بردم و به موقع حمله‌اش رو دفع کردم.

هر دو یک قدم عقب رفتیم. این بار من شمشیرم رو به سمت شکمش بردم و اون جا خالی داد. روی پام نشستیم و شمشیرش از بالای سرم رد شد. از همون جا که نشسته بودم، شمشیرم رو سمت شکمش بردم که بازم جا خالی داد و قبل از این که خودم رو عقب بکشم، شمشیرش روی اون بازوم که قبلا آسیب دیده بود فرود اومد و دادم هوا رفت. سمت در ورودی دوید و گفت:

_ من تقصیری نداشتم، خودتون خواستید مبارزه کنیم شاهزاده خانم.

چشمام رو از درد بستم و به دیوار تکیه دادم.

با صدای فریادم گلسا و آرتادخت تو سالن دویدند. آرتادخت با نگرانی نگاهی به دستم انداخت و گفت:

_ چی شده شاهزاده خانم؟ مگه شمشیر تمرینی نبود؟

با درد سرم رو تکون دادم و گفتم: آره؛ ولی این همون بازومه که قبلا زخمی شده بود.

گلسا دستش رو به صورتش زد و گفت:

_وای خدا راست میگن، این همون دستشونه.

آرتادخت نگاه عصبی به بیرون سالن انداخت و گفت:

_من می‌دونم و نازنین دخت.

بعد بلند شد که به سراغش بره.

با این که اون خنده‌ها نشون می‌داد نازنین دخت کاملا از قضیه دستم خبر داره و این کارش یکی دیگه از اون شیطنت‌های بچه‌گونه‌اشه؛ ولی باز دلم نمی‌اومد به خاطر من دعواش کنند. صدام رو بلند کردم و گفتم:

نه لازم نیست، اون که نمی‌دونست این دست من قبلا زخمی شده، کاری باهاش نداشته باش. الان هم دستم خوب شده، بهتره بری سراغ آموزش.

آرتادخت با ناراحتی سری تکون داد و بیرون رفت.

وقتی درد دستم آرام گرفت، بلند شدم و به طرف ورودی حرکت کردم؛ ولی بین راه طناب بلندی که روی دیوار آویزون شده بود، توجهم رو به خودش جلب کرد. سمت گلسا که پشتم ایستاده بود، برگشتم و گفتم:

این طناب مال کیه؟

نگاهی به طناب انداخت و گفت:

فکر کنم برای یکی از گاریچی‌ها بود شاهزاده خانم.

سراغش رفتم و یه کم واریش کردم؛ طناب بلند و محکمی بود.

به گلسا گفتم:

به صاحبش بگو شاهزاده خانم یک شب طناب رو از شما قرض می‌گیره. بگو راضی باشه، یادت نره.

گلسا متعجب از حرفم، اول نگاهی به طناب بعد به من انداخت و گفت:

چشم شاهزاده خانم، خیالتون راحت.

با خوشحالی طناب رو جمع کردم و از سالن بیرون رفتم.

باید هرچه زودتر برای رفتن به این قرار شبانه آماده می‌شدم.

بشقاب غذا رو چند بار با قاشق زیر و رو کردم؛ اما استرس اجازه نمی‌داد چیزی بخورم. احساس می‌کردم معده‌ام تو هم جمع شده. با دست ظرف رو پس زدم و شروع به جمع کردن میز کردم.

با صدای برخورد بشقاب‌ها گلسا که جلوی آینه خودش رو ورنانداز می‌کرد، برگشت و با تعجب گفت:

__چی شده شاهزاده خانم؟ چرا چیزی نخوردین؟

بعد به سمتم دوید و ظرفها رو ازم گرفت.

لیوان پر آب رو نزدیک دهنم بردم و گفتم:

__ گفته بودم که میل ندارم گلسا جان، این غذاها دست نخورده هستند، نریزیدشون بیرون.

چشمی گفت و ظرفها رو تو سینی بزرگ مسی کنار هم گذاشت.

لیوان خالی آب رو کنار بقیه ظرفها گذاشتم و وقتی سینی رو بلند کرد تا از اتاق خارج بشه، صدایش زدم و گفتم:

__ ظرفها رو که بردی دیگه نمیخواد بیای این جا، برو استراحت کن، تمرینات امروز سنگین بود؛ خسته شدی.

خندید و با خوشحالی گفت:

__چشم شاهزاده خانم، ممنون که حواستون به من هست.

یه لحظه عذاب وجدان گرفتم. دختر بیچاره فکر می کرد به خاطر این که خسته ست گفتم زودتر بره، نمی دونست چه نقشه ای تو سرمه.

همین که از اتاق بیرون رفت و در رو بست، سمت تخت رفتم، رو تختی رو بالا دادم، طناب رو از زیر تخت بیرون کشیدم و تو بالکن انداختم.

بعد سمت کمد دویدم و اولین لباسی که از همه جلوتر بود، برداشتم و روی تخت انداختم. لباس ها رو پوشیدم و برگشتم تو آینه نگاهی به بلوز دامن مخمل سبز یشمی انداختم که حاشیه اش با نوار طلایی تزئین شده بود. شاید برای ماجراجویی امشب مناسب نبود؛ ولی ذهن پر اضطرابم اصلا اجازه نمی داد به عوض کردن لباس هام فکر کنم.

نگاهی به کفش های ساق دار و بی پاشنه قهوه ای انداختم و سریع پوشیدمشون، حداقل این یکی واسه امشب مناسب بود.

دستم رو زیر متکا بردم و خنجرم رو بیرون کشیدم. مطمئنا تنها چیزی که بیشتر از همه به دردم می خورد، همین خنجر بود؛ چون اصلا معلوم نبود قراره با چی رو به رو بشم.

خنجر رو بین کمر بند طلایی و پهن روی لباسم گذاشتم. موهام رو چند دور پیچیدم و شل رو روی سرم انداختم. هنوز هم برای رفتن مردد بودم. استرس مثل خوره به جونم افتاده بود و باعث می شد هر چند دقیقه یه نفس عمیق بکشم. خدا خودش رحم کنه؛ واقعا داشتم خطر می کردم.

دستکش های چرمی بلند رو از روی میز برداشتم و دستم کردم و تا روی آستین تنگ لباسم بالا کشیدم؛ برای پایین رفتن از طناب حتما نیاز می شد.

دوباره نفس عمیق کشیدم. چشمام رو بستم و از ته دل از خدا خواستم امشب رو به خیر بگذرونه. دستم رو روی دستگیره ی بالکن گذاشتم و با یه بسم الله بازش کردم.

نگاهی به ماه گرد و نقره ای انداختم که مثل اکثر شبها همه جا رو روشن کرده بود.

هوا به خاطر بارون یک ساعت پیش کمی سرد و نمدار بود. باد ملایمی می وزید و باعث می شد برگ درخت ها با هم برخورد کنند و صدای فش فششون بلند بشه.

در رو پشت سرم بستم. سراغ طناب رفتم و سرش رو با دوتا گره ی محکم به کنگره گوشه ی دیوار بستم و چند بار کشیدمش تا ازش مطمئن بشم. چند تا گره هم وسطاش زدم تا بتونم دستم رو بهش گیر بدم.

سرم رو خم کردم و به فاصله ی پنج متری بالکن تا زمین نگاه کردم. وقتی مطمئن شدم کسی نیست، آروم طناب رو پایین فرستادم. خداروشکر تقریبا تا یک متری زمین رسید.

لب پایینم رو گزیدم و برای آخرین بار به نرفتن فکر کردم؛ ولی حریف دلم نشدم. بلند شدم و پاهام رو از کنگره ها رد کردم، طناب رو گرفتم و آروم خودم رو ازش آویزون کردم. خوشبختانه ترس از ارتفاع نداشتم؛ ولی دستام تحمل وزنم رو نداشتند و باید زودتر پایین می رفتم. همین که دست آسیب دیده ام رو پایین آوردم، درد تو بازوم پیچید و برای این که صدام بلند نشه، دندونام رو روی لبم فشار دادم. خدا بگم چی کارت کنه نازنین دخت! آخه این چه شوخی بود.

چشمام رو که از درد بسته شده بود، باز کردم و سعی کردم پایین تر بیام. یه دفعه دستام سر خوردند، نیم متر پایین اومدم و وقتی دستم به گره‌های وسط طناب گیر کرد، متوقف شدم. پاهام رو به دیوار زدم. این دفعه با احتیاط بیشتر کم کم پایین اومدم. فاصله‌ی یک‌متری تا زمین رو پریدم و روی چمن‌ها فرود اومدم.

آروم بلند شدم و دامنم رو تکوندم. موهام رو که از شنل بیرون ریخته بود، تو گذاشتم و از گوشه‌ی دیوار به سمت انتهای باغ راه افتادم.

به لبه‌ی دیوار که رسیدم، صدای چند نفر رو شنیدم. آروم سرم رو به دیوار نزدیک کردم و چند تا سرباز رو دیدم که دور هم جمع شده بودند، صحبت می‌کردند و بلند بلند می‌خندید.

می‌خواستم بیشتر مسیر رو از کنار دیوار قصر جلو برم؛ ولی با این وضعیت مثل این که باید از تو باغ می‌رفتم.

نگاه یکی از سربازها به سمتم برگشت و سریع سرم رو عقب کشیدم؛ ولی انگار دیر شده بود؛ چون سر و صداشون بلند شد و صدای قدم‌های تندشون از پشت دیوار اومد. سریع به عقب برگشتم. به سمت باغ رفتم و تا جایی که می‌تونستم دویدم.

بالاخره بعد از ده دقیقه دویدن، وقتی خیالم راحت شد که دیگه دنبال نیستند، ایستادم، دستم رو به تنه کلفت درخت زدم و نفسی تازه کردم.

نگاهی به اطرافم انداختم. این جا خیلی تاریک بود و شاخه‌های درخت‌ها مانع رسیدن نور ماه به داخل باغ می‌شدند. کاش لااقل یه چراغ قوه داشتم. هه، چراغ قوه تو این سرزمین!

باید سریع راه می‌افتادم. تقریباً نصف مسیر رو اومده بودم. دوباره نفس عمیق کشیدم و بی صدا سمت محل قرار دویدم؛ ولی هنوز سومین قدم رو برنداشته بودم که پام به سنگ گیر کرد؛ با سر پایین اومدم و روی زمین شیب‌دار چند تا قل خوردم.

آخ خدا پام چه قدر درد گرفته! دستم رو به تنه‌ی درخت گرفتم و خودم رو بلند کردم. نشستم و پای آسیب دیده‌ام رو به کم مالیدم. بدجور تیر می‌کشید. تو تاریکی معلوم نبود چه بلایی سرش اومده. دلم می‌خواست بشینم گریه کنم، بعدش هم تو اتاق گرم و نرم خودم برگردم و تا چند روز بیرون نیام.

با شنیدن صدایی از پشت سرم سریع برگشتم؛ حتما سربازای سمج بودند. خدایا چرا ولم نمی‌کنند. با هول از جام بلند شدم، لنگان لنگان دویدم و تا جایی که تونستم از قصر و اطرافش دور شدم. هرچی جلوتر می‌رفتم، اضطرابم بیشتر می‌شد و از حماقتم پشیمون‌تر می‌شدم. عجب غلطی کردم! با این پای لنگ و حال خراب کجا برم آخه؟ چی فکر می‌کردم، چی شد.

با ناامیدی یه کم دیگه جلو رفتم و بالاخره دیواره انتهایی قصر رو دیدم. خداروشکر، دیگه واقعا می‌خواستم برگردم. با نزدیک شدن به دیواره، اضطرابم هزار برابر شد و برای چندمین بار به غلط کردن افتادم. دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ صد و هشتادتا می‌زد. آرام آرام و نفس نفس زنان جلو رفتم و وارد محوطه‌ی بی‌درخت کنار دیوار شدم. نور جادویی ماه برعکس داخل باغ این جا رو حسابی روشن کرده بود. نگاهی به اطراف انداختم. فقط من بودم و ماه و چند تا درخت بود؛ حتما زود رسیده بودم.

به دیوار تکیه دادم. روی چمن‌های خیس نشستم و کفشم رو در آوردم. نگاهی به پای آسیب دیده‌ام انداختم. ظاهرا چیزیش نبود؛ ولی خدا می‌دونه چه قدر درد داشت. آرام کفش رو پام کردم و دوباره نگاهم رو به اطراف چرخوندم. پس این مرد سیاه‌پوش کجا بود.

با دیدن سایه سیاهی که از داخل باغ نزدیک می‌شد، هینی کشیدم و سریع بلند شدم و ایستادم. از شدت ترس از جام تگون نخوردم و چشمام رو تا جایی که می‌شد باز کردم تا هیچ حرکتی از شون پنهون نمونه. نفس هام رو از عمق سینه‌ام بیرون می‌کشیدم و زود بیرون می‌دادم. سعی کردم به اعصابم مسلط باشم.

وقتی سایه قدم اول رو تو محوطه‌ی بی‌درخت گذاشت و چهره‌اش مشخص شد، انگار سطل آب یخ رو روی سرم ریختند. داشتیم از وحشت سکته می‌کردم، باتیس! کارم تموم بود.

سرم رو پایین انداختم تا برق شرارت رو تو چشمای زردش نبینم. باید هرچه زودتر به قصر برمی گشتم. اگه قرار بود اون مرد سیاهپوش باتیس باشه، هرگز علاقه‌ای به دیدنش نداشتم. هنوز اولین قدم رو برنداشته، صدایش بلند شد:

_ کجا شاهزاده خانم؟ حالا که تا این جا اومدی افتخار نمیدی با هم باشیم؟

سرم رو بالا گرفتم و با عصبانیت گفتم:

_ من با شما کاری ندارم، قبلا هم گفته بودم.

پوزخندی زد و گفت:

_ بس کن این اداها رو شاهزاده خانم، تا کی می‌خوای برام ناز کنی؟ تا کی می‌خوای تظاهر کنی؟

بعد نیشخندی زد و با دست یک طرف صورت بی‌موش رو خاروند و ادامه داد:

_ این جا دیگه کسی نیست، با من راحت باش.

عجب آدم بی‌چشم و رویی بود! آخه مگه تا حالا چه چراغ سبزی از من دیده که این فکر رو پیش خودش کرده.

دستام رو مشت کردم و از لای دندونای به هم فشردهام گفتم:

_ چی باعث شده این فکر رو پیش خودت کنی؟ من ازت متنفرم، متنفر! حالا برو کنار، می‌خوام برم.

قدم بعدی رو که برداشتم، باتیس هم یک قدم جلوتر اومد. دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

_ امکان نداره بذارم بری، تازه پیدات کردم. فکر کردی وقتی بهم بی‌محلی می‌کنی ازت زده میشم؟

صدایش رو بلند کرد و ادامه داد:

_ نه، تو با این کارت داری من رو حریص‌تر می‌کنی، دارم از آتیش خواستنت می‌سوزم حسیبا.

یه لحظه دلم ریخت. خطر رو دو قدمی خودم حس می کردم، باید کاری می کردم. دست لرزونم رو سمت کمر بندم بردم تا خنجر رو بیرون بکشم؛ ولی هرچی گشتم نبود. این بار هردو دستم رو سمت کمر بند بردم و شنلم رو کنار زدم، هیچی؛ انگار هیچ وقت خنجری نبوده.

با صدای خنده‌ی باتیس، سریع و شوک‌وار سرم رو بالا بردم و چشمم روی خنجری که تو دستاش تاب می خورد ثابت موند.

بی اراده دستم رو سمت خنجر دراز کردم؛ ولی باتیس زودتر از من بالاتر بردش و گفت:

_ حالا فهمیدم چرا برسام اون لقب رو بهت می داد. به همین زودی خنجرت رو گم کردی شاهزاده کوچولو؟ وقتی افتادی زمین نفهمیدی خنجرت نیست؟

با شنیدن اسم شاهزاده کوچولو دوباره معده‌ام تو هم پیچید. از این اسم متنفر بودم! دیگه نفس هام رو به زور بالا می دادم. مغزم داشت آلارم می داد زودتر فرار کنم. یک قدم به عقب برداشتم و با پای لنگ به سمت راست دویدم. هنوز پام رو از محوطه‌ی بی درخت بیرون نداشته بودم که احساس کردم شنلم کشیده شد و از پشت زمین خوردم. درد تو تمام سرم پیچید. چشمام رو بستم و اشکی که توش جمع شده بود، از گوشه‌اش پایین اومد.

دستم رو روی سرم گذاشتم و با درد بلند شدم و نشستم، پس اون عوضی کجا بود؟ به محض این که فکر شومش از سرم گذشت، موهام از پشت کشیده شد. دودستی پس کله‌ام رو چسبیدم و جیغ زدم.

جلوم خم شد، انگشتش رو روی بینیش گذاشت و گفت:

_ هیس! ساکت شو حسیبا. تقصیر خودته، من به تو پیشنهاد ازدواج دادم. اون روز تو میدون رو یادته؟ ولی تو چی کار کردی؟ فقط بهم بی محلی کردی. می دونی من کی هستم؟ بهترین دخترای این سرزمین نتونستند ردم کنند. من آدمی نیستم که تو حسرت چیزی بمونم حسیبا، چرا دست رد به سینه‌ام زدی؟

تمام مدتی که این حرفها رو می زد، با چشمای گردشده از ترس به صورتش نگاه می کردم. ذات کثیف این آدم باعث شده بود چهره‌ی زیباش برام از هر چیزی وحشتناک تر به نظر بیاد.

با نزدیک شدن دستش به صورتم، سریع عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم:

۲۔ ولہ کن عوضی۔ من نامزد دارم؛ می تونی بفہمی؟ من صاحب دارم، بہم دست زن۔

با شنیدن حرفم سرش رو عقب داد و شروع به خنده کرد. الان وقت خوبی برای فرار بود. آروم خودم رو عقب تر کشیدم و با یه حرکت بلند شدم؛ ولی دوباره موهام اسیر دستای کتیفش شد. از درد جیغ دیگه‌ای کشیدم و گفتم:

ول کن موہام رو عوضی، آخ، آخ.

سرش رو نزدیک گوشم آورد و داد زد:

آرتین؟ هان؟ اون پسر بی عرضه رو میگی که ولت کرد؟ آره؟ اون نامزدته؟

دستام رو روی گوشام گذاشتم و چشمام رو بستم. الانه که کر شم. نمی‌دونم با این همه صدا چرا هیچ کدوم از سربازا نمی‌اومدند. مطمئنم این هر *زه باهاشون تباری کرده.

با حرص دستم رو گرفت و از کنار گوشم پایین کشید و گفت:

__ نه گوش کن، باید گوش کنی، این منم که کنارت ایستاده. این منم که واسه داشتنت غرورش رو زیر پا گذاشته. من مردی هستم که صاحب تو میشه و تو مال من خواهی بود، فهمیدی؟

موهام رو بیشتر کشید و دوباره داد زد:

— فہمیدی؟

ای لعنت به من که دوباره با یه حماقت خودم رو به این روز انداخته بودم! باید چیزی می گفتم تا ولم کنه؛ داشت کله ام رو می کند. دستام رو به موهام گرفتم و گفتم:

—آره آره، ولم کن.

با احساس شل شدن دستاش سریع جلو رفتم و سمتش گارد گرفتم. نمی‌تونستم از دستش فرار کنم، پس باید تا آخرین توان می‌جنگیدم.

با دیدن گاردم پوزخند زد. شمشیرش رو بیرون کشید و گفت:

__ مثل این که زبونی جز زور حالت نیست. اشکال نداره، من هم چیزایی رو که به زور به دست میارم، بیشتر دوست دارم.

دستم رو سمت شاخه‌ی کوچیک یکی از درختا بردم، با تمام قدرتم شکستمش و شاخه‌ی شکسته رو به روش گرفتم. با دیدن شاخه خندید و گفت:

__ با این می‌خوای حریف شمشیر من بشی؟ بیا جلو؛ خوشم میاد باهات بازی کنم.

با حرص چوبم رو بالا بردم و سمتش دویدم؛ ولی تو یه لحظه آخی گفت و روی زمین افتاد.

با تعجب به بدن بی‌حالش نگاه کردم و پشت سرش پوتین‌های بلند و بندی مشکی رو تا بالاتنه‌ی شل‌پوش یک مرد دنبال کردم. بی‌اختیار چوب از دستم رها شد و چند قدم عقب رفتم. مرد سیاه‌پوش این جا بود.

آرتین:

یک قدم جلو برداشتم و چند قدم عقب‌تر رفتم. اون قدر که به دیوار پشت سرش چسبید. لرزش بدنش از این فاصله کاملاً مشخص بود و باعث شد از خودم متنفر بشم. من کسی بودم که این اضطراب رو بهش داده بودم، من اونی بودم که تنه‌اش گذاشته بودم، باتیس حق داشت؛ من بی‌عرضه بودم.

یک قدم دیگه جلو رفتم، با دست‌های لرزون کلاهش رو روی سرش کشید و گفت:

__ جلو نیا، کی هستی؟

با لحنی که سعی می کردم اطمینان بخش باشه گفتم:

_ غریبه نیستی، بهم اعتماد کن.

صدایش رو بالا برد و گفت:

_ نه، من دیگه به هیچ کس اعتماد ندارم، صدات آشناست.

با صدای بغض آلود ادامه داد:

_ لعنتی کی هستی که هرشب میای دیدنم؟

دست پوشیده تو دستکش های سیاهم رو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

_ باهات کاری ندارم. من همون کسی هستم که به خاطر تو خطر کرد، حسبیا من به خاطر تو اومدم، بهم اعتماد کن.

چشمای سیاهش از تعجب بازتر شدند. انگار من رو شناخت. جلوتر رفتم؛ اون قدر که صدای نفس های بریده بریده اش رو می شنیدم. دستم رو سمت صورت ظریفش بردم؛ ولی قبل از این که بهش برسه، روی زمین زانو زد و های های گریه کرد. بهش نزدیک شدم و با احتیاط تو بغلم گرفتمش. چه قدر آروم شده بود؛ دیگه تندی نمی کرد. دستاش رو دور گردنم حس کردم. چه قدر ظریف و بی همتا؛ انگار بهم پناه آورده بود.

از این حس نو، حس یک پناهگاه مطمئن بودن، قلبم فشرده شد. چه قدر شیرین بود. صدای گریه های دخترونه اش تو گوشم می پیچید و باعث می شد با این که کنارم بود، دلتنگش بشم. چرا تا حالا نیومده بودم پیشش؟ به خاطر یه حماقت؟ فقط به خاطر این که اون روز شوم تو اون میدون با باتیس دیدمش؟ بدون این که فکر کنم، به خاطر حسادت مردونه ام دیدار با عزیزترینم رو این قدر عقب انداخته بودم. شاید اگه این رو می دونست، من رو نمی بخشید.

با احساس بالا اومدن سرش، آغوشم رو کمی شل کردم و به صورت مهتابیش نگاه کردم. با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و آروم کلاهم رو عقب کشید. با دیدن چهره ام دوباره اشک تو چشمش حلقه زد و سرش رو به سینه ام چسبوند. دستم رو از دستکش بیرون آوردم و روی موهایش کشیدم و گفتم:

_ گریه نکن حسبیا. من اومدم تا تو دیگه گریه نکنی. این مدت هر بار با دیدن چهره‌ی غمگینت قلبم درد می‌گرفت.

با صدای آروم وسط هق‌های بچگونه‌اش گفت:

_ این مدت به اندازه یه عمر برام گذشت، به اندازه‌ی یه عمر دلم برات تنگ شد. فکر می‌کردم دیگه واسه هیچ کس مهم نیستیم که مردم یا زنده. خیلی شباهت رو می‌دیدم و تو خواب گریه می‌کردم. آرتین من خیلی تنها بودم.

سرم رو بالا گرفتم و بغضی رو که داشت خفهام می‌کرد، قورت دادم. راست می‌گفت؛ هرچی می‌گفت حق داشت. صدام رو صاف کردم و گفتم:

_ ولی من تو رو ول نکردم. من سایه به سایه باهات بودم، همه‌ی حواسم بهت بود. من بی تو می‌میرم؛ چه طور می‌تونستم تنهات بذارم؟

نگاهی به آسمون انداختم؛ چیزی به طلوع خورشید نمونه بود. از جام بلند شدم و دستم رو سمتش دراز کردم تا اون هم بلند شه.

دستش رو تو دستم گذاشت و گفت:

_ کجا می‌ریم؟

با سر اشاره‌ای به باتیس کردم و گفتم:

_ این مردک ممکنه هر لحظه به هوش بیاد. فعلا بریم یه جای مناسب‌تر تا بعدا به حسابش برسیم.

چند دقیقه بعد جلوی دیوارهای که نسبت به بقیه قسمت‌ها کوتاه‌تر بود، توقف کردیم. قلاب گرفتم و اول حسبیا رو بالا فرستادم. بعد با یه پرش لبه‌ی دیوار رو گرفتم و خودم رو بالا کشیدم. بعد از اون طرف دیوار پایین اومدم و به دیوار تکیه دادم. وقتی پای ظریف حسبیا رو روی شونه‌ام حس کردم، کمکش کردم تا پایین بیاد. نگاهی به دشت بزرگ انداختم و احساس آزادی وجودم رو به وجد آورد. حالا من و حسبیا با هم بودیم؛ بیرون از اون حصار تنهایی.

چشمام رو تنگ کردم و سالن تمرین رو از دور دیدم؛ جایی که هر روز از پشت درخت‌های بلند اطرافش حسبیا رو زیر نظر می‌گرفتم. به سمتش برگشتم و گفتم:

__ بریم سالن تمرین، امن‌ترین جا اون جاست.

لبخند شیرینی روی لب‌هایش نشست و گفت:

__ بریم، تا آخر دنیا هم باهات میام.

با کلمه به کلمه‌ی حرفاش تو دلم قند آب می‌شد. احساس می‌کردم همه‌ی این‌ها یه خوابه، یه خواب شیرین که خیلی زود با صدای زنگ یه ساعت کوکی تموم میشه.

بین راه از حال خوب پدر و مادرش گفتم. از این که به امید دیدار دوبارش زندگی می‌کنند؛ اما حرفی از اشک‌های هر روز مادرش و غصه‌های بی‌پایان پدرش نزد. دیگه طاقت اشک‌هایش رو نداشتم؛ نمی‌خواستم بیشتر از این اذیت بشه.

بالاخره پشت سالن رسیدیم و رو به جنگل نشستیم. دستم رو تو دست فرشته‌ی سبزپوش رو به روم گذاشتم و یه لحظه حس خوب خوشبخت‌ترین مرد دنیا بودن رو تجربه کردم. نگاهم رو به چشم‌های مشکی با قاب زیبای آبیش دوختم تا امید و آرزویی رو که تو چشمام نشسته بود، باهاش شریک بشم. این دختر از همه‌ی دنیا برام بس بود.

لبخندی زدم و بی‌مقدمه گفتم:

__ بیا از این جا بریم حسبیا، سنگ انتقال‌دهنده‌ی پدرت دست منه. می‌تونم برگردونمت؛ می‌ریم پیش خانواده‌ات، اون جا برای همیشه با هم هستیم.

چهره‌اش با شنیدن حرفام غمگین شد و گفت:

__ نمی‌تونم آرتین. این مردم به من امید دارند. جزئی از وجود من مال این سرزمینه؛ نمی‌تونم ولشون کنم، حداقل تا وقتی که سایه‌ی نحس اتحاد شیطانی روی این سرزمینه نمی‌تونم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ مگه قرار نیست تو رو تحویل اتحاد شیطانی بدن؟ چه جوری می‌خوای واسه سرزمینی بجنگی که برای وجودت اهمیتی قائل نیستند؟ من اجازه نمیدم چنین اتفاقی بیفته، تازه پیدات کردم حسیبا.

با شنیدن حرفم سرش رو پایین انداخت و تو فکر رفت. می‌دونستم تصمیم سختی در پیش داره. بعد از چند دقیقه بالاخره سرش رو بالا آورد و گفت:

_ تا فردا شب صبر کن آرتین. اگه تصمیم شورا تحویل من به اتحاد شیطانی باشه، همین جا و همین زمان می‌بینمت. من هم دوست ندارم این اتفاق بیفته، مخصوصا با وجود اون شاهزاده یاقوت.

دوباره بغض کرده بود و بغضش دنیام رو سیاه می‌کرد. اخمی کردم و گفتم:

_ ناراحت نباش حسیبا، تو اول خدا رو داری بعد من. به قیمت جونم هم شده نجات میدم.

مستم رو کف دستم کوبیدم و ادامه دادم:

_ بعد با دونفر تسویه حساب می‌کنم تا برای همیشه فکر تو رو از ذهن کثیفشون بیرون کنند. خیلی‌ها باید بفهمن تو صاحب داری. بعدش فقط یه چیز می‌مونه، اون هم قضیه‌ی اون دخترای گم‌شده‌ست که هنوز نامعلومه و...

حسیبا با هول وسط حرفم پرید و گفت:

_ برسام یه چیزایی می‌دونه، همون شاهزاده یاقوت رو میگم.

بعد صدایش رو آرام کرد و با ناراحتی گفت:

_ راستش منم یه جورایی نگران اون دخترا هستم. همه‌شون دوستام بودند؛ دلم نمی‌خواد تو این سرزمین تنهاشون بذارم، حتی اگه مرده باشند هم باید تکلیفشون معلوم بشه؛ ولی متوجه نمیشم تو چرا این قدر پیگیر این قضیه هستی؟

چه طور می‌تونستم بهش بگم که یکی از این دخترا چه قدر برام مهمه؟ اگه می‌فهمید، باز هم باهام می‌موند؟

حتی از فکر از دست‌دادنش هم قلبم تیر می‌کشید. انگشتم رو روی گونه‌های نقره‌ایش کشیدم و گفتم:

_ مثل این که یادت رفته من یه پلیسم و در قبال مردم مسئول. در مورد اطلاعاتی که برسام داره هم یه چیزایی می دونم. خودم پیگیر قضیه میشم. نگران نباش، پیداشون می کنم.

باد خنکی وزید و قطره های بارون پشت سرش باعث شد شونه های بی پناهی تو آغوشم فرو بره. چه آرامشی داشتم امشب؛ بی دلهره، بی استرس. کاش این لحظه ها هرگز تموم نمی شد!

حسیبا:

با احساس تابش نور طلایی خورشید به پشت پلک هام، چشمام رو باز کردم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم. سنگینی دست های حمایتگری رو که دور شونه هام پیچیده شده بود، حس کردم و سرم رو بالا بردم. صورت آرتین رو در فاصله یک وجبی با صورتم دیدم. چشماش بسته بودند. حتما اون هم مثل من خوابش برده. چشمام رو تنگ کردم و روی چهره ی مردونه اش دقیق شدم. موهایش از آخرین باری که دیده بودمش بلندتر شده بود؛ حالا دیگه تقریباً تا نزدیک شونه هاش می رسیدند و چتری های نامنظم تک و توک رو پیشونی بلندش افتاده بود.

با دیدن خطوط محو افقی و عمودی که بین ابروها و قسمتی از پیشونیش نشسته بود، دلم سوخت. این خط ها خط رنجی بودند که این مدت به خاطر من کشیده. نگاهم رو تا روی ته ریشی که صورت و چونه ی خوش ترکیبش رو پوشونده بود، پایین آوردم. معلوم بود تازه صورتش رو اصلاح کرده؛ پس یعنی تو شهر جای مناسبی برای موندن داره. با فکر این که حداقل محل اقامت خوبی داره دلم گرم شد.

دستم رو آروم از حصار دست هاش بیرون آوردم و به طرف موهای آشفته اش بردم که یه دفعه یک چشمش رو باز کرد و با خنده گفت:

_ اگه دید زدنات تموم شده بریم سراغ کارامون.

با شنیدن حرفش مثل خمیر وا رفتم. تمام این مدت بیدار بود و من رو سر کار گذاشته.

دستم رو مشت کردم و آروم روی سینه اش کوبیدم و با حرص گفتم:

_ من رو بگو چه قدر دلم سوخت برات؛ گفتم خسته ای خوابت برده.

از جام بلند شدم و کف دست هام رو روی بازو هام مالیدم تا یه کم گرم بشند؛ هوای صبح خیلی خنک بود. آرتین هم خمیازه ای کشید و کش و قوسی به بدنش داد. با صدای تلق و تلقو گاری هایی که نزدیک می شدند، هردو یک لحظه متوقف شدیم. خیلی زودتر از اون که فکرش رو کنیم وقت جدایی رسیده بود.

نگاه پرغصه ام رو بهش انداختم و با ناراحتی گفتم:

_ یعنی باید بری؟ این قدر زود؟

نگاهش روی صورتم چرخید و دستش رو به طرف کلاهم برد؛ روی سرم کشیدش و گفت: _ ناراحت نباش شاهزاده خانم من، خیلی زود دوباره همدیگه رو می بینیم.

کلاه خودش رو هم روی سرش کشید و ادامه داد:

_ اگه تصمیم شورا به رفتنت بود که تکلیف معلومه؛ امشب همین جا می بینمت، اگر نه دوباره باهات قرار می دارم. نگران هیچی هم نباش، همه چیز رو بسپر به من. اگه اون مردک باتیس رو دیدی، اصلاً محلس نذار. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده. حساب اون با منه.

حرف هاش باعث شد ناخودآگاه لبخندی روی لب هام بشینه و شیرینی حضور این پشتوانه ی مطمئن رو بیشتر از قبل حس کنم.

با شنیدن صدای همهمه ی زن هایی که تازه از شهر رسیده بودند، چند قدم ازم فاصله گرفت و قبل از این که با هم ببینمون، سمت جنگل دوید و من رو با دنیایی از دلتنگی تنها گذاشت.

هوای تازه رو با یه نفس عمیق تو ریه هام کشیدم. با این که دیشب شب پرماجرایی رو پشت سر گذاشته بودم، اصلاً احساس خستگی نمی کردم و امید رو با تمام وجود تو قلبم حس می کردم که انرژی رو به رگ هام پمپاژ می کنه.

با خوشحالی از پشت سالن بیرون اومدم و بعد از مدت‌ها دوباره با دیدن زن‌های پرنشاط که این ور و اون ور می‌رفتند و سلاح‌هاشون رو واری می‌کردند، شاد شدم. حالا دیگه منم یکی رو داشتم که منتظرم بود، که حواسش بهم بود.

گلسا رو از دور دیدم. با خوشحالی دستم رو براش تکون دادم و به سمتش رفتم. با وجود درد سعی می‌کردم آروم و با احتیاط راه برم تا کسی متوجه آسیب پام نشه. وقتی رسیدم، با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

«کجا بودید شاهزاده خانم؟ صبح که رفتم اتاقتون نبودید، خیلی نگران شدم؛ ولی چیزی به کسی نگفتم. حدس زدم رفته باشید برای تمرین سوارکاری؛ ولی حالا این جا می‌بینمتون.»

با شنیدن حرف‌هایش لبم رو گزیدم. اصلاً فکر جوابی رو که باید به گلسا بدم، نکرده بودم. یه کم فکر کردم و بعد از چند لحظه گفتم:

«خوب کاری کردی از غیبتم با کسی حرف نزدی. درست فکر کردی؛ رفته بودم تمرین سوارکاری؛ ولی یه کم بعد حوصله‌ام سر رفت و تصمیم گرفتم تا سالن پیاده‌روی کنم تا بقیه بیان.»

چه دروغ شاخ داری! انگار گلسا هم فهمید؛ چون مشکوک نگاهم می‌کرد. با دیدن آرتادخت و مینا قبل از این که یه سوتی دیگه جلوی گلسا بدم، به سمتشون رفتم و گفتم:

«پس نازنین دخت کجاست؟»

مینا با دست به جایی بین زن‌ها اشاره کرد و گفت:

«الان اون جا بود، فکر کنم جرئت نمی‌کنه بیاد این ورا.»

چشمکی زدم و با خنده گفتم:

«از طرف من بهش بگو دفعه بعد حتما شکستش میدم.»

بعد رو کردم به آرتادخت و گفتم:

_ لطفا حواست به آموزش باشه؛ وقت زیادی نداریم. من باید برای تمرین برم پیش جناب روشاک. احتمالاً بعد از ظهر هم نمی‌تونم بیام، پس امروز لشکر در اختیار شماست.

آرتادخت چهره جدی به خودش گرفت و با لحن محکم گفت:

_ چشم شاهزاده خانم.

با راحت شدن خیالم از لشکر، سوار اسب گلسا شدم و بهش گفتم که بعداً اسبش رو به وسیله یکی از خدمتکارا می‌فرستم. بعد به طرف سالن تمرین اصلی حرکت کردم.

بعد از تمرین اوریا، سمت قصر رفتم. خداروشکر روشاک ازم راضی بود و پیشرفتم رو قابل قبول می‌دونست. حالا فقط یه چیز دیگه می‌موند؛ چیزی که با هربار یادآوریش دلم زیر و رو می‌شد؛ تصمیم شورای شاهزادگان.

با اضطراب اسبم رو سمت قصر هی کردم تا زودتر برسم. کار مهمی داشتم که باید مخفیانه انجامش می‌دادم. چیزی که باید قبل از اعلام نتیجه‌ی شورا ازش سر در می‌آورد، بدون این که آرتین بفهمه.

تو قاب آینه قدی نگاهی به دختر سبزپوش رو به روم انداختم و سری رو به نشونه‌ی تاسف تگون دادم. لباسام حسابی خاکی و کثیف بودند. باورم نمیشه امروز رو با اینا گذروندم.

سریع سمت لباسای تمرین رفتم و با لباسای کثیف عوضشون کردم. خنجر جدیدی رو که از اوکتام گرفته بودم، لای کمربندم محکم کردم و چند بار تکونش دادم تا مطمئن شم دوباره نیافته. سمت میز رفتم و یکی از شلاق‌های تمرین رو سمت دیگه کمربندم بستم. اصلاً دوست نداشتم دوباره تو دردسر بیفتم. برای آخرین بار بند پوتین‌هام رو محکم کردم و وارد راهرو شدم.

هنوز به پله‌ها نرسیده بودم که با صدای آشنای یک زن سرجام ایستادم. برگشتم و رکسانا رو با قیافه حق به جانب همیشگی دیدم که سمتم می‌اومد. جواری چپ‌چپ نگاهم می‌کرد که انگار مال باباش رو خورده بود.

جلو اومد و یک قدمیم ایستاد. تازه نهار خورده بودم؛ به خاطر همین بوی شیرین عطرش دلم رو زد و باعث شد یک قدم عقب برم. همراه با عقب رفتنم نگاهی به سر تا پام انداخت و بی‌مقدمه گفت:

_ با باتیس چی کار کردی؟ چه وردی خوندی براش که این جوری بهت علاقه مند شده؟ از سنگ عشق استفاده کردی؟ از دیشب تو رخت خوابشه و بیرون نیما؛ همه اش هم به خاطر توئه.

از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم. کلاه شنل رو عقب دادم و با عصبانیت گفتم:

_ مثل این که فراموش کردید با کی صحبت می کنید؟ حواستون رو جمع کنید. این دفعه رو می بخشمتون؛ ولی دفعه بعد این کار رو نخواهم کرد.

بعد به سمت پله ها راه افتادم و قبل از این که پایین برم، دوباره به سمتش برگشتم و گفتم:

_ آهان یه چیز دیگه، برید از پسر عمومی عزیزتون پرسید دیشب چه غلطی کردند که اون جوری ادب شدند که نمی تونن از رختخواب بیرون بیان. فکر نکنید من کشته مرده ایشون هستم، برعکس از شون متنفرم، پس من رو مقصر هرزگی هاشون ندونین.

رکسانا همون جوری با دهن باز ایستاده بود و چیزی نمی گفت. وقتی برای دیدن عکس العمل بعدیش نداشتم؛ سریع پله ها رو دوتا یکی کردم و جلوی قصر سوار شفق زیبا و دوست داشتنی خودم شدم، مثل همیشه دستی به یال و گردنش کشیدم و به طرف شهر زمره حرکت کردم.

تنها مهمان خانهای مجلل شهر انتهای کوچه ای با خونه های اشرافی قرار داشت. نگاهی به اول کوچه انداختم؛ هیچ چیز مشکوکی نبود. با احتیاط از اسب پیاده شدم، افسار رو دنبال خودم تا حیاط کوچیک مهمان خانه کشیدم و به درخت بزرگ کنار در ورودی بستم. همه جا آرام بود و تنها صدای جیک جیک جوجه گنجشک های روی درخت بود که گهگاهی سکوت رو می شکست. قطعا این مکان بهترین جا برای احداث یه مهمان خانهای دنج و آرام بود که نظر هر مسافری رو برای اقامت جلب می کرد. کلاهم رو جلوتر کشیدم و رو به روی در چوبی نیمه باز ایستادم. کلون برنزی رو چند بار کوبیدم و وقتی صدایی به داخل دعوت نکرد، تصمیم گرفتم خودم، خودم رو دعوت کنم. در مجلل و صیقلی رو بی صدا باز کردم و سالن بزرگ پر از میز و صندلی جلوم ظاهر شد. این جا همه چیز سفید و طلایی بود و باعث می شد حس ورود به یک دنیای رویایی بهم دست بده. جلو رفتم و صندلی سفید اولین میز طلایی رو بیرون کشیدم و نشستم تا بالاخره یه نفر پیداش بشه.

نیم ساعتی گذشت و خبری از هیچ جنبنده‌ای نشد. کلافه نگاهی به پله‌های مرمری که تا طبقه دوم ادامه داشت، انداختم و سری به نشونه‌ی تاسف تگون دادم. این چه مهمان‌خانه‌ای بود که بعد از این همه مدت هیچ‌کس جوابگو نبود؟! با انگشتم روی رومیزی سفید توری ضرب گرفتم و نگاه دیگه‌ای به پله‌ها انداختم. دیگه نمی‌شد بیشتر از این صبر کرد. چند ساعت دیگه شب می‌شد و باید برمی‌گشتم. بلند شدم و به طرف پله‌های پهن وسط سالن حرکت کردم؛ اما با صدای بسته‌شدن در پشت سرم هول خوردم و سریع برگشتم.

با دیدن مرد موسیاهی که نوار مشکی روی چشماش با سفیدی داخل چشمش تضاد عجیبی داشت، دستم روی نرده‌های چوبی پله محکم شد. سعی کردم به اعصابم مسلط باشم تا فرصتی رو که برای به دست‌آوردنش این همه راه رو اومده بودم از دست ندم. دیدار با فرستاده‌ی اتحاد شیطانی، چیزی که از دیشب برایش برنامه‌ریزی کردم.

بعد از چند دقیقه بالاخره به اعصابم مسلط شدم و آروم به طرف شاهزاده اونیکس که با چشمای مرموزش تک تک حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود، حرکت کردم و هم زمان گفتم:

_ سلام، من.. خب، شما من رو می‌شناسید. می‌خواستم باهاتون صحبت کنم. ام، صاحب این مهمان‌خانه نیست؟

شاهزاده مشکی‌پوش با چشمای تنگ‌شده نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_ در چه موردی می‌خواید صحبت کنید شاهزاده خانم؟

با شنیدن اسم شاهزاده خانم از دهنش خشکم زد. سریع دستم رو سمت کلاهم بردم و با اضطراب چند بار روش کشیدم. تا جای ممکن روی صورتم رو گرفته بود، پس چه طور من رو شناخت؟! شاهزاده سیاهپوش با دیدن اضطرابم سری تگون داد و کلافه گفت:

_ از نحوه پوششتون شناختمتون. قبلا هم با این لباس دیدمتون، پس نمی‌خواد این قدر هول کنید؛ کلاهتون سر جاشه. حالا هم بهتره کارتتون رو بگید و برید؛ چون ممکنه بقیه سر برس و این اصلا به نفعتون نیست.

از نحوه‌ی حرف‌زدنش بدم اومد؛ چه قدر مغرور و بی‌ملاحظه بود! چینی به بینیم انداختم و گفتم:

__ پس زود میرم سر اصل مطلب. چیزی که من رو به این جا کشونده، فقط یک سواله. اون دخترها که قبل از من وارد این سرزمین شدن کجان؟ لطفا نگید پیش شما نیستن که اصلا باور نمی کنم؛ از یکی از افرادتون شنیدم که اونا رو دیده، پس خواهش می کنم جواب درستی به سوالم بدید.

شاهزاده نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

__ به خاطر این دخترا این قدر خطر کردید؟ مثل این که از قدرت هاتون خبر ندارید که این قدر بی پروا جونتون رو به خطر می اندازید و به خاطر هر چیز بی ارزشی راه می افتید هر جایی؟ من الان خیلی راحت می تونم شما رو بدزدم و با خودم به سرزمینم ببرم؛ اما شانس آوردید که به یک سری اصول معتقدم و در شأن خودم نمی دونم چیزی رو که تا چند ساعت دیگه به راحتی بدست میارم با زور تصاحب کنم.

خودخواهی این مرد دیگه داشت اعصابم رو خورد می کرد. لب هام رو روی هم فشار دادم و بعد از چند لحظه در حالی که سعی می کردم عصبانیت رو پنهان کنم، گفتم:

__ ببینید من با بقیه شاهزاده های از خود راضی فرق دارم، در زندگی من به جز خودم خیلی چیزهای مهم تر وجود دارند، پس لطفا موضوع رو عوض نکنید؛ جواب سوالم رو بدید، اگر نه من از این جا میرم.

چند دقیقه ای گذشت و چشمای سیاه شاهزاده همچنان زیر و روم می کرد و انگار می خواست افکارم رو بخونه. وقتی دیدم از این شاهزاده زیرک آبی گرم نمیشه، پوفی کشیدم و به سمت در رفتم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم؛ اما قبل از این که بازش کنم به پایین کشیده شد و مرد قدبلند و شل پوش وارد شد. سریع دو قدم عقب رفتم تا با مرد تازه وارد برخورد نکنم. با تعجب سرم رو بالا بردم و نگاهم با نگاه سرخ رنگش تلاقی پیدا کرد و باعث شد برای یک لحظه نفس کشیدن رو فراموش کنم. سریع سرم رو پایین انداختم و با نفس حبس شده از کنارش رد شدم و سراغ شفق رفتم. سعی کردم افسار رو باز کنم؛ اما دست هام شل شده بودند و انگار هیچ حسی نداشتند. تمام تلاشم برای باز کردن گره بی فایده بود. کلافه یکی از دستکش هام رو در آوردم و روی زمین پرت کردم. برسام لای در رو باز کرد و با دست های گره کرده تو سینه همون جا ایستاد و با لذت به نمایش کمدی رو به روش خیره شد. چه افتضاحی! جنگجویی که از عهده

باز کردن افسار اسبش هم بر نمیاد. چه جوری می خواستم با این غول بجنگم، وقتی فقط با دیدنش این جور هول می شدم.

به زور نفسم رو بالا کشیدم و به سختی بیرون دادم. چه قدر این گره محکم بود. یادم نمی اومد این قدر سفتش کرده باشم. لنگه ی دیگه دستکشم رو در آوردم و با حرص به زمین کوبیدم. یک چشمم به برسام بود تا هر حرکت اضافه اش رو زیر نظر داشته باشم و چشم دیگه ام به گره کور. نگاه ها و خنده هاش داشت اعصابم رو خرد می کرد. دستام یخ زده بودند و سرما رو به تمام بدنم انتقال می دادند. با این وضع باز کردن گره ساعت ها طول می کشید. خنجرم رو از غلاف بیرون کشیدم و با یک حرکت افسار رو بریدم. باید از اول همین کار رو می کردم تا این قدر مضحکه این مردک نشم. سریع افسار بریده شده رو کشیدم و با وجود درد پام با تمام سرعت به طرف ورودی باغ حرکت کردم. هر چند دقیقه با اضطراب به پشت سر برمی گشتم تا مطمئن بشم دنبالم نیست. با رسیدن به ورودی باغ، سریع روی اسب نشستم و برای آخرین بار به در چوبی مهمان خانه نگاه کردم و برسام رو دیدم؛ درحالی که دستکش هام رو تو دستش گرفته و با لبخند موزیانه به رفتنم نگاه می کنه.

آرتین:

با صدای آبه آبه سهپند از خوابی که هنوز یک ساعت هم ازش نگذشته بود، بیدار شدم. روی تخت زوار در رفته نشستم و نگاه طلبکارانه ام رو به پسر جوان و لاغر اندام رو به روم دوختم که هنوز هم داشت با حرکات دست و آبه آبه حرفش رو بهم می فهموند. کلافه چند بار سرم رو تگون دادم و گفتم:

_ آره آره فهمیدم، یکی رفته مهمون خونه. باشه تو برو دنبال کاری که بهت گفتم، منم میرم ببینم کی بوده.

وقتی بالاخره دست از سرم برداشت و از اتاق بیرون رفت، نفس تو سینه ام رو به بیرون فوت کردم و با یه حرکت از تخت پایین اومدم. اول سراغ ساک گوشه ی اتاق رفتم. زیرپوش رکابی رو از تنم در آوردم و کنار گذاشتم تا بعدا بشورمش. دستم رو تا ته تو ساک کردم و زیرپوش تمیز رو بیرون کشیدم. خداروشکر برای مدت طولانی لباس آورده بودم؛ به اضافه وسایل قیمتی که بتونم به جای پول به سهپند بدم و در ازا شانس اقامت تو تنها اتاق خونه اش به اضافه ی

غذا و اسب مناسب رو داشته باشم. با یه "یاعلی" از جام بلند شدم، ظرف آب روی میز رنگ و رو رفته رو برداشتم و توی لگن مسی خالی کردم. صورتم رو چند بار شستم تا آثار خستگی و خواب‌آلودگی از چهرهام محو بشه. لباس‌های یک‌دست سیاهم رو پوشیدم و پوتین‌های بندی رو روی شلوارم محکم کردم. شنل سیاهی رو که روز اول ورودم به شهر از سهند گرفته بودم، روی دوشم انداختم و بعد از برداشتن تونفاهای گوشه‌ی دیوار بیرون رفتم. از حال کوچیک عبور کردم و وارد کوچه باریک با خونه‌های سنگی شدم. این جا جایی تو یکی از قدیمی‌ترین محله‌های شهر زمرد بود و کوچه‌های تنگ و تاریکش باعث می‌شد برای برداشتن اسب راه تقریباً زیادی رو تا اصطبل میدان اصلی پیاده برم. کل مسیر رو دویدم تا قبل از این که دیر بشه خودم رو به مهمان‌خانه برسونم.

جلوی اصطبل بزرگ آهنگری توقف کردم، اسب سیاه رو از اتاقک بیرون کشیدم و سوارش شدم. برعکس حسیبیا که استعداد خوبی در سوارکاری داشت، من هنوز نتونسته بودم به اون مهارت لازم برسم.

سر کوچه‌ی مهمان‌خانه ایستادم؛ ولی به محض خروج یک نفر با شنل قهوه‌ای، خودم رو عقب کشیدم. بعد از چند دقیقه سواری با همون شنل قهوه‌ای و اسب زردرنگ از کوچه بیرون اومد. چند لحظه بعد برسام هم سوار بر اسب با شنل بلند و سیاهش بیرون رفت؛ انگار سوار اول رو تعقیب می‌کرد.

با فاصله‌ی کم از گوشه و کنار کوچه‌ها دنبالشون کردم و به محض خارج شدن از شهر وارد جنگل کنار جاده شدم تا از اون جا تعقیب رو راحت‌تر ادامه بدم. نگاهم رو روی سوار اول دقیق کردم. اسبش خیلی آشنا بود، همین طور لباس‌هاش. همه‌شون من رو یاد حسیبیا می‌انداختند؛ ولی اینکه حسیبیا بدون اطلاع و اجازه من وارد اون مهمان‌خانه شده باشه غیر ممکن بود.

برسام رو دیدم که کم کم به سوار نزدیک شد و چیزهایی گفت؛ ولی سوار توجهی نکرد و سرعتش رو بالاتر برد. از این فاصله نمی‌تونستم بفهمم چی بهش میگه، پس تصمیم گرفتم خطر کنم و کمی جلوتر برم.

با نزدیک شدن به سوار دلهره به عمق وجودم نفوذ کرد. با این که چیز زیادی از صورتش رو نمی‌دیدم؛ اما شواهد زیادی بود که فرضیه‌ام رو اثبات می‌کرد، اون خودِ حسیبیا بود.

برسام رو دیدم که با سرعت ازش جلو زد و چند متر جلوتر توقف کرد. سوار سریع افسارش رو کشید و به موقع متوقف شد. بعد دستش رو زیر شنلش برد و شلاق بلند رو بیرون کشید، با دیدن شلاق شکم به یقین تبدیل شد، خودش بود.

عصبانیت مثل یک مار سمی به جونم افتاده بود و باعث می شد نفس هام رو با حرص بیرون بدم. چه طور با وجود تذکرها خودش رو وارد این قضیه کرده بود؟

پاهام رو محکم به شکم اسب کوییدم و در کمتر از چند ثانیه کنارش ایستادم. چشم های برسام با دیدنم گرد شد و با تعجب گفت:

_ تو دیگه کی هستی؟

صدام رو بالا بردم و قبل از این که شلاق حسیبا سمت برسام بالا بره، داد زدم:

_ نه، بیا کنار.

با صدای بلندم حسیبا ترسید، سریع به سمتم برگشت و با بهت و حیرت نگاهم کرد. جلوتر رفتم، شلاق رو از دستش گرفتم و روی زمین پرت کردم و با عصبانیت گفتم:

_ تو این جا چه غلطی می کنی؟

تته پته ای کرد و بعد از چند لحظه گفت:

_ من ... من ... می خواستم کمکت

اجازه ندادم حرفش رو تموم کنه، صدام رو بالاتر بردم و گفتم:

_ مگه نگفتم نیازی به کمک تو نیست؟ مگه نگفتم بسپرش به من؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. خشم رو حس می کردم که هر لحظه تو وجودم شدت می گیره و آتیشم می زنه. به سمت برسام برگشتم که با چشم های تنگ شده به حرف های ما گوش می کرد و تازه متوجه شدم چه اشتباهی کردم؛ جلوی این مردک مودی نباید حرف می زدم. اخمی کردم و گفتم:

_ شما در سرزمین ما اجازه چنین کاری ندارید. می‌دونید اگر به قصر اطلاع بدم شاهزاده خانم رو تعقیب می‌کنید، چه بلایی سرتون میاد؟

پوزخندی زد و گفت:

_ فکر کردی نشناختمم آرتین؟ وقتی بهم نیاز داشتی مودب‌تر بودی.

اصلا دوست نداشتم حسیبا این حرف‌ها رو بشنوه. دندونام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

_ از این جا میری یا به قصر اطلاع بدم؟

خندید و همزمان که اسبش رو عقب می‌کشید گفت:

_ باشه، من میرم؛ ولی ما بیشتر از این‌ها به هم نیاز داریم، یادت نرفته که؟

بعد خنده‌ی کثیفش رو بلند کرد و دور شد.

با رفتن برسام به سمت حسیبا برگشتم و با عصبانیت گفتم:

_ کی به تو گفته بود بیای این جا؟ اگه بلایی سرت می‌آورد، اگه من این جا نبودم، خیلی راحت می‌تونست سر به نیست کنه.

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و با تردید گفت:

_ خب من شلاق داشتم، می‌خواستم بزنمش؛ ولی نداشتم.

با شنیدن حرفش خنده‌ام گرفت، پوزخندی زدم و گفتم:

_ با اون شلاق می‌خواستی جلوی این غول رو بگیری نه؟

صداش رو تا حد ممکن پایین آورد و گفت:

__ مگه چشه؟

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و فریاد زدم:

__ هیچی، قبل از این که بخوای اولین ضربه رو بزنی، شلاقت تو دستاشه. تو هنوز این مردک رو نشناختی؟ به تو نگفتن نباید جلوی حریف موذی مثل برسام مهارت شلاق زنیت رو نشون بدی؟

آروم گفت:

__ من که نمی‌دونستم.

دیگه داشت کفرم رو در می‌آورد؛ اصلاً حاضر نبود اشتباهش رو قبول کنه. این بار صدام رو تا جایی که می‌تونستم بالا بردم و فریاد زدم:

__ تو چی رو می‌دونی پس؟ چرا بدون اجازه‌ی من رفتی اون جا؟ چرا نمی‌خوای بفهمی جونت در خطرِه؟ تا حالا دوبار دیگه هم با این کارات دردرس درست کردی، نمی‌تونی آروم بمونی و بذاری بقیه کارشون رو انجام بدن؟

سرش رو آروم پایین انداخت و پشت سرش اشک‌هاش یکی یکی روی صورتش افتادند. فکر کنم زیاده‌روی کرده بودم؛ ولی لازم بود تا دوباره جونش رو این جوری به بازی نگیره. ترس از دست‌دادنش باعث می‌شد به خاطرش هر کاری کنم، حتی اگه اون کار دعوا کردنش باشه. به طرف سر اسبش رفتم و افسار بریده‌شده رو تو دستم گرفتم. اصلاً حوصله‌ی این رو که بیرسم چی به سر افسار اسبش اومده، نداشتم. افسار رو کشیدم و بی‌صدا به طرف قصر حرکت کردیم.

نزدیک قصر افسار رو به خودش سپردم و دست یخ‌زده‌اش رو تو دستم گرفتم. نگاهی به شونه‌هاش که هر بار یه کم بالا و پایین می‌شد، کردم و گفتم:

__ گریه نکن حسیباً، همش به خاطر خودت بود.

جوابی نداد. خم شدم و با دست اشکی رو که از گونه‌اش پایین می‌اومد، گرفتم و گفتم:

_ اشتباه کردی عزیزم؛ ولی بدون هر چه قدر اشتباه کنی بازم دوستت دارم. حالا برو قصر، دیگه هم بدون هماهنگی من کاری نکن. همین جا می ایستم تا از دروازه رد بشی.

بعد کف دستم رو محکم پشت اسبش زدم، اسب شیهه ای کشید و حرکت کرد و معشوقه ی دلشکسته من رو با خودش به قصر برد.

تونفا: نوعی جنگ افزار، یک چوب با طول حدود ۱۵ تا ۲۰۰ اینچ است که دسته ای کوچک به طور عمود بر آن قرار دارد.

حسیبا:

به محض ورود به اتاق، دوباره چشمه ی اشکم روان شد. روی صندلی پشت میز آرایش نشستم، سرم رو روی دستم گذاشتم و زدم زیر گریه. واکنش امروز آرتین واقعا برام غیر قابل پیش بینی بود. مطمئنم اگه پیشنهاد بی شرمانه اون شاهزاده سرخ رو شنیده بود، الان نه برسام رو زنده گذاشته بود و نه خودش رو. پیشنهادی که بر اساس اون قرار بود طی یک اتحاد دونفره، برسام پادشاه باشه و من ملکه و با کمک هم تمام سرزمین ها رو فتح کنیم و امپراطوری جدیدی تشکیل بدیم. حتی فکر به این توطئه ی کثیف هم اذیتم می کرد و باعث می شد نسبت به آرتین احساس عذاب وجدان داشته باشم، عذاب وجدانی که وادارم می کرد قبول کنم کارم اشتباه بوده.

ولی چیزی گوشه ذهنم فریاد می زد که هر چه قدر هم اشتباه کرده بودم، نباید اون جواری جلوی برسام دعوام می کرد، نباید اون قدر خجالت زده ام می کرد.

آهی کشیدم و سرم رو بالا گرفتم. آخ که چه قدر دوست داشتم الان پیشم بود و نازم رو می کشید تا دوباره همون عاشق و معشوق دو روز پیش باشیم.

خدایا این چه عذاییه که هم درد و هم درمانم یک نفره؟ ازش ناراحت بودم؛ ولی باز دوست داشتم پیشم باشه. چرا نمی تونستم با وجود این همه دلخوری دوریش رو تحمل کنم؟

با صدای پایین اومدن دستگیره‌ی در، سریع اشکام رو با گوشه شلیم پاک کردم و پشت به در نشستم. معلوم بود کیه که این جور بی مقدمه وارد میشه؛ بیشتر اوقات عادتش بود. صدام رو صاف کردم و گفتم:

__بله، کاری داری؟

صدای گلسا رو از پشت سر شنیدم که گفت:

__ام... ببخشید، عجله داشتیم فراموش کردم در بزنم شاهزاده خانم.

پوفی کشیدم و گفتم:

__اشکال نداره، چیزی شده؟

بعد از چند دقیقه فکر کردن بالاخره گفت:

__آهان، یادم اومد. شاهزاده خانم یک ساعتی میشه که پادشاه فرستادن دنبالتون. چند بار هم اومدم اتاقتون؛ ولی نبودید.

با شنیدن حرفش سریع به سمتش برگشتم و با تعجب گفتم:

__با من کار دارند؟ جلسه گذاشتند؟ به این زودی؟!

ابروهایش رو بالا داد و گفت:

__نه، می خواستند شما رو تنها ببینند، داخل اتاق خصوصی خودشون.

یه دفعه دلم ریخت، حتما می خواد بهم بگه شورا با رفتنم موافقت کرده. بدبختی پشت بدبختی.

از جام بلند شدم و همین طور که از اتاق بیرون می رفتم رو به گلسا گفتم:

__به طرف اتاق پادشاه راهنماییم کن، زودباش.

رو به خدمتکار خاکستری پوش کردم و گفتم:

__ لطفا به عالیجناب بگید شاهزاده خانم به حضورشون رسیدند.

خدمتکار چشمی گفت و وارد اتاق شد. بعد از چند دقیقه بیرون اومد و گفت:

__ بفرمایید، پادشاه منتظر شما هستند.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که گوشه‌های دامنم رو تو دستم مشت کرده بودم، از در مجلل و طلایی وارد شدم.

به محض ورود اتاق بزرگ با وسایل بیش از حد اشرافی جلوی روم ظاهر شد و باعث شد برای لحظه‌ای نفس تو سینه‌ام حبس بشه. این جا بیش از حد طلایی بود، حتی کف زمین هم از رنگ زرد می‌درخشید.

با شنیدن صدای پادشاه نگاهم رو از در و دیوار براق به انتهای اتاق چرخوندم و سعی کردم هیکل طلایی پوشش رو بین دکور و مجسمه‌های هم رنگ با لباسش تشخیص بدم. صدای پادشاه دوباره بلند شد و گفت:

__ چرا اون جا ایستادید شاهزاده خانم؟ بیاید جلوتر.

با احتیاط چند قدم جلو رفتم و نزدیک میز بزرگ و زرین ایستام.

پادشاه نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

__ زمان طولانی که در انتظار شما هستم، از ظواهر امر بر میاد مشغول تمرین بودید.

بعد دستش رو به طرف صندلی با شکوه رو به روی میز گرفت و گفت:

__ بنشینید، زیاد وقت نداریم، جلسه به زودی شروع میشه.

با شنیدن حرفش لب پایینم رو گاز گرفتم و چشمم رو محکم روی هم فشار دادم، پس حدسم درست بود، می‌خواستند من رو به اتحاد شیطانی تحویل بدن.

تاج بلند صندلی رو گرفتم و آرام روی تشک نرمش فرود اومدم. باید زودتر راهی برای فرار از قصر پیدا می کردم تا بتونم خودم رو به آرتین برسونم.

با صدای پادشاه از فکر نقشه فرار بیرون اومدم:

_همون طور که می دونید، من در قبال مردم مسئولم و وظیفه دارم اون چه که در توانمه به کار بگیرم تا همگی در آرامش و صلح زندگی کنند. در خصوص پیشنهاد اتحاد شیطانی هم اطلاعات کاملی دارید، از نظر خیلی از شاهزاده ها ما باید با این درخواست موافقت کنیم؛ ولی...

نفسم رو تو سینه ام حبس کردم و گوشام رو تا حد ممکن تیز. چشمام رو به لب های باریکش دوختم که با زبون ترش کرد و ادامه داد:

_ولی من نمی خوام این اجازه رو بدم. به یک شرط، اون هم اینکه تمام سعیتون رو برای نجات مردمتون بکنید شاهزاده خانم.

نفس راحتی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم. خداروشکر! حتی تصور این که با برسام تو یه سرزمین نفس بکشم حالم رو بد می کرد.

خندیدم و در کمال ناباوری گفتم:

_من تمام تلاشم رو برای مردم سرزمینم به کار می گیرم، حتی اگه این کار به قیمت از دست دادن جونم باشه. ازتون به خاطر این فرصت ممنونم عالیجناب.

پادشاه اخمی کرد و گفت:

_از من تشکر نکنید شاهزاده خانم، من کاری رو کردم که وظیفه ی هر پادشاه دانا و عاقلیه. من به خوبی از افکار پلید و یگن اطلاع دارم و می دونم هرگز دست از سر این ملت بر نخواهد داشت.

بعد مشتش رو روی میز کوبید و در حالی که صدایش دورگه شده بود، ادامه داد:

چند سال پیش همسر و فرزند من به دست اون‌ها کشته شدند. فرزندی که اگر زنده بود، سن و سال شما رو داشت. حالا نمی‌خوام تنها یادگار یک دوست قدیمی رو هم به واسطه حماقتم قربانی کنم.

از شنیدن حرفاش تعجب کردم؛ من هیچ وقت نمی‌دونستم زن و بچه داشته!

پادشاه نم‌اشکی رو که گوشه‌ی چشم‌هاش نشسته بود، با نوک انگشت گرفت و قبل از اینکه بخوام ابراز همدردی کنم، از جاش بلند شد و گفت:

__ بهتره تا دیر نشده به جلسه بریم.

با ورود به تالار زرین، تمام شاهزاده‌ها از جاشون بلند شدند و با تعجب به من که دو قدم عقب‌تر از پادشاه وارد شده بودم، خیره شدند. وسط سالن سه فرستاده اتحاد شیطانی با حالتی مشکوک ما رو زیر نظر گرفته بودند و باعث می‌شدند بیشتر معذب بشم. سرم رو پایین انداختم تا سنگینی نگاه‌های کنجکاو و طلبکارانه رو کمتر حس کنم.

نزدیک تخت سلطنتی سرم رو بالا بردم و باتیس رو دیدم که به محض دیدن من اخم کرد و مشغول صحبت با شاهزاده کناریش شد. توانایی تحمل این یکی رو نداشتم؛ به خاطر همین سریع از پادشاه جدا شدم و سمت صندلی همیشگی خودم رفتم.

با نشستن همه‌ی حضار و برقرارشدن سکوت، پادشاه یه کم روی تخت بزرگش جابجا شد و گفت:

__ درود بر همه شاهزادگان حاضر در تالار، امروز جمع شدیم تا پیشنهاد پادشاه ویگن رو که همه از جزئیات اون اطلاع کامل دارند، به شور بگذاریم؛ اما من قصد دارم بر خلاف رویه همیشگی با موافقت و پشتیبانی جناب نیاسا بزرگ خاندان زمره و جناب ارسان بزرگ خاندان الماس، یک بار برای همیشه از اختیارات خودم به عنوان پادشاه این سرزمین استفاده کنم و نتیجه‌ی این تصمیم بزرگ رو بر اساس مصلحتی که بزرگان در نظر گرفتند، بدون رای‌گیری اعلام کنم.

بعد رو به فرستاده‌های اتحاد شیطانی کرد و گفت:

__ بر اساس قانون و اختیارات و به نام این سرزمین بزرگ، به عنوان پادشاه و نماینده شورای شاهزادگان با پیشنهاد شما مخالفت می‌کنم. می‌تونید در امنیت کامل از این قلمرو خارج بشید و توجه کنید که اگر دسیسه‌ای در سر داشته باشید، بی‌هیچ توضیح و توجیهی کشته خواهید شد.

با تموم شدن حرف پادشاه صدای همهمه تو تالار بالا گرفت و بعد از چند دقیقه اسپاد، شاهزاده آمیتیست، از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:

__ این عادلانه نیست عالیجناب، شما باید نظر مارو هم می‌پرسیدید و بعد تصمیم می‌گرفتید.

جناب ارسان از طرف دیگه تالار ابروهای پر پشت و نقره‌ایش رو تو هم کرد و گفت:

__ بزرگ سه خاندان با این تصمیم موافقت کردند پسر جان، حالا تو می‌خوای مخالفت کنی؟ تصمیم امروز ما دقیقاً بر اساس قوانین این سرزمین بود، پس هیچ مخالفتی پذیرفته نیست. بر فرض هم که بخوای رای‌گیری کنی؛ فکر می‌کنی اعضای یک خاندان نظری بر خلاف نظر بزرگ‌خاندانشون خواهند داشت؟

اسپاد از جاش بلند شد و فریاد زد:

__ من این تصمیم رو قبول ندارم.

بعد با قدم‌های بلند از تالار خارج شد. بقیه‌ی شاهزاده‌ها انگار با حرف‌های جناب ارسان قانع شده بودند؛ چون تالار دوباره تو سکوت فرو رفت و دیگه اثری از اعتراضات نبود.

فرستاده خاندان اونیکس با آروم شدن جَو، قدمی به جلو برداشت و گفت:

__ بسیار خب، ما به تصمیم شما احترام می‌گذاریم؛ ولی عواقب اون هم بر عهده خودتون خواهد بود.

بعد هر سه تعظیم کردند و از تالار بیرون رفتند. با رفتن سه فرستاده، احساس کردم بار و نگرانی ذهنی بزرگی از روی دوشم برداشته شد و در عوض بار سنگین‌تر مسئولیت حفظ جان یک ملت به دوشم افتاده.

نگاه قدردانم رو به طرف جناب نیاسا چرخوندم که با لبخند و نگاهی پدرا نه زیر نظرم داشت و اطمینان و انرژی رو به قلبم سرازیر می کرد. شک نداشتم که هماهنگی تمام این تصمیمات مهم زیر سر خودش بود.

بعد از پایان جلسه، یک راست سمت اتاقم رفتم و بعد از خوردن شام و خوندن نماز سعی کردم کمی استراحت کنم. برای روزهای پیش رو نقشه های بزرگی تو سرم بود که همه شون نیاز به انرژی مضاعف داشتند.

بعد از رفتن گلسا، لباس خوابم رو پوشیدم و برای آخرین بار طبق عادت همیشگی از پنجره به بیرون نگاه کردم. خوشحال بودم و دوست داشتم این شادی رو با یک نفر تقسیم کنم، یک نفر که جای خالیش رو بدجور حس می کردم. در کمال ناباوری سایه سیاهی رو که بعد از مدت ها دوباره به این وعده گاه شبانه اومده بود، دیدم و قلبم انگار تازه شروع به تپیدن کرد.

چه هدیه ای بهتر از این می تونستم از خدا بخوام؟ به سمت بالاپوش دویدم و در حالی که سعی می کردم زودتر تنش کنم، در بالکن رو باز کردم و تا جای ممکن به کنگره ها نزدیک شدم. چه قدر زود ماجرای دعوی امروز فراموشم شده بود! هیچ وقت خودم رو این قدر بخشنده و سخاوتمند ندیده بودم.

با وجود تمام شادی که به خاطر دیدن آرتین به قلبم هجوم آورده بود، سعی کردم حرکتی که نشون دهنده ی ذوق زدگی بیش از حدم باشه از خودم نشون ندم و فقط به نشستن و نگاه کردنش اکتفا کنم.

بعد از چند دقیقه وقتی قلب تشنه ام رو از وجودش سیراب کردم، از جام بلند شدم تا به اتاقم برگردم. می خواستم این بار من اولین کسی باشم که به این قرار عاشقانه پایان میده تا متوجه دلخوری کوچیک امروزم بشه.

به محض این که از جام بلند شدم، آرتین هم چند قدم جلو اومد و وقتی زیر نور ماه کامل قرار گرفت، دیدم که یکی از دست هاش رو به روی قلبش گذاشت و بعد به من اشاره کرد.

با دیدن این حرکت پرمعنا، گرمای مطبوع عشق که سرتاسر وجودم رو زیر و رو می کرد، حس کردم و لبخند بزرگی روی لب هام نشست. قطعاً این مرد سلطان بی همتای قلب من بود.

نگاهی به آرتین که دهانه ی اسب خودش و شفق رو گرفته بود و پشت سرش می کشید، انداختم و گفتم:

_ کار لشکر خوب پیش میره، خودت شاهد بودی که تو این یک هفته صبح‌ها رو با اوریا تمرین کردم و بعد از ظهرها با لشکر آسمان. سلاح‌ها آماده، اعضا آماده، خودم هم که با وجود دلگرمی‌های هر روزه تو آماده، دیگه نگران چی هستی آرتین جان؟

همین طور که افسار اسب‌ها رو به پایین‌ترین شاخه‌ی درخت می‌بست گفت:

_ می‌دونم حسیباً؛ ولی حرف این چیزا نیست، من میگم اگه تو جنگ باشم خیلی بهتره، می‌خوام هر جور شده کنارت باشم؛ این جواری خیالم راحت تره.

لبخند غمگینی زد و نگاهم رو به گل‌های ریز و زرد که تو تاریکی شب به سفیدی می‌زدند، دوختم و گفتم:

_ فکر کردی من دوست ندارم کنارم باشی؟ باور کن خیلی بیشتر از تو برای این کار مشتاقم؛ ولی خودت دیدی که پادشاه دفعه آخر چی گفت؟ یادت نیست؟ گفت اگه برگردی تو رو می‌کشه آرتین، اون با کسی شوخی نداره.

اخمی کرد و تو فکر رفت و بعد از چند دقیقه گفت:

_ بهتره زودتر برگردی قصر.

چشمای متعجبم رو بهش دوختم و گفتم:

_ آرتین! ما که تازه همدیگه رو دیدیم.

توفای تو دستش رو به قلاب کمر بندش آویزون کرد و دستش رو سمتم دراز کرد تا بلند شم، قبل از این که دوباره بخوام اعتراض کنم، گفت:

_ می‌دونم. امروز یه کم کار دارم، فردا شب همین جا می‌بینمت عزیزم.

بعد افسار اسبم رو باز کرد و وقتی سوار شدم، دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

_ دلخور نباش دیگه، فردا شب واست جبران می‌کنم. خدا رو چه دیدی، شاید شرایط جواری شد که تونستیم بیشتر باهم باشیم.

با لحن شکایت‌وار گفتم:

_ نمی‌خواه وعده سر خرمن بدی. قول دادی، فردا شب باید بیشتر برام وقت بذاری.

چشمی گفت و بعد از این که تا نزدیک سالن جلو رفتیم، کف دستش رو به پشت اسب بیچاره زد و شفق با شیهه‌ای بلند به طرف قصر حرکت کرد.

گردن اسب رو سفت چسبیدم و نفسم رو با حرص بیرون دادم. صد بار بهش گفته بودم این کار رو نکنه؛ ولی مگه تو گوشش می‌رفت.

صبح روز بعد با طلوع خورشید حیات‌بخش به طرف سالن تمرین حرکت کردم. روشاک مثل همیشه زودتر رسیده بود و با نگاه‌های طلبکارانه‌اش انتظارم رو می‌کشید. گاهی اوقات فکر می‌کردم این آدم اصلاً شب‌ها رو نمی‌خواه که این قدر زود میاد.

سلامی کردم و سعی کردم بی‌توجه به نگاه‌های عصبی سرآغ اوریایم و خودم تمرین رو شروع کنم. بعد از این همه مدت اخلاقی دستم اومده بود. اگه توضیح و عذرخواهی رو پیش می‌کشیدم، عصبانی‌تر می‌شد و کل طول تمرین رو به دعوا کردنم می‌گذراند.

با پودرشدن آخرین آدمک تمرینی چشمم رو بستم و روی اوریایم تمرکز کردم و وقتی به شکل اولیه‌اش برگشت، سمت میز بزرگ انتهای سالن رفتم، اوریایم رو تحویل روشاک دادم و گفتم:

_ تمریناتم چه طور پیش میره؟ می‌دونید که وقت زیادی نداریم.

اخمی کرد و همزمان با بلندشدن از پشت میز گفت:

_ وضعیتتون خوبه؛ ولی اگر به موقع سر تمرینات حاضر بشید خوب‌تر هم خواهد شد. در ضمن سعی کنید اعتماد به نفستون رو هم بالا ببرید. شما چیزی از شاهزاده برسام کم ندارید. در جنگ با اوریایم قدرت بدنی در درجه سوم قرار داره، پس سعی کنید روی اعتماد به نفس و شجاعت خودتون کار کنید.

با شنیدن حرف‌های غم دنیا تو دلم ریخت. آخه منی که حتی با دیدن اون غول هول میشم چه جوری می‌تونم در برابرش اعتماد به نفس داشته باشم و بجنگم؟

بعد از خداحافظی با روشاک، یک راست به قصر رفتم تا بعد از خوردن ناهار مختصر سر تمرین لشکر آسمان برم. جلوی قصر از اسب پیاده شدم و قبل از این که خدمتکار افسار رو بگیره، به سمت داخل دویدم. برنامه‌هام خیلی فشرده بود و برای ناهار کمتر از نیم ساعت وقت داشتم.

در اتاقم رو باز کردم و سریع شنل و خنجر رو در آوردم و گوشه‌ی اتاق پرت کردم. خبری از گل‌سا نبود، پس می‌تونستم چند دقیقه باقی‌مونده تا آوردن نهار رو استراحت کنم. سمت تخت رفتم؛ اما با شنیدن صدای قدم‌هایی که از پشت سر بهم نزدیک می‌شدند، سر جام ایستادم. گل‌سا که نبود، پس این چه صدایی بود؟! شاید خیالاتی شدم.

آروم به پشت سر برگشتم و نگاهم رو از روی سینه تا چشم‌های زردی که با عصبانیت نگاهم می‌کرد، بالا بردم و یک لحظه نفس کشیدن رو فراموش کردم. هینی کشیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم تا بلکه بتونم قسمتی از موهام رو از نگاه‌های کنیفش بیوشونم. به سختی آب دهنم رو قورت دادم و یک قدم عقب رفتم؛ اما پام با لبه تخت برخورد کرد و متوقف شدم.

با عصبانیت به مرد موطلایی رو به روم خیره شدم و از بین نفس‌های بریده شده‌ام گفتم:

_ تو این جا چه غلطی...

قبل از این که بخوام حرفم رو تموم کنم، دست سنگینش بالا رفت و توی دهنم فرود اومد و یک لحظه دنیا جلوی چشمام مثل فیلم تند جلو رفت.

با صورت روی تخت افتادم. از شدت درد اشک تو چشمام پر شده بود و تمام دهنم بی‌حس بود. داغی و شوری چیزی رو توی دهنم مزه کردم و مطمئن شدم همه‌ی این اتفاقات وحشتناک واقعیت محضه. باورم نمی‌شد باتیس انقدر پررو و جسور شده بود که وارد اتاقم بشه و دست روم بلند کنه!

دستم رو روی فکم گذاشتم و به سمتش برگشتم. دلم می‌خواست هرچی از دهنم در میاد نثارش کنم؛ ولی لب هام بی‌حس شده بودند. صورتم رو جمع کردم و نگاه پر از نفرت رو بهش دوختم. سعی کردم از جام بلند شم؛ ولی جلو اومد و به عقب هولم داد و با عصبانیت گفت:

__ برای من ادای قدیسه‌ها رو در نیار، می‌دونم چه گندی بالا آوردی. با همه آره به ما که می‌رسی، نه؟

این هــر*زه از چی حرف می‌زد. چشمام از تعجب گرد شدند و با آخرین صدایی که دهن نیمه‌لمسم اجازه می‌داد فریاد زدم:

__ خفه شو آشغال، گم شو بیرون.

یه دفعه به سمتم حمله کرد و دستش رو روی گلوم گذاشت و با تمام قدرت سرم رو روی تخت فشار داد. با فشار دست‌های بزرگش نفسم قطع شد و چشمام تا حد ممکن باز؛ داشت من رو می‌کشت، فقط به خاطر این که دوست نداشتم وارد هرزگی‌هایش بشم؟

دوتا دستم رو روی دستاش گره کردم و سعی کردم فشار رو کم کنم؛ اما بی‌فایده بود.

دیدم تار شده بودند و کم‌کم دنیا داشت جلو چشمام سیاه می‌شد. با آخرین رمق دستم رو سمت جایی که فکر می‌کردم سرش باشه بردم تا ناخن‌هام رو تو صورتش فرو کنم؛ اما سریع عقب کشید و تو یه لحظه گلوم رو ول کرد.

اکسیژن رو با تمام وجود تو سینه‌ام کشیدم. ریه‌های دردناک و گلوی سوزناکم باعث شدند به سرفه بیفتم و اشک‌هام پشت سر هم پایین بیان. این مرد یه دیوونه‌ی زنجیری بود.

بعد از چند دقیقه با کمک ستون‌های تخت به زور از جام بلند شدم و در حالی که جای دست‌های رو روی گلوم ماساژ می‌دادم، نگاه بغض‌آلودم رو روی منفورترین آدم عمرم انداختم. هرگز تو زندگیم آدمی به کثیفی این مرد ندیده بودم، این عوضی حاضر بود به خاطر رسیدن به خواسته‌هایش آدم هم بکشه.

باتیس بی‌توجه به نگاه‌های پر نفرت یکی از پاهای چکمه‌پوشش رو به لبه تخت تکیه داد، دستش رو تو موهای آشفتم کشید و با لحن چندش‌آوری گفت:

_ پاشو، میریم اتاق من.

خودم رو تا لبه‌ی تخت عقب کشیدم و گفتم:

_ من با تو هیچ جا نمیام. برو بیرون، وگرنه جیغ می‌زنم همه بیان بینن می‌خوای چه غلطی کنی.

چند بار سرش رو بالا پایین کرد، پوزخند عصبی زد و گفت:

_ فکر می‌کنی از گندکاری‌ها خبر ندارم؟ اونای دیگه چیشون از من بهتره؟ هان؟

اشکی رو که از گوشه‌ی چشمم پایین می‌اومد، با پشت دست پاک کردم و داد زدم:

_ چی میگی کثافت؟ کدومای دیگه؟ تو لیاقت نداری بهت نگاه کنم، برو گم شو بیرون.

بعد خودم رو از اون طرف تخت پایین کشیدم و سمت خنجر گوشه‌ی اتاق دویدم؛ اما زودتر از من جلوم دوید و گفت:

_ کدوم گوری میری؟ راه بیفت سمت اتاق من.

بعد دستش رو سمت شمشیر برد و از غلاف بیرون کشید.

با اضطراب نگاهی به دور و برم انداختم. شاید می‌تونستم با چند تا مشت و لگد عقب بکشمش؛ ولی دوست نداشتم باهاش گلاویز بشم و دستای کثیفش دوباره بهم بخوره. باید به بالکن می‌رفتم و از اون جا کمک می‌خواستم؛ تنها راه همین بود. اگر هم کسی به کمکم نمی‌اومد، مطمئناً پایین می‌پریدم.

عزمم رو جزم کردم و قدم اول رو سمت بالکن برداشتم؛ ولی با صدای دستگیره متوقف شدم. نگاه پر امیدم رو سمت در چوبی کشیدم که باز شد و پشت سرش گل‌سا وارد شد.

صدای مضطربم رو بالا بردم و رو به گل‌سا که بین چهارچوب در ایستاده بود و با ترس و تعجب نگاهمون می‌کرد گفتم:

_ برو به جناب نیاسا بگو بیاد، زود باش.

سریع چشمی گفت و همین که به سمت راهرو برگشت، صدای باتیس بلند شد:

__ کجا میری دختر احمق؟ وایسا ببینم، کی بهت اجازه داد بیای این جا؟

گلسا برگشت و در حالی که چپ چپ نگاهش می کرد گفت:

__ صدای شاهزاده خانوم رو شنیدم، نگران شدم، اومدم ببینم چی شده.

باید از فرصت پیش اومده استفاده می کردم، نمی شد از گلسا انتظار زیادی داشت. به سمت در دویدم و رو به باتیس گفتم:

__ گم شو بیرون، وگرنه همه قصر رو میارم این جا تا ببینم برادر پادشاه چه آدم هــ *زه‌ایه.

معلوم بود حسابی غافلگیر شده؛ چون چند دقیقه‌ای همون جا ایستاد و نگاه پر حرصش رو بین من و گلسا رد و بدل کرد؛ قشنگ معلوم بود داره برامون خط و نشون می کشه. بعد از چند لحظه بالاخره انگار تسلیم شد، بهمون چشم غره‌ای رفت و با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد.

به در تکیه دادم و وقتی حضور نحسش محو شد، اروم تا پایین سُر خوردم. دست‌های گرم گلسا رو روی شونه‌هام حس کردم. دیگه نمی‌تونستم براش اون شاهزاده‌ی مغرور و شکست‌ناپذیر همیشگی باشم؛ سرم رو تو بغلش بردم و زدم زیر گریه.

دستمال خیس رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و تو آینه قدی نگاهی به خود خسته و داغونم انداختم. جای انگشت‌های بلند و مردونه روی گردنم به کبودی می‌زد، گوشه‌ی لبم هم قرمز شده بود و یه کم باد داشت.

با دیدن آثار وحشی‌گری باتیس دوباره بغض گلوم رو گرفت و یه بار دیگه حس کردم دیگه هیچ جای دنیا امن نیست.

کی فکرش رو می‌کنه این مرد این قدر خطرناک باشه که وارد اتاقم بشه. یاد حرف‌هاش افتادم؛ جوری می‌گفت با همه آره که یک لحظه به خودم شک کرده بودم، واقعا از چی حرف می‌زد؟!

با صدای گلسا چشم از دختر غمگین رو به روم برداشتم و به سمتش برگشتم. داشت تخت رو مرتب می کرد و می گفت: باید به جناب نیاسا و پادشاه بگید چه اتفاقی افتاده، اونا می دونن چه جوری جواب این جسارت شاهزاده باتیس رو بدن. بوزخندی زدم و گفتم:

_ با این کار فقط آبروی خودم رو می برم گلسا، شاید جناب نیاسا باورم داشته باشه؛ ولی پادشاه هیچ وقت برادرش رو متهم نمی کنه. نگران نباش، همه ی اینا رو به کسی میگم که خوب می دونه چی کار کنه، بلایی سرش میاره که دیگه سراغم نیاد.

بر خلاف اصرارهای گلسا، در تمرین لشکر آسمان حاضر شدم. نباید مسائل شخصی خودم رو با کارهای لشکر قاطی می کردم، وقت به اندازه کافی کم بود.

تمام طول تمرین سعی کردم زیاد حرف نزدم تا کوفتگی گوشه لبم مشخص نشه و بی صدا فقط بین نیروها راه رفتم و به امروز فکر کردم؛ به این که اگه گلسا نیومده بود چه اتفاقی می افتاد.

با غروب آفتاب آخرین گروه هم سوار گاری ها شدند و به شهر برگشتند. وقتی سالن خالی شد، شمشیرم رو کنار بقیه شمشیرها گذاشتم و سمت در ورودی دویدم. می خواستم زودتر پیش آرتین برم و تا می تونم درد و دل کنم، از اتفاق امروز بگم و تنهایی بی اندازه ام. حس بچه ای رو داشتم که تمام گلایه هاش رو جمع کرده و حالا می خواد به تنها حامی و تکیه گاه زندگیش پناه ببره و عقده ی دلش رو باز کنه.

در رو بستم و نگاهی به اطراف انداختم. وقتی مطمئن شدم کسی نیست، سمت پشت سالن دویدم؛ ولی با دیدن آرتین که با عجله سمتم می اومد، سر جام ایستادم. هیچ وقت این قدر بی احتیاطی نمی کرد.

چند قدم باقی مونده رو به سمتش دویدم و گفتم:

_ چی شده؟ مگه قرار نبود پیام جای همیشگی؟

لبخندی زد و دستم رو سمت سالن کشید و گفت:

__ بیا، امشب تو سالن همدیگه رو می‌بینیم.

سرجام ایستادم و گفتم:

__ چرا؟ اون جا امن نیست آرتین.

دستم رو بیشتر کشید و وقتی دوباره دنبالش راه افتادم، گفت:

__ نگران نباش، بیا.

از گوشه دیوار وارد شدیم و در رو پشت سرمون بستیم.

با دیدن فضای پر نور سالن یه دفعه دلشوره و اضطراب به جونم افتاد. تصمیم داشتم تو تاریکی جنگل تنها بخشی از قضیه امروز رو براش تعریف کنم تا متوجه کتک‌هایی که از باتیس خوردم نشه؛ ولی حالا زیر نور سنگ‌های سفید آویزون از سقف بودیم و با دیدن قیافه‌ی داغونم همه چیز رو تا ته می‌خوند.

سرم رو پایین انداختم و گوشه‌ی سالن رفتم و روی نیمکت دراز و چوبی نشستم.

جلو اومد و گفت:

__ حالا چرا قهر می‌کنی؟

جرئت نکردم سرم رو بالا بیارم، با سر پایین افتاده گفتم:

__ نه قهر نکردم، یه کم خسته بودم نشستم خستگیم در بره.

مطمئنم قانع نشده و تا سرم رو بالا نگیرم ول کن نیست.

نزدیکم نشست، دستش رو زیر چونه‌ام گذاشت و سرم رو بالا برد. چشمام رو بستم و خدا خدا کردم متوجه چیزی نشه؛ ولی مگه میشه کوفتگی به اون واضحی رو ندید.

با احساس برخورد چیزی به گوشه‌ی لبم چشمام رو باز کردم و سرم رو عقب کشیدم؛ واقعا درد داشت.

آرتین رو دیدم که با چشمای گردشده نگاهم می کرد و دستش تو هوا مونده بود؛ باید بهانه ای براش می آوردم.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

_ چیزی نیست، خوردم زمین.

اخمی کرد و گفت:

_ بعد از این همه سال تجربه بگیر و ببند و مبارزه می توئم تشخیص بدم با زمین خوردن لب آدم این جوری نمیشه. راستش رو بگو، چی شده؟

می خواستم بازم مقاومت کنم؛ ولی بغض لعنتی کار رو خراب کرد و قبل از این که چیزی بگم اشکام پایین اومدند.

با نگرانی بهم خیره شد و وقتی دید چیزی نمیگم، کلاهم رو از روی سرم پایین کشید، نگاهش رو با دقت روی تک تک اجزای صورتم چرخوند و وقتی به گردنم رسید ثابت موند. از عصبانیت قرمز شده بود و جرئت نمی کردم حرفی بزنم. نگاهش رو از روی گلوم برداشت و دوباره به صورتم انداخت و داد کشید:

_ کی می خواسته خفیات کنه؟ امروز چی شده حسییبا؟ کار برسامه؟

با ترس آب دهنم رو قورت دادم و یه کم عقب تر رفتم. واقعا وحشتناک شده بود، چیزی چند برابر بدتر از اون روز که یواشکی به مهمان خانه رفته بودم.

دهنم رو باز کردم و با تته پته گفتم:

_ ن... نه... امروز بعد تمرین... رفتم اتاقم، یه دفعه دیدم باتیس اون جاست می.. ..

هنوز حرفم تموم نشده از جاش بلند شد و بین فحش هایی که نثار باتیس می کرد گفت:

_ وقتی میگم باید کنارت باشم واسه همین موقع هاست، فهمیدی؟

گوشه‌ی سالم لبم رو گزیدم. خداروشکر که چیزی راجع به خواسته کثیف باتیس و اجبار برای رفتن به اتاقش نگفتم، وگرنه الان من رو هم می‌کشت.

دوری تو سالن زد و وقتی یه کم آرام گرفت، جلو اومد و گفت:

_ تا چند دقیقه دیگه اون عوضی با سربازاش میان ما رو دستگیر کنند. یه جوری به گوشش رسوندم که تو هر شب بعد تمرین با یه نفر ناشناس ملاقات می‌کنی.

بعد با عصبانیت روی زمین تف کرد و گفت:

_ فکر نمی‌کردم تا این حد پست باشه که بیاد سراغت.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_ پس کار تو بوده؟ به خاطر همین امروز همه‌اش می‌گفت با همه هستی؛ ولی به من که می‌رسه ادای قدیسه‌ها رو در میاری؟!

با شنیدن حرفم عصبانی‌تر شد و لگد محکمی به آدامک تمرینی کف سالن زد و آدامک چند دور چرخید. پشتش رو بهم کرد و داد زد:

_ من لعنتی تو رو تو دردسر انداختم. همه‌اش تقصیر منه، من می‌دونم و اون بی‌شرف، منتظر باش ببین چی کارش می‌کنم فقط.

بعد به سمتم برگشت و گفت:

_ امشب هوای من رو داشته باش. وقتی رفتیم قصر کاری کن پادشاه راضی بشه کنارت بمونم. مرگ یه بار شیونم یه بار، دیگه نمی‌تونم این نگرانی‌ها رو تحمل کنم.

این بار من از جام بلند شدم و در حالی که اشک تو چشمام جمع شده بود، با التماس بهش گفتم:

__ پادشاه قبول نمی‌کنه، تو رو می‌کشه آرتین. من نمی‌خوام این کار رو کنم. تو رو خدا تا دیر نشده برو، قول میدم از این به بعد حواسم رو بیشتر جمع کنم.

جلو اومد و سرم رو تو بغلش گرفت، کلاهم رو روش کشید و آروم در گوشم گفت:

__ بهم اعتماد کن حسیبا.

چشمام رو بستم و قطره‌ای اشک از روی گونه‌ام به پایین سر خورد. چی می‌تونستم بگم وقتی عزیزترین کسم ازم می‌خواست بهش اعتماد داشته باشم؟

در با صدای قیژ بلندی باز شد و از گوشه‌ی چشم دیدم که باتیس و سربازهایش وارد شدند.

با صدای بسته‌شدن در سالن از هم جدا شدیم و نقشه خطرناک آرتین برای پایان دادن به حضور مخفیانه‌اش تو زندگیم شروع شد.

دلشوره‌ای رو که دل و روده‌ام رو تو هم می‌پیچید، با یه نفس عمیق پس زدم و با کشش دستم به وسیله آرتین پشتش پناه گرفتم. حرف‌های آخرش تو گوشم اکو شد:

__ جلوی این مردک حرف نزن، همه چیز رو بسپر به من، ببین چه جوری تلافی امروز و سرش در میارم.

صدای خنده‌ی بلند باتیس تو سالن پیچید و رشته افکارم رو پاره کرد. اخمی کردم و نگاهم رو روش دقیق کردم که با نیشخند چندش‌آور روی لبش می‌گفت:

__ آفرین شاهزاده خانم، دیدی چه گندی بالا آوردی؟ حالا که دستت رو شده چی داری بگی؟ بازم می‌خوای واسم ادای دخترای پاک رو دربیاری؟

بدجور حرصم گرفته بود. کلمات تا روی زبونم می‌اومدند؛ ولی به خاطر آرتین چیزی نمی‌گفتم. سرم رو پایین انداختم و نهایت تلاشم برای واکنش نداشتن به حرف‌های مفتش رو با فشار دادن دندونام روی هم نشون دادم.

با نزدیک شدن باتیس، آرتین که تا حالا ساکت بود کلاه شنلش رو جلوتر برد و تیکه پارچه سیاهی رو که دور گردنش بسته بود تا روی صورتش بالا کشید و جلو رفت.

تمام توجهم بهش بود، نمی دونستم می خواد چی کار کنه و همین بیشتر نگرانم می کرد؛ با وجود کینه ی قبلی و اتفاق امروز مطمئن بودم به راحتی از باتیس نمی گذره.

با نزدیک شدنش به سربازها ضربان قلبم بالا رفت. شش نفر در برابر یک نفر؛ این عادلانه نبود. صدای بلندش رو از چند قدمی باتیس شنیدم که بهش می گفت:

_ با من حرف بزن مردک، طرف حسابت منم.

باتیس همون طور که به من زل زده بود گفت:

_ ولی طرف حساب من یکی دیگه ست، همین جا گور تو رو می کنم و حسابم رو باهش تسویه می کنم.

آرتین عصبانی از حرف باتیس صدایش رو بالا برد و فریاد زد:

_ چشمای هــر*زهات رو ازش بردار کثافت. اون دختر صاحب داره، تو هم هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

باتیس نگاه عصبانیش رو که آتیش ازش می بارید، سمت آرتین چرخوند و گفت:

_ تو کی هستی که این جواری با من صحبت می کنی بی ریشه؟ صاحب اول و آخر اون منم، تو هم...

هنوز حرفش تموم نشده بود که دست آرتین به سمت تونفاهای بسته شده به کمرش رفت و بازشون کرد، چند بار تو دستش چرخوندش و گفت:

_ اگه وجودش رو داری بیا جلو بی شرف، نامردم اگه امشب آدمت نکنم.

با شنیدن حرفاش چشمای باتیس تا حد ممکن باز شد؛ معلوم بود این حرفها خیلی براش گرون تموم شده؛ چون سریع شمشیرش رو بیرون کشید.

با دیدن برق شمشیر جلاخورده که نور سفید روی تیغهی تیزش انعکاس پیدا می کرد، دستم رو به دیوار زدم و ناخودآگاه چند قدم جلو رفتم؛ ولی با صدای هشداردهنده آرتین دوباره سر جام ایستادم. چه طور ازم انتظار داشت کاری نکنم، وقتی می خواست با مرگ دست و پنجه نرم کنه؟!

سرم رو برگردوندم تا قلب بی طاقتم بیشتر از این خودش رو به در و دیوار سینه ام نکوبه. صدای برخورد های پشت سر هم شمشیر و چوب سخت تو فضای خالی سالن می پیچید و نفس هام رو تنگ تر می کرد و باعث می شد دست لرزونم رو بیشتر روی قلبم فشار بدم.

دیگه طاقت نداشتم، دیگه نمی تونستم دلم رو آرام کنم. برگشتم و شمشیر معلق تو هوای باتیس رو دیدم که روی تونفا متوقف شد و بعد از اون تونفای آرتین بود که روی پهلوی باتیس فرود اومد و باعث شد چند قدم عقب بره.

باتیس اما تسلیم نشد؛ در حالی که با یک دست پهلوش رو گرفته بود و با دست دیگه شمشیر، دوباره حمله کرد و این بار مستقیم قلب آرتین رو هدف گرفته بود.

شمشیر حرکت کرد و کمی قبل از این که با هدف برخورد کنه، با واکنش به موقع آرتین جای خالیش رو شکافت و پشت سرش تونفا بالا رفت و محکم روی کمر باتیس فرود اومد. ضربه بعدی هم پشت ضربه اول پایین اومد و باعث شد از شدت درد روی زمین خم شه.

تو یه لحظه امید تمام قلبم رو پر کرد. چیزی از جنگ با تونفای آرتین ندیده بودم؛ ولی بارها ازش شنیده بودم و حالا می دیدم که در این کار استادی بی نظیره.

با فرود اومدن پای پوشیده تو پوتین آرتین روی سینه باتیس که بی حال روی زمین افتاده بود، سربازها دست به کار شدند. پنج سرباز با هم گارد شمشیر گرفتند و باعث شدند برای یک لحظه حواسش پرت بشه. در عرض یک ثانیه اون موجود فرصت طلب خودش رو از زیر پای آرتین بیرون کشید و شمشیر رو سمت شکمش حرکت داد.

با دیدن این حرکت ناجوانمردانه طاقت نیاوردم و با آخرین صدای ممکن جیغ کشیدم. با صدای من آرتین که انگار تازه متوجه غفلتش شده بود، سریع خودش رو عقب کشید و با یه غلت بین خودش و شمشیر فاصله انداخت.

دیگه وقت ایستادن و نگاه کردن نبود؛ با ادامه‌ی این جنگ نابرابر حتما اتفاق بدی براش می افتاد.

به سمت حلقه محاصره‌ی سربازها که هر لحظه تنگ تر می شد، دویدم. وارد شدم و کنار آرتین ایستادم. نگاهی بهش انداختم و بی توجه به خشم طوفانیش رو به سربازها گفتم:

_اگه بخواید آسیبی بهش برسونید، با من طرف هستید؛ کدومتون جرئت می کنه شمشیرش رو روی یک شاهزاده بلند کنه؟

سربازها مردد نگاهی به هم انداختند، انگار شمشیرهاشون شل شد.

باتیس که تازه سر پا شده بود، دستش رو به کمرش گرفت و درحالی که صورتش از درد جمع شده بود گفت:

_دستگیرشون کنید، می بریمشون قصر؛ پادشاه می دونه باهاشون چیکار کنه.

نگاهی به پشت سرم انداختم و آرتین رو که با دست‌های بسته و پای پیاده دنبال اسب‌های ما می اومد، دیدم و قلبم فشرده شد. تمام مسیر رو پیاده دنبالمون کشونده بودنش و این موضوع بدجور عذابم می داد.

از دروازه‌های بزرگ گذشتیم و جلوی ورودی قصر از اسب پیاده شدیم، بی صدا وارد تالار اصلی شدیم و جلوی اتاق پادشاه منتظر ایستادیم. دلشوره از آینده‌ی مبهم دلم رو زیر و رو می کرد و باعث می شد هر چند لحظه برگردم و مطمئن بشم آرتین هنوز پشتمه و کنارمه.

با اعلام اجازه ورود به وسیله‌ی خدمتکار مخصوص پادشاه، من، باتیس، آرتین و دوسرباز وارد اتاق طلایی شدیم و تا جای ممکن جلو رفتیم.

با دیدن چهره‌ی متعجب پادشاه دست‌های پوشیده تو دستکشم رو تو هم فشار دادم و سرم رو پایین انداختم. اجازه دادم باتیس همه چیز رو بگه و تشت رسوایی این عشق رو به زمین بزنه.

وقتی توضیحات پر اغراقش تموم شد، چشمام رو بستم و برای هزارمین بار آرزو کردم که کاش وارد هیچ کدوم از این قضایا نشده بودم. کاش منم یه دختر مثل میلیون‌ها دختر روی کره زمین با یک زندگی عادی بودم، بی هیچ ماجرای که باعث بشه از اضطراب روزی صدبار جونم به لبم برسه.

با صدای پادشاه بالاخره مجبور شدم چشم از دستکش‌هام بردارم، سرم رو بالا بگیرم و در سرنوشت‌سازترین دادگاه زندگی نقش وکیل مدافع رو بازی کنم.

نفس عمیقی کشیدم و رو بهش که ناباورانه نگاهم می‌کرد، با صدایی که از اضطراب می‌لرزید گفتم:

_ من... هیچ کار خطایی انجام ندادم... سرورم، من... با هیچ غریبه‌ای نبودم... مرتکب هیچ گناهی نشدم، من...

نفس مرده‌ای رو که انتهای سینم حبس شده بود، بیرون دادم. این ثانیه‌ها چه قدر سخت می‌گذشتند. دستم رو روی گونه‌ام که از خجالت داغ شده بود گذاشتم و ادامه دادم:

_ من.... هیچ خیانتی نکردم. من، فقط با کسی بودم که...

دوباره نفسم رو بیرون دادم و پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. دونه‌های درشت عرق رو که از ستون فقراتم پایین می‌اومدند، حس کردم؛ چه قدر این اتاق گرم شده بود!

چشمام رو باز کردم و گفتم:

_ من، با... نامزد و همسر حقیقی خودم بودم.... سرورم، من با آرتین بودم.

با تموم شدن حرفم سر باتیس اول سمت من بعد سمت آرتین چرخید و یه دفعه به سمتش دوید، دستش رو به نقاب سیاهش برد و به پایین کشید. با دیدن چهره‌اش چند قدم عقب رفت و با صدایی که تعجب ازش می‌بارید گفت:

_ تو چه طور جرئت کردی برگردی؟

می‌دونستم چرا این قدر ناراحت و متعجب شده؛ چون آرتین تنها کسی بود که بیشتر از اون نسبت به من حق داشت و همین نگرانش می‌کرد.

با صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی روی زمین همگی سمت میز بزرگ برگشتیم و پادشاه رو دیدیم که از جاش بلند شد و گفت:

__ مگه ما به تو فرصت ندادیم؟ چرا برگشتی و جونت رو به خطر انداختی؟

آرتین سرش رو بالا گرفت و با غرور خاصی که تو صدایش بود گفت:

__ چون دوستش داشتم، اگر شما رو هم از همسرتون جدا می‌کردند حاضر می‌شدید ازش بگذرید؟

ابروهام رو بالا دادم و با تعجب به مرد زیرکی که کنارم ایستاده بود نگاه کردم؛ چه‌طور متوجه شده بود نقطه ضعف پادشاه خانواده‌شه.

پادشاه با شنیدن حرف آرتین، سرش رو پایین انداخت و بعد از چند لحظه گفت:

__ به هر حال شما بر خلاف دستور من عمل کردید، پس کشته خواهید شد.

با شنیدن حرف پادشاه سرم رو با شوک به طرفش چرخوندم و با ناراحتی گفتم:

__ سرورم، من به خاطر این سرزمین از همه چیزم گذشتم. من خانواده‌ام رو پشت سر گذاشتم، جونم رو کف دستم

گرفتم، چندین بار با مرگ دست و پنجه نرم کردم، من دیگه تو این دنیا کسی رو ندارم سرورم.

بغضی که راه گلوم رو بسته بود قورت دادم، نگاهی به آرتین انداختم و ادامه دادم:

__ حالا در ازای این همه فقط یک چیز می‌خوام.

سرم رو پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

__ قلب من برای ادامه حیات نیاز به انگیزه داره، همون طور که یه جنگجو برای جنگیدن نیاز به امید داره.

دیگه نمی‌دونستم با چی می‌تونم نظر پادشاه رو عوض کنم. این آخرین دفاعیه من بود و اگه تاثیری روی تصمیم پادشاه

نمی‌داشت، دستام خالی خالی بودند.

صدای باتیس سکوت سنگین اتاق رو شکست:

_ شما که نمی‌خواید به حرفاش گوش کنید سرورم؟ حکم سلطنتی تغییرناپذیره.

صدای پادشاه رو که آروم‌تر از قبل شده بود شنیدم که گفت:

_ فعلا این مرد رو به سیاهچال ببرید تا تصمیم نهایی رو اعلام کنم، در ضمن تا اعلام نتیجه هیچ‌کس...

نگاهش رو سمت باتیس چرخوند و ادامه داد:

_ تاکید می‌کنم! هیچ‌کس نباید از این موضوع خبردار بشه، این قضیه تا اطلاع ثانوی مخفیانه می‌مونه.

دو سرباز "چشم قربانی" گفتند و نقاب و کلاه آرتین رو روی صورت و سرش کشیدند و اون رو بیرون بردند.

نگاه پر حسرتی به جای خالیش انداختم و سری به نشونه‌ی تاسف تگون دادم. کاش وارد این بازی خطرناک نشده بودیم!

وارد اتاقم شدم و با توجه به اتفاق امروز با احتیاط همه جا رو بررسی کردم. هیچ‌کس نبود؛ باز هم من بودم و تنهایی بی‌اندازه‌ی این اتاق، مثل همه شب‌های گذشته. سرم رو روی بالش گذاشتم و به سقف سبز تخت خیره شدم.

اما نه، امشب یک تفاوت با شب‌های دیگه داشت، امشب آرتین هم یه جایی تو این قصر بود، امشب قلب‌هامون زیر یک سقف برای هم می‌تپید.

صبح روز بعد با ورود گل‌سا سر از سجده برداشتم و از ته دل از خدا خواستم آرتین رو بهم برگردونه.

با حال خراب سالانه سالانه سمت میز صبحانه رفتم و بهش گفتم:

_ من چیزی نمی‌خورم، میرم پایین تو هم بیا.

نگاه متعجبش رو پشت سرم گذاشتم و وارد راهرو شدم. فقط خدا می‌دونست که اصلا حال و حوصله‌ی رفتن سر تمرین رو نداشتم؛ ولی این مسئولیت بزرگ وادارم می‌کرد هر جور شده با هر حس و حالی تو تمرینات حضور داشته باشم.

حوالی بعد از ظهر باران شدیدی شروع به باریدن کرد و باعث شد همه داخل سالن به تمریناتشون ادامه بدن؛ ولی من با توجه به فکر مشغولم تصمیم گرفتم به قصر برگردم و راهی برای نجات آرتین پیدا کنم. علاوه بر این نزدیک غروب بود و نمی‌خواستم زمانی رو که طبق عادت با آرتین می‌گذروندم، تنها اطراف سالن باشم تا دوباره با یادآوری اون خاطرات خوب که این قدر زود تموم شدند حالم خراب شه.

بارون شدید روی تن داغم می‌ریخت و باعث می‌شد هر قطره‌اش مثل یه تیکه سرب روی پوستم فرود بیاد. اشک‌هام کم کم راه خودشون رو باز کردند و قطره‌های بارون و اشک روی صورتم غیر قابل تشخیص شدند. اسب رو متوقف کردم و دست‌هام رو رو به آسمون بالا گرفتم. می‌گن اگه وقت بارون دعا کنی حتما مستجاب میشه؛ خداکنه این دعای منم دست خدا برسه.

با نزدیک شدن به قصر حس گریه و ناامیدیم به اوج رسید. روی گردن شفق خم شدم و سرم رو بهش مالیدم و در گوشش گفتم:

__ حالا این جا فقط منم و تو، حالا تویی که به حرفام گوش می‌کنی، شفق برام دعا کن.

می‌دونستم حالم خوش نیست و دارم هذیون می‌گم، شاید هم داشتم دیوونه می‌شدم.

دیگه نمی‌تونستم دست روی دست بذارم و منتظر اعلام تصمیم پادشاه بمونم. با این وضعیت به شب نکشیده به حال مرگ می‌افتادم، باید خودم کاری می‌کردم. آرتین حق من از این زندگی پر اضطراب بود؛ برای داشتنش راهی جز جنگیدن نداشتم.

با ورود به تالار اصلی دستم رو روی خنجرم محکم کردم و با تن خیس از بارون قدم‌های لرزونم رو سمت اتاق پادشاه کشوندم. داشتم چی کار می‌کردم؟

پاهام بی اراده حرکت می کردند و هر هشدار بازدارنده ای رو که از مغزم صادر می شد، پس می زدند. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و بی توجه به صدای گنگ خدمتکار که داد و بیدادکنان نزدیک می شد وارد اتاق شدم. نگاه بی حال و سر داغم رو سمت میز پادشاه کشوندم و سایه ای ازش جلو چشمام شکل گرفت. خنجرم رو سمتش بالا بردم و تلو تلوخوران جلو رفتم، صدام رو از جایی انتهای گلوم بیرون دادم و گفتم:

__ آرتین رو آزاد کنید، وگرنه.

دنیا جلو چشمام یه وری شد و قبل از این که بخوام جمله ام رو تموم کنم، چشمای داغم روی هم افتادند.

پلک هام رو باز کردم و تو ظلمات اتاق چشم چرخوندم؛ همه جا تاریک بود و نور مهتاب از پنجره به داخل می ریخت.

اشک داغ از گوشه ی چشمم پایین اومد و صدای چکیدنش روی بالش تو گوشم پیچید. با حسرت نگاهی به بالکن انداختم و یاد شب های تاری که با دیدن آرتین روشن و نورانی می شدند، افتادم. قطره اشک دوم سر خورد پایین و روزهایی که تو جنگل زیبا و سرسبز قدم می زدیم از ذهنم گذشت. چشمام رو بستم و قطره ی سوم هم چکید و شبی رو که از دست اون شیطان صفت نجاتم داد، پشت پرده ی پلک هام تصور کردم.

با یادآوری خاطرات گذشته ذهنم مثل ماشینی که بیش از حد ازش کار کشیده باشی رو به خاموشی رفت. برای آخرین بار چشم هام رو باز کردم و با دیدن هیبت خیالی اون یار بی وفا، دستم رو سمتش دراز کردم و آرزومندانه نگاهش کردم. پلک هام در حالی که محال ترین آرزوی عمرم رو زیر لب تکرار می کردم دوباره روی هم افتادند. کاش پیشم بودی!

دست بزرگی رو که سرم رو نوازش می کرد و گاهی تا روی صورتم کشیده می شد، حس کردم و آرامش بی پایانی رو که ازشون می گرفتم، با تک تک سلول های بدنم تقسیم کردم. تمام این مدتی که نمی دونم چند روز بود حسش کردم و نتونسته بودم چشم باز کنم تا صاحبش رو ببینم.

صدای برخورد چیزی با در چوبی مساوی با پرکشیدن دست ها از روی روح و جسم بیمار و تشنه ی محبتم بود. دلم می خواست چشم باز کنم و هرچی به دهنم میاد نثار این مزاحم کنم، مزاحمی که اون دست ها رو ازم جدا کرد؛ ولی تمام

تلاشم برای آزاد کردن این پرنده‌های اسیرِ پلک بی‌فایده بود و تنها صدا بود که می‌شنیدم. خدایا این چه عذابی بود که حتی از دیدن هم عاجز بودم.

با نزدیک شدن چند صدای آشنا دوباره تلاشم رو برای باز کردن چشم‌هام شروع کردم و بعد از چند دقیقه وقتی کاملاً ناامید شدم، تنها اشک بود که به جای اون همه حرف از چشمام پایین اومد.

دست تپل و گوشتی رو که اشک پایین اومده از گوشه چشمم گرفت، حس کردم.

دست تپل روی بازوم نشست و این بار شروع به تگون دادنم کرد و گفت:

_ شاهزاده خانم، لطفا بیدار شوید، شاهزاده خانم.

صدا صدای گلسا بود، صدای آشنای دیگه‌ای از کنارم گفت:

_ چی کار می‌کنی گلسا؟ بذار شاهزاده خانم راحت باشند.

صدای گلسا دوباره بلند شد، این بار یه کم مضطرب شده بود:

_ بانو طیب گفتن امروز باید به هوش بیان، گفتند هروقت احساس کردید هوشیاریشون برگشته کمکشون کنید بیدار بشند. نگاه کنید، این اشکا نشونه همین دیگه، نه؟

صدای دیگه‌ای از فاصله دورتر بلند شد:

_ خب پس بذار آب بریزم رو صورتشون گلسا.

به محض شنیدن این حرف همه‌ی افراد حاضر تو اتاق جیغ کشیدند و باعث شدند چشمام ناخودآگاه باز بشند و هم زمان با باز شدن چشمام آب سرد روم خالی بشه.

با ریختن آب نگاه شوک زدم رو از گلسا به مینوفر و بعد به آرتادخت و مینا انداختم و آخرش هم نازنین دخت رو با پارچ آب توی دستش دیدم. چند لحظه همه فقط همدیگه رو نگاه کردیم، کسی جرئت حرف زدن نداشت. بعد از چند لحظه بالاخره نازنین دخت سکوت رو شکست و هیجان زده گفت:

_ دیدی گفتم باید آب بریزیم روشن.

با تموم شدن حرف نازنین دخت، سر تک تک دخترا به سمتش برگشت و با چشم‌هایی که از شون آتیش می‌بارید نگاهش کردند.

دستم رو تکیه‌گاه بدنم کردم و آروم سر جام نشستم، به پشتی تخت تکیه دادم و نگاهی به خودم انداختم. فقط یه لباس خواب بلند و سفید تنم بود که اونم به لطف نازنین دخت خیس شد.

دستم رو سمت آستین گشاد لباسم بردم و چلوندمش. نمی‌دونستم باید از دستش خوشحال باشم یا عصبانی.

لبخندی زدم و رو به آرتا خت که نزدیک بود با چشماش نازنین دخت رو بخوره، گفتم:

_ اشکال نداره آرتا دخت.

بعد رو به بقیه کردم و گفتم:

_ چی شده؟ شما این جا چی کار می‌کنید؟ مگه نباید سر تمرین باشید؟

آرتا دخت اخمی کرد و گفت:

_ ببخشید که بعد از سه روز اومدیم ملاقاتتون، هیچ کس به ما اطلاعات درستی از وضعیت شما نمی‌داد، تازه امروز متوجه شدیم دوباره به جونتون سوء قصد شده.

چشمام از تعجب گرد شدند.

با دیدن تعجبم سریع و دستپاچه گفتم:

_ نگران نباشید، شنیدم که یکیشون رو گرفتند، همون روز هم مجازاتش کردند.

این بار ابرو هامم بالا دادم و با تعجب به دهن آرتادخت که باز و بسته می شد، نگاه کردم. سه روزه که بی هوشم؛ باورم نمی شد! بدتر از اون حرفای بعدیش بودند، چیزایی که راجع به سوء قصد می گفت. چشمام رو بستم و سعی کردم تو اتاق تاریک ذهنم به عقب برگردم و به یاد بیارم، چی شد که به این جا رسیدم؟!

با یادآوری اون شب شوم اسم آرتین به مغزم هجوم آورد، آرتین. اگه سه روز گذشته پس آرتین چی شده؟! نکنه اون کسی که مجازات شده....

باورم نمی شد، حتی از فکر این که تو این مدت اتفاقی براش افتاده باشه احساس مرگ و نیستی می کردم و قلبم مچاله می شد. خدایا طاقت این یکی رو ندارم.

بی توجه به نگاه های متعجب، سرم رو تو دستام گرفتم و زدم زیر گریه. دیگه هیچی برام مهم نبود، دیگه نه جنگ و نه سرزمین، هیچ کدوم بهم امید نمی دادند.

با بیشتر شدن شدت گریه هام صدای گلسا رو شنیدم که به بقیه گفت:

_ممنون که اومدید؛ ولی حال شاهزاده خانم به خاطر اتفاقی که براشون افتاده خوب نیست.

خدا روشکر که یک نفر درکم می کرد، می دونست حالم تا چه حد خرابه. همین که احساس کردم اتاق خالی شد، سرم رو روی زانو هام گذاشتم و زار زار به حال خودم گریه کردم و صدام رو تا جای ممکن بالا بردم. این چه زندگی بود، این چه قانون و چه عدالتی بود؟

من که بهشون گفتم بدون اون قلبم نمی زنه، حالا با چه انگیزه ای، با چه امیدی باید زندگی کنم؟

با شنیدن صدای صحبت چند نفر از بیرون اتاق، صدام رو یه کم پایین تر بردم. دوست نداشتم صدای ضعف و شکستنم به گوش باتیس برسه؛ اون عوضی از همه اینا خوشحال می شد.

یه دفعه صدای بگو مگوی بیرون اتاق بالا گرفت و پشت سرش در باز شد.

با تعجب سرم رو از روی زانو هام بلند کردم، دسته‌ای از مو هام رو که روی صورتم ریخته بود و مانع از دید درستم می‌شد با دست عقب دادم و با تعجب بی‌اندازه به مرد شنل‌پوشی که لباس جنگی آبی تیره و نقاب طلایی روی صورتش بیشتر از هر چیزی توجهم رو به خودش جلب کرده بود نگاه کردم. می‌خواستم رو اندازم رو روی سر برهنه‌ام بنوازم؛ اما دست‌هام یاری نمی‌کردند. این دفعه فقط چشم‌هام بودند که کار می‌کردند.

با وارد شدن باتیس و گلسا مرد نقاب‌دار نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و جلوی چشم‌های متعجبم تعظیم کرد. سریع شنلش رو از روی دوشش باز کرد و به سمتم اومد. با نزدیک شدنش یه کم خودم رو جمع کردم و وقتی شنلش رو روی سر و بدن خیس‌م انداخت، به بهت و حیرتم اضافه شد. سرم رو بالا بردم و نگاه گنگم رو به چشماش دوختم، تنها عضو از صورتش که از زیر اون نقاب بی‌روح و طلایی دیده می‌شد. فاصله کم بود و گرمای تنش بی‌نهایت. یک لحظه دلم لرزید، این چشم‌ها...

با صدای سرفه‌های ساختگی گلسا چشم از همدیگه برداشتم و به سمتش برگشتم.

کمی جلو اومدم، دستش رو سمت نقاب‌دار دراز کرد و در حالی که به پهنای صورت می‌خندید گفت:

_ ایشون از این به بعد محافظ شخصی شما هستند شاهزاده خانم، وقتی دوباره به جونتون سوء قصد شد، پادشاه فرستادند دنبال ایشون و از کوهستان فراموشی آوردنشون این جا.

نگاه پر سوالی بهش انداختم و گفتم:

_ کوهستان فراموشی؟! لطفا درست و کامل توضیح بده.

سری تکون داد و گفت:

_ بله شاهزاده خانم؛ ایشون یک نقاب طلایی هستند. گروهی از محافظ‌ها که سال‌ها پیش با شروع جنگ از سپاهیان ما و اتحاد شیطانی جدا شدند و تو کوهستان فراموشی زندگی دیگه‌ای رو به دور از جنگ و خون‌ریزی شروع کردند. راستش رو بخواین خیلی وقته هیچ‌کس یه نقاب طلایی رو ندیده؛ ولی شنیدم در جنگاوری خیلی ماهر و چابک هستند.

با شنیدن حرف‌های گل‌سا نگاه متعجبم رو سمت نقاب طلایی چرخوندم؛ اگه این مرد یه غریبه‌ست، پس چرا چشم‌هاش چیز دیگه‌ای می‌گن؟

یه دفعه صدای باتیس از جلوی در بلند شد:

_ لازم نیست این قدر غلّو کنی خدمتکار.

بعد نگاه پر نفرتی به نقاب طلایی انداخت و از اتاق بیرون رفت.

با رفتن باتیس نفس راحتی کشیدم؛ حضور این مرد روحم رو آزار می‌داد و باعث می‌شد یاد تمام بدبختی‌هام بیفتم، بدبختی‌هایی که باتیس باعث و بانیش بود و چه بدبختی بزرگ‌تر از نبود آرتین.

نگاهی از سر بیچارگی به گل‌سا انداختم. کاش می‌تونستم ازش درباره آرتین پیرسم؛ اما اون که چیزی از قضیه بین ما نمی‌دونست.

پس باید چی کار می‌کردم خدا! یعنی باید این قدر راحت مرگش رو قبول کنم؟!

دیگه طاقت این بی‌خبری رو نداشتم، باید می‌رفتم و از خود پادشاه می‌پرسیدم.

شنل رو روی سرم محکم کردم و از تخت پایین اومدم.

با اشاره سر نقاب طلایی، گل‌سا جلو دوید و در حالی که دستم رو تو دستش می‌گرفت، گفت:

_ چی کار می‌کنید شاهزاده خانم؟ طبیب گفتن امروز رو هم استراحت کنید.

دستم رو از تو دستش آزاد کردم و کلافه گفتم:

_ کار دارم، برو کنار می‌خوام لباسام رو بپوشم برم دیدن پادشاه.

دوباره بازوم رو گرفت و گفت:

_ نه شاهزاده خانم، لطفا برگردید به تختون.

دل‌داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید و این کارای گلسا باعث می‌شد هر لحظه عصبانی‌تر بشم. دندونام رو روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

__ گلسا ولم می‌کنی یا به زور متوسل بشم؟

با شنیدن حرفم انگار ترسید؛ چون دستم رو ول کرد و یک قدم عقب رفت.

نقاب طلایی با دیدن این وضعیت جلو اومد و در گوشش چیزی گفت. چند لحظه بعد گلسا بیرون رفت.

با بیرون رفتن گلسا رو به نقاب طلایی گفتم:

__ لطفا شما هم برید بیرون، می‌خوام لباس عوض کنم.

با این که چشم‌های این مرد خیلی آشنا بود نمی‌تونستم ریسک کنم و بهش اعتماد داشتم؛ اما نقاب طلایی با شنیدن حرفم به جای این که بره بیرون، جلو اومد.

صدام رو بالاتر بردم و گفتم:

__ مگه نمیگم برید بیرون؟

دست پوشیده تو دستکش‌های سیاه و چرمیش بالا رفت و انگشت اشاره‌اش رو به نشونه‌ی سکوت جلوی بینیش گرفت. عجب آدمی بود، من میگم برو بیرون، اون بهم اشاره می‌کنه ساکت باشم. اصلا از کجا معلوم این مرد قابل اطمینان باشه؟ ممکنه خیلی از چشم‌ها شبیه به هم باشند. باید قیافه‌اش رو می‌دیدم تا مطمئن بشم.

اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

__ بهت دستور میدم همین الان نقابت رو برداری.

لحظه‌ای مکث کرد و دستش رو سمت نقابش برد. یه دفعه ضربان قلبم بالا رفت، اگه حدسم درست بود، اگه اون چشم‌ها حقیقت محض بودند، دیگه هیچی از دنیا نمی‌خواستم.

با پایین اومدن نقاب از روی صورت اون غریبه آشنا پاهام شل شدند، با دهن باز عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم. آروم به سمتم اومد و نقابش رو روی تخت انداخت. چند لحظه بعد بدون این که متوجه بشم تو آغوش گرمش غرق شده بودم.

نگاهم رو از منظره‌ی بیرون گرفتم و به آرزوی برآورده شده‌ی قلبم انداختم. حالا آرتین این جا بود و می‌تونستیم بی‌هیچ ترس و اضطرابی کنار هم باشیم.

شیرین‌ترین لبخند عمرم رو به روی شیرین‌ترین هدیه زندگیم زدم و گفتم:

__ باورم نمیشه؛ یعنی همه این نقشه‌ها رو پادشاه کشیده؟

خودش رو روی تخت رها کرد و همین جور که دستاش رو زیر سرش می‌ذاشت، گفت:

__ آره، منم باورم نمی‌شد؛ ولی مثل این که وقتی تو رو با اون حال و روز می‌بینم، تصمیم می‌گیرم کمکم کنه. همون روز شایعه کرد به جونت سوء قصد شده تا بتونه نیاز به یک محافظ برای تو رو تو شورای شاهزادگان مطرح کنه، فردای اون روز هم فرستاد دنبال من و تمام جزئیات نقشه زیرکانه‌اش رو برام توضیح داد. قرار شد هیچ کس از هویت قبلی من خبردار نشه و از این به بعد با هویت جدید نقاب‌طلایی وظیفه محافظت از تو رو به عهده بگیرم.

البته چند تا شاهد که از قضیه خبردار شده بودند هم وجود دارند؛ ولی به دستور پادشاه قضیه باید مخفیانه باشه و هیچ کدوم حق ندارن حرفی بزنند.

رفتم کنارش نشستم و در حالی که تیکه‌ای از پوست لبم رو می‌کندم گفتم:

__ من نگرانم آرتین، مطمئنی چیزی به کسی نمیگن؟

نگاهش رو از سقف پارچه‌ای تخت برداشت و گفت:

_من از اونا مطمئنم؛ چون پادشاه تهدیدشون کرده اگه کسی بویی از قضیه ببره همه شون مجازات میشن. نگرانی من از جانب باتیسه، اون مردک به هیچ قوی پایبند نیست.

با شنیدن حرفش اخمام تو هم رفتند. دوست نداشتم این خوشبختی رو به این راحتی از دست بدم.

آرتین که انگار متوجه نگرانیم شده بود، از جاش بلند شد و با جدیت گفت:

_نگران هیچی نباش، من تا پای جون از همسرم مراقبت می کنم.

بعد لبخند جذابی گوشه ی لبش نشوند و در حالی که نقابش رو روی صورتش می داشت گفت:

_مثل این که فراموش کردی، من یه نقاب طلایی هستم.

جلوی در تالار زرین از آرتین خداحافظی کردم و وارد جلسه ی شورا شدم. امروز اون روز سرنوشت ساز بود، روزی که همه فرماندهان گزارش نهایی عملکرد و تلاششون رو ارائه می دادند و معلوم می شد در نهایت با چند سرباز وارد جنگ می شیم.

با ورود به تالار متوجه سکوت سنگین و بی سابقه ای که همه جا رو گرفته بود، شدم و نگرانی تمام وجودم رو پر کرد، این جا بیشتر شبیه به یک ماتم کده شده بود!

از چهره تک تک شاهزاده ها می شد نگرانی و اضطراب رو حس کرد، مطمئنا چیزی شده که من ازش خبر ندارم.

وسط سالن رفتم و کنار فرماندهانی که روبروی تخت پادشاه برای ارائه گزارش ایستاده بودند، ایستادم.

با ورود پادشاه همه شاهزاده ها سر پا شدند. بعد از چند لحظه دوباره همون سکوت مرگبار برقرار شد و جو تالار رو سنگین کرد. پادشاه با صدایی بلند و رسا که غم بزرگی توش موج می زد، شروع به صحبت کرد:

_دروود بر همه شاهزادگان و فرماندهان. همون طور که اطلاع دارید، امروز پیکی با خبرهای ناخوشایند از راه رسیده و اطلاع داده که اتحاد شیطانی با لشکری غریب به دوهزار نفر در حال نزدیک شدن به مرزهای غربی ماست. اگر اقدامی نکنیم، نهایتا تا دوزخ آینده وارد سرزمین ما خواهند شد.

صدای همهمه و صحبت بالا گرفت. با شنیدن حرف پادشاه انگار یه سطل آب یخ رو سرم ریخت. باورم نمی شد جنگ این قدر زود شروع شده باشه. حتی از شنیدن اسمش هم تنم می لرزید. جنگ مساوی با مرگ بود، چیزی که هیچ وقت برای انسان ها قابل درک نبوده.

پادشاه بی توجه به همهمه صدایش رو صاف کرد و ادامه داد:

_ با این حساب فردا تمام لشکریان به حرکت در میان. امشب جارجی ها به شهر میرن و آماده باش همگانی اعلام می کنند. همگی تا ظهر آماده حرکت باشید.

بعد رو به ما کرد و گفت:

_ خب، حالا فرماندهان گزارش کاملی از تعداد جنگجویان خودشون ارائه بدن.

با تموم شدن حرف پادشاه، اوکتام که اولین نفر از ردیف فرماندهان بود، قدمی به جلو برداشت و گفت:

_ من، فرمانده اول قصر، با سیصد سرباز شمشیرزن در اختیار لشکر بزرگ پادشاه خواهم بود. نیمی از سربازان در میدان جنگ حضور خواهند داشت و نیمی دیگر برای محافظت در قصر خواهند بود.

پادشاه سری تکون داد و پشت سرش پسر جناب نیاسا و نماینده ی خاندان زمرد جلو اومد و گفت:

_ من، فرمانده اول لشکر زمرد، با چهارصد و چهارده سرباز، شامل سیصد تیرانداز و صد و چهارده شمشیرزن، در اختیار لشکر بزرگ پادشاه هستم.

نفر بعدی مرد میانسال و طلایی از خاندان زبرجد بود که شروع به توضیح کرد:

_ من، فرمانده اول لشکر زبرجد، با صد و هشتاد سرباز که همگی شمشیرزن هستند در اختیار لشکر بزرگ پادشاه خواهم بود.

بعد از اون مرد مو بنفشی که شباهت زیادی به اوکتام داشت، جلو اومد و گفت:

_ من، فرمانده اول لشکر آمیتیست، با دویست و پنجاه سرباز شامل صد و پنجاه گرزدار و صد شمشیرباز در اختیار لشکر بزرگ پادشاه خواهم بود.

آخرین فرمانده قبل از من هم جلو رفت و در حالی که چشم‌های نقره‌ایش رو به زمین دوخته بود گفت:

_ من، فرمانده اول لشکر الماس، با صد و بیست سرباز، شامل صد نیزه‌دار و بیست شمشیرزن، در اختیار لشکر بزرگ پادشاه خواهم بود. عالیجناب به خاطر کم بودن تعداد سربازها تقاضای پوزش دارم، به علت حمله وحشیانه اتحاد شیطانی افراد زیادی برای ما باقی نمانده.

پادشاه اخمی کرد و گفت:

_ شما با تمام توان حضور پیدا کردید، پس دیگه همچین حرفی رو نزنید.

بعد نگاهش رو سمت من چرخوند و گفت:

_ خب، نوبت شماست شاهزاده خانم.

چشمام رو بستم و حرف‌هایی رو که بیشتر از ده بار با خودم تمرین کرده بودم، تو ذهنم آوردم. نفس عمیقی کشیدم، با یه بسم الله جلو رفتم و در حالی که سعی می‌کردم با اقتدار صحبت کنم، گفتم:

_ من، فرمانده اول لشکر آسمان، با تعداد نهایی سیصد و سیزده سرباز از زنان و دختران پاک این سرزمین، اعم از شاهزاده و رعیت، در اختیار لشکر بزرگ پادشاه خواهم بود. لشکر آسمان شامل دویست و پنجاه تیرانداز، چهل و نه شمشیرزن و چهارده شلاق‌زن خواهد بود.

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای جناب نیاسا بلند شد و گفت:

_ آفرین دخترم، حقا که خاندانت رو سربلند کردی.

سرم رو پایین انداختم. اگه یه کم دیگه ادامه می‌داد، آب می‌شدم و می‌رفتم تو زمین. خداکنه تو جنگ هم بتونم سربلندشون کنم.

هنوز این خوشی درست و حسابی به دلم ننشسته بود که صدای اسپاد بلند شد. حدس می‌زدم این شاهزاده‌ی ضدحال بخواد حال خوشم رو خراب کنه. از جاش بلند شد و گفت:

__ با این حساب الان ما حدود هزار و چهارصد سرباز داریم و اون‌ها دوهزار تا؛ جناب نیاسا این کجاش خوشحالی داره؟
دیگه طاقت این اخلاق‌گندش رو نداشتیم. این مرد با این حرفاش فقط داشت امید و انگیزه فرماندهان رو از بین می‌برد.
صدام رو بالا بردم و گفتم:

__ یعنی ما حریف ششصد سرباز اضافه اون‌ها نمی‌شیم؟

اسپاد پوزخندی زد و گفت:

__ شاهزاده خانم خوش خیال مسئله ششصد نیروی اضافی اون‌ها نیست، مسئله نیروهای شیطانی اون‌هاست.

اخمی کردم و گفتم:

__ خب ما هم جنگجویان اوریا رو داریم.

اسپاد این بار پوزخند بلندتری زد و گفت:

__ اون‌ها هم جنگجوی اوریا دارند؛ مثل این که فراموش کردید. در ضمن جنگجویان اوریا فقط با همتای خودشون وارد نبرد میشن تا نیروشون تحلیل نره. شما هنوز نمی‌دونید یک جنگجوی اوریا وارد جنگ با هیچ کس دیگه‌ای جز همتای خودش نمیشه؟

دیگه داشت کفرم رو در می‌آورد؛ هرچی می‌گفتم یه جوابی داشت. با حرص قدمی به جلو برداشتم و با عصبانیت گفتم:

__ پس از امروز این قانون عوض میشه؛ چون من علاوه بر همتای خودم، برسام، وارد جنگ با نیروهای شیطانی هم خواهم شد.

یه دفعه صدای همهمه تو تالار بالا رفت.

دیگه اعصاب موندن تو جلسه رو نداشتیم. سری به نشونه احترام برای پادشاه تکون دادم و در حالی که نمی‌دونستم چه نبرد سخت و سرنوشت‌سازی رو برای خودم رقم زدم، از تالار خارج شدم.

از تالار خارج شدم و به سمت حیاط دویدم. آرتین رو که روی سکوی سنگی کنار آلاچیق نشسته بود، دیدم و نگاهم روی نقاب طلاییش که زیر نور آفتاب برق می‌زد ثابت موند. حالا با این نقاب و هویت جدید اون هم می‌تونست تو جنگ حضور داشته باش؛ اما با چیزهای وحشتناکی که از نیروهای اتحاد شیطنی شنیده بودم اصلاً دوست نداشتم جونش به خطر بیفته. کاش می‌شد یک صبح آفتابی بیدار بشم و بینم همه این اتفاقات یه خوابه.

چند لحظه بعد با دیدن من از جاش بلند شد. جلو رفتم و با حفظ فاصله ازش ایستادم و در حالی که سعی می‌کردم آثار نگرانی رو از چهره‌ام محو کنم، گفتم:

_ جلسه تموم شد، بریم؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_ جلو بیفت و داخل باغ قدم بزن.

ابروهام رو بالا دادم و با تعجب گفتم:

_ آخه کجا برم؟

سرش رو به طرف راست تکون داد و گفت:

_ تو جلو بیفت، من از پشت می‌گم کجا بری.

با این که اصلاً حوصله‌ی گشت و گذار رو نداشتیم، چشمی گفتم و راه افتادم. دلم نمی‌خواست رو حرفش حرف ببارم، اون هم حالا که مرگ رو این قدر به خودم نزدیک می‌دیدم. کی می‌دونست، شاید این آخرین باری بود که می‌تونستیم با خیال راحت به گردش بریم.

بعد از حدود ده دقیقه با راهنمایی آرتین وارد محوطه‌ای پر از درخت‌های اقاچیا شدیم. خدایا این بهشت گمشده کجا بود که تا حالا ندیده بودمش!

دستام رو باز کردم و چند بار دور خودم چرخیدم. دامن بلندم با وزش نسیم همراه با گل‌های صورتی و سفید آویزون از درخت‌ها تگون می‌خورد و باعث می‌شد خودم رو با طبیعت یکی کنم.

سرجام ایستادم و به آرتین که حالا نقابش رو بالا داده بود و محو تماشای حرکاتم شده بود، نگاه کردم. دلم پر بود و قطره‌ای ازش از چشمم پایین چکید. با حال زار روی زمین نشستیم و مشغول مرتب کردن چین‌های دامنم شدم؛ دوست نداشتم متوجه ناراحتیم بشه. روزی بود که می‌خواستم فقط و فقط خوشی باشه که با همسرم شریک باشم و حالا جز سختی چیزی نصیبش نکرده بودم. اون مردی بود که بعد از فهمیدن هویت واقعی من هیچ اجباری برای برگشتن به این سرزمین نداشت؛ ولی به خاطر من همه خطرهای رو به جون خرید و برگشت.

دست‌های گرم و مردونه‌اش روی شونه‌هام پایین اومد و زانو به زانوی من نشست. چشم‌های لبریز از اشکم رو ازش دزدیدم و گفتم:

_وقت زیادی نداریم آرتین، شاید هیچ وقت دیگه نتونیم باهم باشیم، شاید...

دستش آروم روی لبم اومد و گفت:

_دیگه نگو، خودم همه چیز رو می‌دونم، پس ادامه نده. توکل کن به خدا، من مطمئنم روزی می‌رسه که ما هم می‌تونیم بی‌هیچ مشکل و دردسری زندگی خودمون رو بسازیم، بالاخره این روزا هم تموم میشن.

با فکر به این رویای شیرین لبخندی از امید روی لب‌هام نشست. سرم رو روی شونه‌ی پهن و مردونه‌اش گذاشتم و چشمام رو بستم. کاش این دقیقه‌های پر آرامش هیچ وقت تموم نمی‌شد.

صبح زود قبل از طلوع آفتاب چشم‌هام رو باز کردم. مثل همه‌ی شب‌های پراسترس، دیشب هم خواب درستی نداشتم.

وضو گرفتم و برای به دست آوردن لحظه‌ای آرامش و آسایش رو به خداوند بزرگ ایستادم و نماز خوندم و از خدا خواستم همون طور که تا حالا همه چیز رو به خیر رقم زده، همون طور که همه مشکلات رو یکی یکی از سر راهم برداشته، تو این نبرد بزرگ هم یاری دهنده‌ام باشه و تنهام نذاره.

بعد از راز و نیاز با اون قادر بی‌همتا، با امید و انگیزه بی‌نهایتی که به قلبم تابیده بود، به سمت کمد رفتم و لباسی رو که تا به حال ازش استفاده نکرده بودم، بیرون کشیدم و آرام روی تخت گذاشتم.

کی فکرش رو می‌کرد به این زودی مجبور بشم لباس‌های فرماندهی جنگ رو تنم کنم؟

دستم رو روی پارچه آبی لاجوردیش کشیدم، رنگی که از بچگی علاقه خاصی بهش داشتم و شاید علتش به نیاکانم برمی‌گشت، به خاندان از دست رفته‌ام. حالا بعد از چند سال من، آخرین جنگجوی لاجورد، باید انتقام می‌گرفتم؛ انتقام تمام مردمی رو که کشته شده بودند، قربانی‌های بی‌گناه طمع.

وقت کم بود و فکر و خیال زیاد. هر لحظه ممکن بود گل‌سا و آرتین از راه برسند. از افکار دور و درازم فاصله گرفتم و به لباس‌های روی تخت نزدیک شدم. شلوار و بلوز بلندی رو که تاروی زانوم می‌رسید تنم کردم و تو آینه نگاهی به بندهای طلایی که از روی گردن تا زیر سینه به صورت زیگزاگ پایین اومده بود انداختم؛ بانوی خیاط سنگ تموم گذاشته بود.

بندهای طلایی از سر شونه تا بالای آستین‌های لباس هم کشیده شده بود و جلوه‌ی زیبا و پراقتدار یک فرمانده رو بهم داده بود.

با ذوق سمت چکمه و دستکش‌های بلند و مشکی رفتم و وقتی کمربند طلایی رو هم دور کمرم بستم، دوباره به طرف آینه رفتم. با دیدن ترکیب زیبا و بی‌نظیر لباس‌هام، ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هام نشست. شنل آبی با حاشیه‌دوزی طلایی که تا روی کلاهش رو هم گرفته بود، روی دوشم انداختم. موهام رو بالای سرم جمع کردم و تو دلم خدا خدا کردم آرتین زودتر از گل‌سا از راه برسه و برای چند لحظه هم شده تو لباس‌های جنگی تماشام کنه.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای چند تقه به در بلند شد و پشت سرش کسی وارد شد. به سمت در برگشتم و با دیدن تازه‌واردها وا رفتم. آرتین اومده بود و گل‌سا هم همراهش بود.

با ترس ساختگی دستم رو سمت کلاه شنلم بردم و روی سرم گذاشتم. نباید اجازه می‌دادیم گلسا چیزی از رابطه بین ما بفهمه.

با قدم‌های استوار سمتشون حرکت کردم و نگاهی به سرتاپای گلسا انداختم. با این پیراهن و شلوار و شنل یک دست آبی جنگ، انگار شخصیت دیگه‌ای پیدا کرده بود. لبخندی به روش زدم و در حالی که سعی می‌کردم بهش امید و انگیزه بدم گفتم:

_ رنگ آبی خیلی بهت میاد، با این لباس‌ها مثل یک جنگجوی واقعی شدی.

دستی به لپ‌های قرمز از خجالتش کشید و گفت:

_ ممنونم شاهزاده خانم، شما هم با این لباس‌ها مثل یک فرمانده قوی و بااراده به نظر می‌رسید.

آرتین که تا حالا ساکت بود، دستش رو به کمر بند سیاهش گرفت و گفت:

_ بهتر نیست حرکت کنیم شاهزاده خانم؟ سپاهیان شما منتظر هستند.

با شنیدن حرفش سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

_ بله، بله حتما. بریم.

مه غلیظ صبحگاهی تمام محوطه اطراف قصر رو پر کرده بود و باعث می‌شد چیز زیادی از فضای اطراف مشخص نباشه. این روزها با تغییر فصل و سرد شدن هوا، اکثر اوقات همه جا مه‌آلود می‌شد؛ تا جایی که روزهای آخر کار تمرین خیلی سخت شده بود.

چند دقیقه بعد به سالن نزدیک شدیم و کم‌کم بخش‌هایی از صف‌های طولانی جنگجویان لشکر آسمان مشخص شد. گلسا برای اعلام حضور ما جلو افتاد.

نگاهی به آرتین که با لباس‌ها و شنلی هم رنگ لباس‌های من روی اسب سیاهش نشسته بود و با جذبه‌ی خاص یک نقاب طلایی جلو می‌اومد انداختم و گفتم:

__ با این لباسا خوب شدم؟ بهم میاد؟

چشمش رو از اطراف گرفت و به من انداخت. تحسینی رو که تو نگاه مردونه‌اش موج می‌زد، دیدم و قند تو دلم آب شد؛ مطمئنم خیلی خوشش اومده.

چکمه‌های سیاهش رو آرام زیر شکم اسبش زد و در حالی که ازم دور می‌شد گفت:

__ نه! لباس جنگ هیچ وقت به هیچ کس نمیاد.

اخمی کردم و با تعجب به دور شدنش نگاه کردم. نه به اون نگاه‌های پرتحسین و نه به این حرف‌ها.

از سنگ بزرگ جلوی سالن بالا رفتم و نگاهم رو روی صف‌های طولانی که انتهایش تو مه ناپیدا بود دقیق کردم. همه‌ی این سیصد و سیزده نفر آماده بودند تا حرف‌های من رو به عنوان فرماندهی خودشون بشنوند. چی باید می‌گفتم تا واقعیت تلخ جنگ رو شیرین کنم؟ چه جوری باید بهشون امید می‌دادم؟

نگاهم رو سمت آرتین که یه کم اون طرف‌تر ایستاده بود و با نگاه‌های دقیق و ریز بینش دور و اطراف رو زیر نظر گرفته بود، انداختم. کاش نقابی نداشت و می‌تونستم حس این لحظه رو از چهره‌اش بخونم تا ببینم که اون هم به اندازه من نگران‌ه؟

نگاهم رو به چشم‌های منتظر روبه روم انداختم. صدام رو صاف کردم و با لحن محکم گفتم:

__ درود بر همه سربازان شجاع و دلیر، شیرزنانی که از آرامش خودشون به خاطر سرزمینشون گذشتند. بالاخره امروز فرارسید؛ روزی که همگی نتیجه‌ی مدت‌ها تمرین سخت و طاقت‌فرسا رو می‌بینیم.

ما می‌ریم، به خاطر فرزندانمون و به خاطر پدرها و مادرهامون، می‌ریم تا اون‌ها باشند.

می‌ریم تا باری از دوش همسران و برادران و شاید فرزندانمون که در جنگ و دفاع از ما پیش قدم شدند برداریم. آیندگان به نیکی از ما یاد خواهند کرد. ما با امید و تمام توان برای سرزمینمون می‌جنگیم؛ ما پیروز می‌شیم.

شعاری از دل صف‌ها جون گرفت و کم کم بلندتر شد. چشم‌هام رو تنگ کردم و بادقت گوش دادم:

_ شاهزاده‌ی آسمانی، شاهزاده‌ی آسمانی، شاهزاده‌ی آسمانی.

لبخندی از امید روی لب‌هام نشست. حقا که با وجود این لشکر از هیچی نباید ترسید.

با نزدیک شدن به مرز غربی نگاهی به پشت سرم انداختم و اعضای لشکر آسمان رو که سوار بر گاری‌ها پیش می‌اومدند دیدم. سربازهای من تنها کسایی بودند که به خاطر دوری راه و توان بدنی کمتر نسبت به مردها با گاری می‌اومدند و بقیه‌ی سربازها با پای پیاده. چند متر جلوتر بنای بلند و سیاه دژ غربی کم کم جلومون ظاهر می‌شد و نور امید رو تو دل‌هامون روشن می‌کرد.

شب بود و خستگی مسیری که از صبح تا اینجا اومده بودیم امونمون رو بریده بود. با این که مسیر زیاد طولانی نبود؛ اما برای ما که تا به حال چنین تجربه‌ای رو نداشتیم، مسیر سخت و خسته کننده‌ای به حساب می‌اومد.

دیوار سخت و سنگی دژ در برابر زیبایی‌های محیط پر گل و درخت اطراف تناقض آشکاری رو به وجود آورده بود و باعث می‌شد بهتر بتونم علت نامگذاری این قلعه رو به دژ آهنین درک کنم. بنای عظیم زیر نور مشعل‌های بزرگ روی دیوارها مثل یه غول سنگی جلومون قد علم کرده بود.

با باز شدن دروازه‌ی بزرگ قلعه، همگی پشت سر پادشاه در صف‌های منظم وارد شدیم. حیاط بزرگ و سراسر سنگی قلعه بی‌هیچ تزئین یا درختی جلومون ظاهر شد؛ فضای خشک و نظامی این جا موج می‌زد، فقط سنگ بود و سنگ.

پادشاه و چند تا از شاهزاده‌ها که همراهمون اومده بودند، با فرمانده‌ها وارد بنای اصلی قلعه شدند و بقیه‌ی سربازها دسته دسته گوشه و کنار حیاط رو برای استراحت انتخاب کردند به دستور پادشاه جناب نیاسا، جناب ارسان و تعدادی از شاهزاده‌های سالخورده داخل قصر مونده بودند تا در غیابش اوضاع شهر رو سامان دهی کنند.

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن وضعیت سربازها رو به آرتین که همه جا مثل سایه پشت سرم می‌اومد و ازم مراقبت می‌کرد، گفتم:

«نیروهای من نمی‌تونند این جا بمونند، باید جای دیگه‌ای براشون در نظر بگیریم.»

نگاهی به سربازهایی که مشغول خالی کردن آذوقه از گاری‌ها بودند، انداخت و گفتم:

«باید از فرماندهی قلعه درخواست جای دیگه‌ای رو کنی.»

نگاهم رو دنبال اوکتام به اطراف چرخوندم و بالاخره پیداش کردم؛ در حالی که مشغول صحبت با مرد قدبلند و هیکلی با موهای ژولیده و سیل کلفت بود و هر از گاهی دست‌هایش رو به طرف سربازها می‌گرفت.

جلو رفتم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

«عذر می‌خوام؛ اما نیروهای من نمی‌تونند این جا استراحت کنند.»

اوکتام این بار دستش رو سمت من گرفت و با حالت جدی رو به مرد مو ژولیده گفت:

«معرفی می‌کنم، ایشون شاهزاده خانم پاک‌نژاد هستن. همون طور که اطلاع دارید نیروهای ایشون همگی از بانوان هستن، هرچه زودتر مکان مناسبی رو براشون تهیه کنید.»

مرد با شنیدن حرف‌های اوکتام لبخند کجی زد و با صدای بی‌نهایت کلفتش گفت:

«دروود بر شما شاهزاده خانم، من فرماندهی این قلعه هستم. آوازه‌ی شما و لشکر آسمان همه جا پیچیده. با این که هیچ وقت به توانایی جنگاوری زنان اعتقادی نداشتم و فکر می‌کنم حضور یک زن چه به عنوان جنگجوی اوریا و چه به عنوان سرباز کمک شایانی به پیروزی ما نخواهد کرد؛ ولی کارتون رو تحسین می‌کنم، برای تقویت روحیه سربازان حرکت خوبی بود.»

نگاهی به سرتاپای فرمانده قلعه انداختم. معلوم بود از اون مرداییه که جنس زن هیچ جایگاهی تو زندگیش نداره و با جواب دادن بهش فقط ارزش خودم رو پایین میارم. تصمیم گرفتم فقط به صحبت‌های ضروری باهاش بسنده کنم؛ به خاطر همین بی توجه به حرفش نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

_ سربازان من خسته هستند، لطفا بگید کجا باید استراحت کنند.

فرمانده قلعه خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

_ فکر کنم ناراحت شدید شاهزاده خانم.

عجب مرد پررویی بود! تو روم ایستاده می‌گه به توانایی اعتقادی ندارم، اون وقت انتظار داره ناراحت نشم.

سرم رو پایین انداختم و در حالی که سعی می‌کردم به اعصابم مسلط باشم گفتم:

_ نه خیر ناراحت نشدم، لطفا راه رو نشون بدید.

این بار بدون اون خنده‌های مسخره‌اش جلو افتاد و از کنار بنای اصلی قلعه عبور کرد. نگاهی به آرتادخت انداختم و با اشاره‌ی دست بهشون فهموندم که دنبالم بیان.

همه‌ی سربازهای لشکر آسمان به دنبال من و آرتادخت راه افتادند. بعد از پشت سر گذاشتن بنای قلعه، فضای باز و خالی دیگه‌ای جلومون ظاهر شد. فرمانده به سمتم برگشت و گفت:

_ بفرمایید شاهزاده خانم، حیاط پشتی قصر. چه طوره؟

نگاهی به گوشه و کنار انداختم؛ با این که سقفی بالای سرمون نبود؛ ولی همین که از بقیه سربازها جدا بودیم و خانم‌ها می‌تونستند راحت تر استراحت کنند خوب بود. سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم:

_ بله، خوبه ممنون.

بعد از این حرفم تعظیمی کرد و دور شد.

نگاهی به آرتادخت و مینوفر که حالا کنارم ایستاده بودند، انداختم و گفتم:

__ به همه بگید همین جا زیر اندازها رو بندازند و استراحت کنند.

مینوفر ابروهایش رو بالا داد و گفت:

__ اما شاهزاده خانم، فکر نمی‌کنم بانوان اشراف راضی به استراحت در این مکان بشن.

اخمی کردم و گفتم:

__ روزی که وارد لشکر آسمان شدید به همه گفتم به خاطر سرزمینتون باید سختی‌ها رو تحمل کنید. می‌دونید که اشراف‌زاده و رعیت در نظر من یکی هستند. خودتون نگاهی به اطراف بندازید، غیر از این حیاط جای دیگه‌ای هم برای استراحت وجود داره؟ به همه بگید خود شاهزاده خانم هم کنار ما استراحت می‌کنند، این جووری فکر می‌کنم کسی حرفی برای گفتن نداشته باشه.

مینوفر و آرتادخت چشمی گفتند و سراغ بقیه رفتند.

بالاخره بعد از نیم ساعت کار پهن کردن زیراندازها و اسکان همه‌ی نیروها تموم شد و بعد از خوردن یک شام سبک سر جاهامون دراز کشیدیم و قبل از این که بخوایم به چیز دیگه‌ای فکر کنیم، خوابمون برده بود.

با صدای آرام آرتین به زور چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. هوا هنوز گرگ و میش بود و همه تو خواب عمیقی فرو رفته بودند. نگاهم رو بهش انداختم و با چشم‌های نیمه باز و صدایی که از ته چاه در می‌اومد گفتم:

__ چی شده؟ قرار بود بری اون یکی حیاط استراحت کنی که خانم‌ها راحت باشند.

آرتین اما انگار چیزهای دیگه‌ای تو فکرش بود؛ شنلم رو برداشت و در حالی که روی شونه‌هام می‌انداخت، گفت:

__ همه رو بیدار کن.

دستی به چشم‌های خواب‌آلودم کشیدم و گفتم:

_ چرا؟ الان که زوده، هنوز صبح نشده.

با دست دنباله‌ی موهای بالا جمع شده‌ام رو از روی شونه‌ام کنار زد و درحالی که زیر کلاه‌م می‌برد گفت:

_ اتحاد شیطانی نزدیکه.

دشت بزرگ غربی، حد فاصل بین دو سرزمین و مکانی برای شروع این نبرد سرنوشت‌ساز بود. سپاهیان ما با لشکری نزدیک به هزار و پونصد نفر در یک سمت و سپاهیان اتحاد شیطانی با لشکری نزدیک به دوهزار نفر سمت دیگه‌ی دشت صف بسته بودند.

چشم‌هام رو تنگ کردم و زیر نور آفتابی که یک ساعت از طلوعش می‌گذشت، سعی کردم با دقت بیشتری به لشکر اتحاد شیطانی نگاه کنم، پس این نیروهای شیطانی کجا بودند. تو ذهنم نیروهای اهریمنی و غول‌ها و جانورهای وحشتناکی رو تصور کرده بودم که از دهن و چشم‌هاشون آتیش و شمشیر می‌باره؛ ولی این‌ها که همه آدم‌های معمولی مثل خود ما بودند.

سرم رو سمت آرتادخت که کنار من روی اسبش نشسته بود گرفتم و آروم پرسیدم:

_ پس چرا حمله رو شروع نمی‌کنیم؟

آرتادخت با صدایی که نگرانی توش موج می‌زد گفت:

_ چون آغاز حمله از جانب اون‌ها بوده، باید صبر کنیم تا اول خودشون شروع کنند.

بعد نگاهش رو به جلو دقیق کرد و گفت:

_ نگاه کنید، فرستاده‌شون داره میاد.

دستم رو سایه‌بان چشم‌هام کردم و به سواری که نزدیک می‌شد دقیق شدم. سوار تا نزدیکی پادشاه جلو اومد و بعد از ادای احترام با صدای بلند گفت:

__ سرورم ویگن بزرگ آغاز جنگ رو اعلام کردند و فرمودند با دویست سرباز شروع می کنیم.

بعد دوباره ادای احترام کرد و به طرف لشکر خودشون حرکت کرد.

نگاه همه به طرف پادشاه برگشت که متفکرانه به دور شدن فرستاده نگاه می کرد. فرمانده لشکر الماس با اسب سفیدش به طرف پادشاه رفت و گفت:

__ عالیجناب، لطفا اجازه بدید من به همراه صد و بیست سربازم آغازگر حمله باشیم.

پادشاه نگاهی بهش انداخت و گفت:

__ نه، ترجیح میدم این حمله رو با صد و پنجاه سرباز از لشکر آمیتیست شروع کنیم.

فرمانده لشکر آمیتیست با شنیدن این حرف سریع جلو اومد و با صدای بلند گفت:

__ برای ما باعث افتخاره که آغازگر باشیم.

بعد به سمت سربازهایش رفت و چند دقیقه بعد با صد و پنجاه بنفش پوش سمت میدان جنگ حرکت کرد.

حدود دویست سرباز نارنجی پوش لشکر لعل از سمت دیگه میدان جلو اومدند و تو یه چشم به هم زدن نبردی تمام عیار شروع شد. یک دقیقه بعد جنگ به حدی بالا گرفت که از جایی که ایستاده بودیم تنها بالا و پایین اومدن گرزها و شمشیرها دیده می شد.

نفس ها تو سینه حبس شد و چشم ها به یک نقطه خیره. دل هامون پر از آشوب بود و زیر لب برای پیروزی سربازهایی که همه پدران و فرزندان همین سرزمین بودند، دعا می کردیم.

بالاخره بعد از گذشت نیم ساعت پرده لهره و اضطراب، غوغای میدان جنگ کم کم رو به خاموشی رفت و سربازها از حرکت ایستادند. چشم ها به دنبال مشخص شدن نتیجه به اطراف می چرخید و وقتی نود گرز به دست با خوشحالی به سمت ما حرکت کردند، فریاد شادی همه لشکر رو پر کرد؛ اما دل من پیش اون سربازهای بی گناه مونده بود، همون ها که کشته شدند، پیش زن هایی که بی شوهر شده بودند و بچه های که بی پدر، جنگ جنگ بود، جنگ خیلی بی رحم بود.

با نزدیک شدن فرماندهی لشکر آمیتیست، پادشاه خوشحال تر از همیشه لبخند بزرگی به لبهاش آورد و همین طور که دستش رو به شونه‌ی زره‌پوش فرمانده می‌زد گفت:

__ مطمئن بودم پیروز می‌شید، لشکر شما قوی‌ترین لشکریه که تا به حال دیدم.

فرماندهی آمیتیست خوشحال و غرق در غرور سرش رو بالا گرفت و گفت:

__ هرگز شما رو ناامید نخواهیم کرد سرورم.

با صدای آرتادخت چشمم رو از صحنه خوشحالی سربازها برداشتم و بهش انداختم که سرش رو نزدیک گوشم کرده بود و می‌گفت:

__ چون پیروز میدان بودیم حالا نوبت ماست که حرکت خودمون رو انتخاب کنیم. نگاه کنید پادشاه دارن یه فرستاده آماده می‌کنند تا حرکت بعدی رو به اطلاع اتحاد شیطانی برسوند.

سرم رو سمت پادشاه چرخوندم که داشت دستوری رو به یک سوار می‌داد و بعد از چند لحظه فرستاده به تاخت به طرف لشکر اتحاد شیطانی حرکت کرد.

این بار دویست نفر از اعضای لشکر زمرد آماده نبرد شده بودند و می‌رفتند که با حدود سیصد سرباز خاکستری‌پوش لشکر مرجان مبارزه کنند.

به خاطر مبارزه‌ی موفقیت‌آمیز قبلی نور امید به قلب‌های همه تابیده بود و با شروع جنگ با دل‌های پرانگیزه در انتظار رسیدن خبرهای خوش پیروزی چشم به میدان دوختیم؛ اما انگار این بار فرق داشت؛ چون سربازها از چپ و راست هدف تیرهای نامرئی قرار می‌گرفتند و مثل برگ پاییزی روی زمین می‌ریختند.

با دیدن این صحنه تلخ و دلخراش سریع به سمت آرتادخت برگشتم و با اضطراب گفتم:

__ چی شده؟ چرا این جوری میشه؟

آرتادخت سرش رو پایین انداخت و در حالی که دست‌هایش رو روی صورتش گذاشته بود گفت:

_ نیروهای شیطانی شاهزاده خانم.

بعد انگشت اشاره اش رو جلو گرفت و گفت:

_ اون مرد رو روی اون تپه می بینید؟

چشمم رو تنگ کردم و از فاصله زیاد مردی که روی تپه نزدیک به میدان ایستاده بود و با کمان بلندش تیرهایی رو سمت سربازها رها می کرد دیدم؛ تیرهایی که انگار بعد از پرتاب همراه با دودی سیاه چند شاخه می شدند و به ده ها تیر کوچک تر تبدیل می شدند.

ناامیدانه دستم رو به سرم گرفتم، چه طور تا حالا متوجه این مرد نشده بودم.

با ناباوری سرم رو سمت آرتادخت برگردوندم و گفتم:

_ اون مرد کیه؟ چرا تو جنگ قبلی نبود؟

آرتادخت نگاه پر بغضش رو سمت مرد کشید و با صدایی که ناراحتی ازش می بارید گفت:

_ اون یکی از جنگجویان اوریاست که با کمک نیروهای شیطانی قدرتش دوبرابر شده. نیروهای شیطانی اون هارو ضعیف می کنه؛ به خاطر همین نمی تونند دائما ازش استفاده کنند. حتما الان برای جبران شکستشون در جنگ قبلی از این نیروها استفاده کردند.

دیگه نمی تونستم این وضعیت رو تحمل کنم، اسبم رو سمت پادشاه هی کردم و در حالی که به طرف میدان نبرد اشاره می کردم، گفتم:

_ سرورم، چرا جنگجوی اوریای خاندان زمرد کاری نمی کنه؟ این وظیفه ی اونه که لشکرش رو از این مخمصه نجات بده.

جنگجوی لاغر و سبز پوشی که ردیف پشتی ایستاده بود گفت:

_ من چه کاری می تونم بکنم وقتی اون از نیروی شیطانی استفاده می کنه؟

اخمی کردم و با صدای بلند گفتم:

__ پس می‌خواید اجازه بدید سرباز هاتون همین جوری کشته بشن؟ حداقل می‌تونید برید و حواس اون تیرانداز رو پرت کنید تا سربازهامون راحت‌تر بجنگند و این قدر ناجوانمردانه از دست نرنند.

سرم رو سمت میدان جنگ برگردوندم و با دیدن صحنه‌ی وحشتناک کشت و کشتار، بغض راه گلوم رو بست. رو سمت پادشاه کردم و با صدایی که از بغض می‌لرزید گفتم:

__ حداقل اجازه بدید من جلو برم.

باتیس که کنار پادشاه ایستاده بود، روی اسبش کمی به جلو مایل شد و در حالی که چشم‌هایش رو تنگ می‌کرد گفت:

__ این کار برخلاف قواعد. وقتی یک خاندان در حال جنگه، هیچ خاندان دیگه‌ای حق دخالت نداره، مگر این که جنگ جنگ همه خاندان‌ها باشه و همگی وارد میدان بشن.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و رو بهش گفتم:

__ این که من به کمک مردمم برم خلاف قوانینه؛ ولی این که اون‌ها از نیروهای کثیف اهریمنی برای پیروزی استفاده کنند، خلاف قوانین نیست؟ واقعا متأسفم که خون این سربازها ذره‌ای در نظرتون ارزش نداره!

بعد رو به پادشاه کردم و دوباره درخواستم رو مطرح کردم:

__ سرورم، خواهش می‌کنم اجازه بدید برای کمک جلو برم، حداقل می‌تونم کاری کنم که اون تیرانداز کاری با سربازها نداشته باشه.

پادشاه سرش رو پایین انداخت و غرق در فکر شد. هر لحظه که می‌گذشت اضطرابم بیشتر می‌شد و تصمیمم برای این که بدون اجازه پادشاه وارد میدان بشم قوی‌تر.

دیگه نمی‌تونستم طاقت بیارم. آخرین نگاهم رو سمت پادشاه انداختم و جام رو روی زین محکم کردم، باید کاری می‌کردم.

سر اسبم رو سمت میدان جنگ کج کردم و همین که برگشتم، صدای جنگجوی زمرد بلند شد:

«سرورم، من به میدان میرم؛ می‌خوام تمام تلاشم رو برای نجات مردمم بکنم.»

پادشاه با شنیدن حرفش سریع چند بار سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و جنگجوی اوریا بلافاصله سمت میدان حرکت کرد.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم. این جواری خیلی بهتر بود؛ دوست نداشتیم با یک نافرمانی از دستور پادشاه اعتبار تمام لشکر آسمان رو زیر سوال ببرم.

نگاه مشتاقم رو سمت میدان و جنگجوی زمرد که با اسب سمت مرد تیرانداز می‌رفت کشیدم. جنگجو چند بار دور تپه‌ای که اون مرد از روش تیراندازی می‌کرد چرخید و همزمان تیرهایش رو سمتش رها کرد. مرد تیرانداز که انگار غافلگیر شده بود، چند لحظه دست از تیراندازی برداشت و پشت یک تخته سنگ پناه گرفت. چند تا از سربازهای خاکستری پوش با شمشیرهای بالارفته به طرف جنگجوی زمرد حمله کردند و همزمان تعداد زیادی از سربازهای سبزپوش با تمام خستگی و درماندگی جلوشون در اومدند و باعث شدند به یاد تنها جلوه زیبای جنگ بیفتیم؛ فداکاری و از خودگذشتگی و سربازهایی که این طور سخاوتمندانه سپر بالای جنگجوی خودشون می‌شدند.

جنگجوی زمرد با دیدن این وضعیت سرعتش رو بیشتر کرد و تیرهایی رو که از نور سبز می‌درخشید، سمت مرد تیرانداز رها کرد. بعد از گذشت چند دقیقه اون شیطان تیرانداز بالاخره به خودش مسلط شد و دوباره شروع به تیراندازی کرد؛ ولی این بار انگار اون تمرکز قبلی رو نداشت و تیرها خطا می‌رفتند و گهگاهی به نیروهای خودشون برخورد می‌کردند.

سربازهای لشکر زمرد که با ورود جنگجوی اوریا انگار جون تازه‌ای گرفته بودند، با عزم و امید بیشتر جنگ رو ادامه دادند؛ اما با وجود ضربه‌هایی که از اون مرد شیطانی و تیرهایش خورده بودند، شکست حتمی بود و بالاخره بعد از یک ساعت جنگ فرسایشی و نابرابر، فرمانده لشکر زمرد به همراه جنگجوی اوریا و چند تا سرباز باقی مونده با سری پایین افتاده سمت ما برگشتند.

با وجود کشته شدن نیمی از نیروهای اتحاد شیطانی این شکست برای ما که تقریباً کل سربازهامون رو از دست داده بودیم، خیلی بزرگ و کمرشکن محسوب می‌شد؛ به حدی که ادامه‌ی جنگ متوقف و به چند ساعت دیگه موکول شد.

کلافه از تمام اتفاقات بد امروز، راه برگشت به دژ آهنین رو پیش گرفتیم. در طول جنگ اون قدر حواسم پرت و اعصابم داغون بود که به کل از حضور مردی که لحظه به لحظه مراقبم بود غافل شده بودم. کاش لااقل برای یک دقیقه هم که شده با هم تنها می شدیم تا تمام خستگی ها و نگرانی هام رو روی شونه های امنش فراموش کنم؛ نگرانی خانواده های داغدار و سربازهای کشته شده. نمی دونستم جنگ تا این حد روحیه ام رو خراب می کنه.

بشقاب پر از غذا رو به جلو هل دادم و نگاهم رو به نگاه نگران مرد نقاب طلایی رو به روم گره زدم. نمی تونست زیاد حرف بزنه؛ اما می تونستم یه چیزایی رو از نگاهش بخونم؛ مثل این که چه قدر نگران و دلوایسمه.

کلافه نیم نگاهی به اطرافم انداختم. حیاط شلوغ، اما ساکت بود؛ سکوتی سنگین که از غم عمیق دل هامون خبر می داد. اگه این جووری پیش می رفت، مطمئنا شکست می خوردیم و همه ی نیروهامون کم کم از بین می رفتند و اون وقت بود که دیگه طاقت نمی آوردم. تو یه شب تیره و تاریک به سمت لشکر اتحاد شیطانی می رفتم و خودم رو بهشون تحویل می دادم تا این کشت و کشتار رو متوقف کنند.

شایدم راه دوم رو در پیش می گرفتم؛ راهی که شاید خیلی بی رحمانه و خودخواهانه بود. نیروهای خودم رو برای نبرد بعدی آماده می کردم و جون سیصد زن و دختر رو به خطر می انداختم؛ اما نه، من آدم این کار نبودم، نمی تونستم تا وقتی واقعا نیاز به لشکر آسمان حس نشده اون ها رو وارد جنگ کنم.

چشمام رو بستم و از خود الانم تعجب کردم؛ هیچ وقت انقدر نازک دل و شکننده نبودم و این احساس ضعف انگار از چشم های تیزبین آرتین دور نمونده بود؛ چون نگاهش لحظه به لحظه دنبالم بود و تک تک حرکات عصییم رو زیر نظر گرفته بود.

نگاه پر شکایتیم رو سمت چشماش گرفتم و جووری که فقط خودش بشنوه گفتم:

_ تو رو خدا نگاهم نکن، نگاه نگرانت باعث میشه حس کنم هنوز یه بچه ام، من همه چیز رو درست می کنم نقاب طلایی.

با شنیدن حرفم انگار رنگ نگاهش عوض شد؛ ترحم، انگار دلش به حالم سوخت.

از جام بلند شدم و کمی دورتر از زیراندازی که روش نشسته بودیم، شروع به قدم زدن کردم. باید چی کار می کردم؟ فکری به سرم زده بود و تا با پادشاه صحبت نمی کردم آرام نمی گرفتم.

با حرکت به طرف بنای اصلی قلعه، آرتین هم از جاش بلند شد و دنبالم اومد. از در بزرگ گذشتیم و هردو وارد سالن ورودی شدیم؛ جایی که عاری از هر تزئین و زیبایی بود. پام رو روی کف سنگی گذاشتم و به اولین سربازی که از جلوم رد شد گفتم:

_می خوام با پادشاه ملاقات کنم، لطفا اتاقشون رو نشونم بدید.

سرباز نگاهی بهم انداخت و با لحن پر از شک گفت:

_خودتون رو معرفی کنید، هر کسی اجازه ورود به اتاق ایشون رو نداره.

نگاهم رو روی سرباز ثابت کردم. معلوم بود از سربازای جوان قلعه ست و سرش خیلی باد داره. دهنم رو باز کردم تا خودم رو معرفی کنم؛ اما قبل از من آرتین با لحن جدی و پر جذبه اش گفت:

_ایشون شاهزاده خانم پاک نژاد هستند، زود باش راه رو نشون بده.

نگاه قدر دانم رو بهش انداختم و رو به سرباز که انگار تو شوک بود گفتم:

_شنیدی که چی گفتند.

سرباز بیچاره با شنیدن حرف های ما به تته پته افتاد و با هول گفت:

_ب..بله، عذر می خوام شاهزاده خانم، ب..ب..بفرمایید.

بعد به سمت پله های سیاه و سنگی گوشه ی سالن دوید.

دنبال سرباز تا اتاقی با در چوبی و ساده جلو رفتیم و در زدیم. تو این فاصله با دقت به اطراف نگاه کردم. این جا هیچ اثری از زیبایی و تنوع نبود و تقریباً همه ی اتاق ها به جز اتاق پادشاه که در بزرگتری نسبت به بقیه داشت، شبیه هم

بودند. همه‌ی دیوارها سرد و بی‌روح و سنگی بودند. مطمئنًا این جا هیچ‌وقت جایی برای زندگی نبوده و نیست و فقط و فقط برای جنگیدن ساخته شده؛ قلعه‌ای که انگار هنوز هم میشه صدای فریاد سربازهای کشته‌شده رو از در و دیوارش شنید.

به محض دریافت اجازه، وارد اتاق پادشاه شدیم؛ اتاقی ساده که تنها وسایلیش یک تخت و میز بزرگ با چند صندلی ردیف چیده‌شده بود.

جلو رفتیم و نزدیک میز ایستادیم. پادشاه دست‌هایش رو پشتش گره کرده بود و با لباس‌های طلایی فرماندهی رو به پنجره بلند و ساده ایستاده بود و حیاط رو زیر نظر داشت.

بعد از چند لحظه بالاخره چشم از بیرون برداشت و در حالی که سعی می‌کرد نگاه آشفته‌اش رو از مون پنهان کنه گفت: _خوش آمدید شاهزاده خانم، چیزی شده؟

لب پایینم رو گاز گرفتم و نگاهی بهش انداختم. نمی‌دونستم حرفی که می‌خوام بزنم درسته یا نه؛ اما می‌دونستم اگه حرفم رو نزنم تا آخر عمر پشیمون میشم؛ به خاطر همین قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

_ سرورم، می‌خواستم پیشنهاد کنم یا طی یک حمله همگانی تکلیف همه چیز رو مشخص کنیم یا این که در حمله‌ی بعدی من رو هم همراه لشکری غیر از لشکر آسمان وارد میدان کنید، اگر نه من مجبورم خودم رو به اتحاد شیطانی تحویل بدم تا هرچه زودتر این جنگ تموم بشه.

لبخند کمرنگی روی لب‌های پادشاه نشست و گفت:

_ هنوز که چیزی از جنگ نگذشته شاهزاده خانم، ما تازه یک نیم روز جنگیدیم، به همین زودی خسته شدید؟

سرم رو چند بار تکون دادم و گفتم:

_ نه نه من خسته نشدم، فقط دوست ندارم مرگ تدریجی این همه آدم رو ببینم. در جنگ همگانی تمام جنگجویان اوریا می‌تونند حضور داشته باشند، ما جلوی نیروهای شیطانی رو می‌گیرم و تا تعداد سربازهامون کمتر از این نشده و هنوز

توان جنگیدن دارند شکستشون می دیدم. من خودم رو درقبال این سربازها مسئول می دونم، این جنگ یه جورایی به خاطر من به این جا کشید.

پادشاه با شنیدن حرفام دوباره دست هاش رو پشتش گره کرد و به سمت پنجره برگشت و همزمان گفت:

_ می دونم منظور شما چیه، اتفاقا پیشنهاد حمله همگانی توسط چند تا از فرماندهان دیگه هم مطرح شده؛ به همین خاطر فکر و ذهنم این قدر مشغول و مشوشه. این تصمیمی بزرگ و سرنوشت ساز خواهد بود، پس به من اجازه بدید، کمی فکر کنم، تمامی جوانب رو بسنجم و نتیجه رو اعلام کنم.

چند دقیقه بعد از اتاق بیرون اومدیم؛ اما هنوز دو قدم برنداشته بودم که دستم به شدت کشیده شد و از پشت به دیوار سنگی برخورد کردم. نگاه متعجبم رو به آرتین که شونه هام رو به دیوار فشار می داد و از چشماش آتیش می بارید انداختم و همین که دهنم رو باز کردم تا اعتراض کنم، با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت:

_ لازم نکرده از این به بعد پیشنهاد بدی، فهمیدی؟

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

_ کدوم پیشنهاد؟!

فشار دستش رو روی شونه هام بیشتر کرد و سرش رو جلوتر آورد و گفت:

_ که می خوای خودت رو به اتحاد شیطانی تحویل بدی، هان؟ بری جایی که اون مردک برسام هست؟ مگه تو خودت تنهایی که تنهایی تصمیم می گیری؟

چشمام رو از درد رو هم فشار دادم و تلاش بی فایده ای برای رهاشدن از دست هاش کردم. وقتی متوجه شدم کاری از دستم بر نیامد، قطره ای اشکی از چشمم پایین اومد و رو بهش گفتم:

_ خب، من احساس عذاب وجدان دارم، من...

صداش رو یه کم بالا برد و گفت:

_ من، من، همه اش شدی من، پس ما چی حسیباً؟

با حرص دست هاش رو از روی شونه هام برداشت و به سمت پله ها رفت.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم. وقتی خیالم راحت شد کسی نیست، نفس راحتی کشیدم و روی زمین نشستیم. رفتارش خیلی غیر منتظره بود و باعث می شد بیشتر از این که از دستش ناراحت بشم، حس عذاب وجدان تازه ای رو در کنار تمام عذاب های گذشتیم حس کنم. فکر تازه ای که تا به حال به سرم نزده بود، مسئولیت در قبال آرتین و این که شاید زندگیم دیگه فقط به خودم مربوط نباشه.

نیم ساعت قبل از حرکت به طرف میدان جنگ، تمام فرمانده ها و شاهزاده ها برای جلسه قبل از حمله تو اتاق پادشاه جمع شدند.

بعضی روی صندلی ها نشسته بودند و بعضی دیگه هم به خاطر استرس و فشار فکری دائماً تو اتاق قدم می زدند.

بالاخره با دعوت باتیس همگی نزدیک میز جمع شدند. پادشاه صدایی صاف کرد و بی مقدمه گفت:

_ خیلی ها از من خواسته بودند تا دستور حمله همگانی بدم؛ اما همون طور که اطلاع دارید در جنگ قبلی ما بازنده ای میدان بودیم، پس انتخاب نوع حمله فعلاً با اتحاد شیطانی خواهد بود. من هم مشکلی با حمله همگانی ندارم؛ اما باید قبل از اون در یک حمله قدرتمندانه اون ها رو شکست بدیم و زمانی که انتخاب با ما بود این نوع حمله رو انتخاب کنیم.

سکوت همه ی حضار نشون می داد که با این طرح موافقت. پادشاه وقتی این سکوت رو دید، ادامه داد:

_ در ضمن تصمیم دارم در صورت استفاده اتحاد شیطانی از نیروهای اهریمنی، شاهزاده خانم رو همراه لشکر به میدان بفرستیم. ایشون خاندانی ندارن که بخوان باهاش بجنگند، پس فکر می کنم می تونند همراه یک خاندان دیگه وارد میدان بشند.

با شنیدن حرف پادشاه همه ی چشم ها سمت من برگشت و از خجالت سرم رو پایین انداختم.

نمی‌دونستم باید از این تصمیم خوشحال باشم یا ناراحت؛ اگه شکست می‌خوردم و همه رو ناامید می‌کردم چی؟

یه دفعه اضطراب مثل خوره به جونم افتاد. یاد صحنه‌های دلخراش کشته‌شدن سربازها و حمله وحشیانه‌ی دشمن افتادم و انگار دلم پایین ریخت. ترس از دست‌دادن جونم و عشق به حیات باعث شده بود دچار تردید بشم. آیا می‌تونستم از پس این کار بر پیام؟ اگه جلوی چشم سربازهام کشته می‌شدم، شاید امید یک سرزمین نابود می‌شد. من می‌ترسیدم و جرئت نداشتم ترسم رو بروز بدم. باز هم لشکر ما و باز هم اتحاد شیطانی. یک طرف میدان ما بودیم و طرف دیگه لشکری بی‌رحم و سرکش با همه خباثت‌ها و وحشیگری‌هاش.

فکر حضور تو میدان جنگ باعث می‌شد وجودم از شدت اضطراب هر لحظه زیر و رو بشه و تنم به لرزه بیفته. تمام سعیم رو برای مخفی کردن این حس به کار می‌بردم؛ اما هنوز هم نمی‌تونستم در برابرش پیروز بشم. آخه جنگجویی که به خودش مسلط نباشه و نتونه به ترسش غلبه کنه چه جوری می‌تونه به یک لشکر کمک کنه؟

با صدای سم اسب‌های یک سوار، سریع برگشتم و آرتین رو دیدم که داشت نزدیک می‌شد. می‌دونستم خیلی از دستم عصبانیه و بعد از اون اتفاق جرئت نکرده بودم باهاش حرف بزنم.

تا حد ممکن جلو اومد و وقتی اسبش کنار اسبم ایستاد، سرش رو نزدیکم کرد و آرام گفت:

_ آخرش کار خودت رو کردی؟ حالا منم باهات میام تو میدان جنگ تا بفهمی که وقتی میگم تو فقط خودت نیستی یعنی چی.

با شنیدن حرفش سرم رو سریع سمتش چرخوندم و گفتم:

_ نه!

انگار صدام خیلی بلند بود؛ چون چند تا از سربازا به سمتمون برگشتند و با تعجب نگاهمون کردند.

خجالت‌زده سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

_ تو نباید بیای. من یه جنگجوی اوریا هستم، دارم وظیفهام رو در قبال این مردم انجام میدم؛ اما تو هیچ مسئولیتی در قبالشون نداری، تو مجبور نیستی جونت رو به خطر بندازی.

دست‌هاش رو روی هم فشار داد و صدای جیر جیر کشیده شدن دستکش‌هایش روی هم بلند شد؛ انگار بدجور عصبانی بود.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون داد و بعد ازم فاصله گرفت و به صف عقب برگشت.

دوباره حس دوگانه خوشی و ناراحتی سراغم اومد. نمی‌دونستم باید خوشحال باشم که یکی اون قدر دوستم داره یا ناراحت باشم که جون اونی که دوستش دارم در خطر.

با نزدیک شدن فرستاده‌ی اتحاد شیطانی، یک دفعه سکوت تمام لشکر رو گرفت و صدای بلند و واضحش تو فضا پیچید:
_ سرورم ویگن بزرگ، حمله رو با صد و پنجاه سرباز آغاز می‌کند.

به محض دور شدن فرستاده، فرماندهی لشکر الماس جلو اومد و مثل دفعه پیش از پادشاه خواهش کرد تا این بار اون‌ها رو برای جنگ به جلو بفرسته. پادشاه از دور نگاهی به من انداخت و بعد از کمی مکث گفت:

_ فکر می‌کنم صد و بیست سرباز می‌تونه پاسخگو باشه مشکلی نیست، لشکرتون رو آماده کنید.

چند دقیقه بعد لشکر الماس سمت میدان حرکت کرد؛ اما هنوز خبری از لشکر دشمن نبود. این تاخیر می‌تونست خبر از چیزهای بدی بده.

بالاخره بعد از چند دقیقه، سر و کله لشکر صد و پنجاه نفره یک دست مشکی‌پوش پیدا شد. با ورود لشکر سیاهپوش اونیکس انگار آه از نهاد کل لشکر بلند شد. نگاه نگرانم رو روی سربازها چرخوندم، چرا همه عزا گرفته بودند؟!

دنبال آرتادخت چند بار روی اسب جابه‌جا شدم و وقتی پیداش نکردم رو به فرمانده لشکر زمره که یه کم اون طرف‌تر روی اسبش نشسته بود، گفتم:

_ عذر می‌خوام، چی شده؟

فرمانده چشم‌های سبزرنگش رو از میدان برداشت و آه کشید. با این کارش بیشتر نگران شدم؛ حتما چیزی شده که من نمی‌دونم. این بار یه کم نزدیک‌تر شدم و گفتم:

_من نگران شدم، میشه توضیح بدید چی شده؟

فرمانده چند بار سرش رو تکون داد و بالاخره بعد از چند لحظه گفت:

_ فکر نمی‌کردیم لشکر اونیکس به این زودی وارد میدان بشه.

اخمی کردم و گفتم:

_مگه فرقی می‌کنه چه لشکری وارد میدان بشه؟

فرمانده دوباره نگاه نگرانش رو سمت میدان گرفت و گفت:

_بله خیلی فرق داره، لشکر اونیکس قوی‌ترین لشکر اون‌هاست.

وای خدا چرا این مرد نصفه و نیمه جواب می‌داد! چرا نمی‌گفت دقیقا این قدرت بیشتر یعنی چی؟ کاش آرتادخت این جا بود تا اطلاعات کاملی ازش می‌گرفتم. مجبور بودم تا شروع جنگ صبر کنم و خودم همه چیز رو بفهمم.

با شروع جنگ و یورش دو لشکر، یه دفعه دود سیاه تمام میدان رو گرفت و بعد از چند لحظه وقتی دود و غبار عقب نشست، انگار لشکر سیاه پوش دو برابر شد.

باورم نمی‌شد چیزی که دارم می‌بینم حقیقت باشه! چند بار چشم‌هام رو به هم زدم و اسبم رو تا نزدیکی پادشاه جلو برم. صدای یکی از فرماندهان از پشت سرم بلند شد که گفت:

_نگاه کنید، نیروهای شیطانی وارد میدان شدند.

دوباره نگاهم رو سمت میدان دقیق کردم. با این وضع یک قتل عام واقعی حتی بدتر از جنگ لشکر زمرد اتفاق می‌فتاد.

دلم به حال سربازهای لشکر الماس سوخت. انگار حس نوع دوستی و جسارتم دوباره بالا گرفته بود و شجاعت و غرور رو با هم به وجودم می ریخت. من نمی تونستم نسبت به این مردم بی تفاوت باشم، باید به قولم عمل می کردم. حالا نوبت من بود که وارد میدان بشم. دهنه ی اسبم رو سمت پادشاه کشیدم و وقتی رو به روش قرار گرفتم، با صدای بلندی که بین اون همه همه به گوشش برسه گفتم:

__ سرورم، فکر می کنم حالا زمان مناسب برای ورودم به میدان باشه.

پادشاه با شنیدن حرفم چند لحظه ای نگاهم کرد و گفت:

__ این ها که می بینید لشکریان خاندان اونیکس هستند شاهزاده خانم، مطمئنید می تونید از پششون بر بیاید؟

هجوم خون تو رگ هام باعث شده بود سرم حسابی داغ بشه و در اون زمان از هیچی نترسم. شاید هم جو گیر شده بودم؛ چون صدام رو بالا بردم و فریاد زدم:

__ بله سرورم، تا آخرین قطره خونم مبارزه خواهم کرد.

صدای بلند و اعتماد به نفس بی سابقه ام انگار باعث شد خیال پادشاه راحت بشه و بلافاصله اجازه ورود به میدان رو صادر کنه.

با دریافت اجازه با سری پر باد و سینه ای پر غرور سر اسبم رو سمت میدان کج کردم؛ غافل از این که جنگ چیزی فراتر از رویاهای ماست.

اسبم رو سمت میدان هی کردم و با عزم و انگیزه سرعتم رو بالاتر بردم؛ اما هر چی که نزدیک تر می شدم، با دیدن جنازه ها انگار ته دلم خالی تر می شد. حالا که همه شرایط برای جنگی که مدت ها برایش تمرین کرده بودم آماده شده بود، تازه متوجه این بُعد تلخ شخصیتی خودم شده بودم بعدی که ترس رو لحظه به لحظه تو وجودم بیشتر می کرد.

این جا انگار با داستان های حماسی و جنگ های تو قصه ها خیلی فرق داشت، این جا فقط مرگ بود و مرگ.

سرعتم رو کم کردم و از فاصله چند متری فقط ایستادم و نگاه کردم. خدایا من چم شده بود؟ این صحنه بیش از حد برام سنگین و شوک‌آور بود. بدن‌های بی‌جونی که به بدترین شکل ممکن پاره پاره شده بودند یا در حال تکه تکه شدن بودند. انگار صدای فریاد آشنایی از پشت سرم بلند شد؛ اما گنگ‌تر از اونی بودم که به سمتش برگردم.

صدا دوباره بلند شد و این بار تو گوشم پیچید:

_چیکار می‌کنی؟ تو امید این سربازا هستی، یه کاری کن براشون.

صدا نزدیک و نزدیک‌تر شد و وقتی دستی محکم با بازوم برخورد کرد، انگار از خواب عمیقی بیدار شدم.

نگاه مضطربم رو سمت مرد نقاب‌طلایی که جلوتر از من وارد اون مهلکه شد، انداختم که با اسب سیاهش به جلو یورش می‌برد و تونفای بلندش هر سرباز سیاهپوشی رو که سر راهش بود از پا در می‌آورد. با دیدن شجاعتش انگار تلنگری بهم خورد.

سرم رو پایین انداختم و با دیدن نگاه‌های ملتمس و منتظر زخمی‌هایی که یه کم دورتر روی زمین افتاده بودند، تلنگر دوم رو به خودم زدم؛ من امید این سربازها بودم.

بی‌اراده دست‌های سردم رو زیر شنلم بردم و تکه چوب‌های بسته‌شده به کمرم رو بیرون کشیدم. یاد حرف‌های روشاک افتادم؛ تمرکز، ایمان، مهارت.

من به نیروی خداوند که خالق اوریاست ایمان دارم، پس به قدرت اوریا هم ایمان دارم. قبل از این که متوجه بشم تسمه‌های چرمی به همراه نور آبی رنگ مثل آبشار پایین ریختند و باعث شدند یه بار دیگه به قدرت بی‌نهایت خالق امیدوار بشم.

بلافاصله از اسب پایین اومدم و سمت اولین سیاه‌پوشی که با یک سرباز الماس درگیر بود، حرکت کردم. دنباله‌ی شلاق‌ها پشت سرم کشیده می‌شدند و رد آبی رنگشون رو روی زمین جا می‌داشتند. من امید این سربازها بودم، امیدشون رو ناامید نمی‌کردم.

شلاق دست راستم رو بالا بردم و تو یه لحظه اوریا با قدرتی بیشتر از اون چه تصور می کردم سمت سرباز سیاه پوش پایین اومد. چند ثانیه بعد تمام سربازهایی که تو اون قسمت مشغول جنگ بودند، چه خودی و چه دشمن به عقب پرت شدند.

چشمای متعجبم رو به اوریا که انگار نورش چند برابر شده بود، انداختم و بعد به سربازهایی که چند متر اون طرف تر روی زمین افتاده بودند و داشتن از جاشون بلند می شدند؛ خداروشکر سربازهای خودی آسیبی ندیدند.

چند لحظه بعد سربازهای نقره ای پوش با دیدن این وضعیت سریع از نیروهای اونیکس جدا شدن و به سمت دیگه میدان جنگ دویدند. حتما متوجه شدند اگه دور باشند بهتر می تونم مبارزه کنم.

فرصت رو از دست ندادم و این بار شروع به چرخوندن شلاق ها کردم. با کنده شدن تکه های سبزه و خاک و پخش شدنشون روی هوا یک لحظه دیدم تار شد و وقتی گرد و خاک نشست، سربازهای سیاه پوش دورم حلقه زده بودند.

نگاهم رو روی صورت های خالی تک تکشون چرخوندم و انگار قلبم ته سینه ام افتاد. صورت اینا چرا هیچ عضوی نداشت؟ چرا همه اش سیاه بود.

سریع سرم رو سمت دیگه ی میدان که سربازهای اونیکس با چهره های عادی در حال حمله به سربازهای الماس بودند چرخوندم، پس این هایی که من رو محاصره کرده بودند همون نیروهای شیطانی بودند.

با فکر این که مقتول های شلاق هام شیاطین خبیثی هستند که نه قلب دارند و نه احساس، دلگرم تر شدم و تصمیم گرفتم با قدرتی چند برابر مقابلشون بایستم.

اوریا رو بالا بردم و به زمین کوبیدم. صدای بلندی ایجاد شد و شیاطین یک قدم عقب گرد کردند. نگاه پر غرورم رو به اوریا و بعد به دشمنان شیطانی انداختم. من با اوریا کسی جدا از حسیبای همیشگی بودم. اون ازم یه آدم دیگه می ساخت و باعث می شد فکر کنم من واقعا کی هستم؟! شلاق ها رو پایین می آوردم و با هر برخورد، مخلوطی از دود سیاه و نور آبی به هوا می پاشید. شیاطینی که گاهی اوقات یکی یکی و گاهی اوقات چند تا چند تا سمتم حمله می کردند و به نیمه راه نرسیده تمام وجود سیاهشون از هم متلاشی می شد. نمی دونم چه قدر از این مبارزه طاقت فرسا گذشته بود؛ اما می دیدم که لحظه به لحظه از تعداد نیروهای شیطانی کم میشه.

داشتم ضعف می کردم و سطح کنترل روی اوریا پایین تر می اومد. این همه فعالیت بدنی داشت انرژی رو تموم می کرد، باید زودتر کار رو یکسره می کردم.

هر دو شلاق رو بالا بردم و سعی کردم آخرین تلاشم برای پس زدن چند سیاهپوش باقی مونده رو شروع کنم؛ اما انگار واقعا نیروم ته کشیده بود؛ چون قبل از این که شلاقم پایین بیاد، پاهام شل شدند و با زانو روی زمین نشستم. چند لحظه بعد هم اوریا به شکل اول در اومد و توی دستام تبدیل به دو تکه چوب شد.

معهدهام تو هم جمع شده بود و هیچ نیرویی برای ادامه ی مبارزه تو خودم حس نمی کردم.

خنجرم رو از کنار چکمه هام بیرون کشیدم و به شیاطینی که با احتیاط نزدیک می شدند نگاه کردم. من که از پس اون همه بر اومده بودم، مطمئنا این ها چیزی نبودند؛ اما آیا بدون اوریا هم می تونستم این قدر شکستناپذیر باشم؟

نگاه بی رمق رو به اطراف چرخوندم. مردان نقره ای پوش به همراه دلاور نقاب طلایی مشغول جنگ با آخرین سربازهای اونیکس بودند و این یعنی جنگ داشت تموم می شد.

خنجر رو پایین انداختم و دوباره اوریا رو برداشتم. پاهام خسته تر از اونی بودند که بتونند سرپام کنند، پس خنجر به هیچ دردی نمی خورد.

چشمام رو بستم و سعی کردم یه بار دیگه روی اوریا تمرکز کنم و از خدا بخوام کمکم کنه. هجوم نیروهای شیطانی رو حس می کردم و نمی دونستم می تونم آخرین دفاعم رو انجام بدم یا نه.

از پشت پلک هام رد شدن یک سایه رو حس کردم و اوریا رو سمتش فرود آوردم. اگه شلاق ها فعال نشده باشند، مطمئنا تا چند ثانیه دیگه کشته میشم.

با ترس یک چشمم رو باز کردم و با دیدن شیاطینی که سرجاشون متوقف شده بودند و دودی که به هوا می رفت، نگاه پر امیدم سمت اوریا برگشت؛ نور آبی دوباره تابیدن گرفته بود و چشم های بی فروغم از درخشش زیباش روشن شده بود.

همون طور که روی زانو نشسته بودم، شلاقم رو بالا بردم و با یک ضربه آخرین آثار شوم این سربازهای شیطانی هم نابود شد.

نگاه حیرت‌زده و گیج‌رو به جای خالیشون انداختم و روی زمین سرد و نمدار نشستم. دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم؛ تمام تنم شل بود، حتی دست‌هام رو هم حس نمی‌کردم.

با صدای قدم‌هایی که از پشت بلند شد، هول خوردم و سعی کردم برگردم تا از هویت دشمنان جدیدی که قصد حمله از پشت سر رو داشتن آگاه بشم؛ اما انگار بی‌فایده بود مثل یک باتری خالی شده بودم که توان انجام ساده‌ترین کارها رو هم نداره.

نگاه ناامیدم رو به اوریا که دوباره غیر فعال شده بود انداختم. دیگه فعال‌کردنش ممکن نبود. نه انرژی برام مونده بود و نه تمرکزی؛ این بار دیگه کارم ساخته بود.

چشم‌هام رو به طرف جایی که بقیه در حال مبارزه بودند، کشوندم تا بلکه بتونم از اونا کمک بگیرم؛ ولی دیگه هیچ کس اون جا نبود.

نگاهم بی‌حالت شده بود و حس می‌کردم تک‌تک اعضای صورتم آویزون شدند. حس آدم معلولی رو داشتم که از کل اعضای بدنش تنها ستون فقراتش رو برای نشستن و چشم‌هایش رو برای دیدن در اختیار داره.

صداها نزدیک‌تر شدند و ضربان قلبم بالاتر رفت؛ یعنی تو جنگ شکست خورده بودیم؛ یعنی همه مرده بودند و من با این شیاطینی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند تنها مونده بودم؟!

بغض سنگینی روی گلویم نشست و مانع نفس‌کشیدنم شد. نمی‌تونستم، نمی‌خواستم همه چیز این جوری تموم شه. من شاهزاده‌ی شکست‌خورده و بی‌لیاقتی بودم، من این همه سرباز رو به کشتن دادم، من...

یه دفعه صدای فریاد و هلهله از سمت لشکریان خودی بلند شد. چشم‌هام رو به لشکری که به جنب و جوش افتاده بود انداختم. هنوز علت این شادی ناگهانی رو نفهمیده بودم که صداها ی پشت سرم هم تبدیل به فریاد شادی شد.

دل‌م می‌خواست برگردم و ببینم چه اتفاقی باعث این همه شادی شده؛ اما دریغ از یک ذره حرکت، انگار تمام بدنم تو همون حالت نشسته قفل شده بود.

چند لحظه بعد گرمای عبور مردی با شنل آبی رو حس کردم و ناباورانه دهنم رو برای صدازدن اسمش باز کردم؛ اما بغض اجازه نداد و اشک هام پشت سر هم راهشون رو باز کردند. خدایا همه این ها نشونه ی پیروزی بود، ما پیروز میدان بودیم و من تا این لحظه نفهمیده بودم.

آرتین با شنلی که تو باد تگون می خورد، درست مثل یک قهرمان جلو اومد و در حالی که افسار شفق رو تو دستش گرفته بود، کنارم زانو زد، بعد لبخند دلنشینی به روم زد و با خوشحالی بی حد و اندازه ای که تو صداس موج می زد گفت:

__چی شده؟ چرا بلند نمیشی عزیزم؟ می بینی؟ ما پیروز شدیم. تو قهرمان این نبردی، بلند شو تا برگردیم سمت لشکر خودمون و ما هم تو این شادی سهیم باشیم.

با شنیدن حرفاش دوباره اشک شوق تو چشمام جمع شد و آرامش برداشته شدن وظیفه بزرگی رو از روی دوشم حس کردم.

دست هام رو روی زمین فشار دادم و تمام تلاشم رو برای روی پا شدن کردم؛ اما انگار واقعا بی فایده بود. به خاطر همین نگاهم رو سمت آرتین بالا بردم و بین اشک و لبخند گفتم:

__دوست دارم بلند شم؛ ولی نمی تونم، فکر کنم کم آوردم.

با شنیدن حرفم نگاه پرمحبتی بهم انداخت و در حالی که به سربازهای نقره ای پوشی که داشتن به سمت لشکر می رفتند نگاه می کرد، دستش رو زیر بغلم زد، با یه یاعلی از زمین بلندم کرد و کم کم به طرف شفق حرکت کردیم.

با کمکش روی اسب نشستم و افسار رو تودستم محکم کردم. نگاهی بهش انداختم و گفتم:

__خب سوار شو بریم، باور کن دیگه به زور سرپام.

اسبش رو جلو کشید و همزمان که دستش رو روی زین می داشت تا سوار بشه گفت:

__امروز به مهارتت ایمان آوردم حسیبا.

چشمام از تعجب گرد شدند؛ باورم نمی شد این حرف رو از دهن آرتین شنیدم!

شادی رو تا اعماق وجودم حس کردم؛ اما توانی برای نشون دادنش از خودم نمی دیدم، پس تمام ذوق و خوشحالییم از این پیروزی باور نکردنی رو به شکل یک لبخند کوچیک به نمایش گذاشتم.

با نزدیک شدن به لشکر، صدای شادی و هیاهو بیشتر شد. اعضای لشکر آسمان اول یکی یکی و بعد دسته دسته به سمتمون اومدند و با خوشحالی شروع به تبریک گفتن کردند و من هم با چشم هایی که دیگه توانی برای بازموندن نداشتند، به رویای آبی که اطرافم در جریان بود نگاه می کردم و تو دلم خدا رو به خاطر این اتفاق بزرگ شکر می کردم. بالاخره بعد از یک استراحت دوازده ساعته تونستم دل از خواب بکنم و چشم های پف آلودم رو از هم باز کنم. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود و مه رقیق همه جا در حرکت بود.

سکوت عمیقی تو قلعه حکم فرما شده بود و باعث می شد با خودم فکر کنم که چه زمانی بهتر از الان برای راز و نیاز و درخواست کمک از خدا وجود داره.

بدن دردناک از مبارزه دیروزم رو از زمین جدا کردم و به سمت یکی از بشکه های چوبی و پر از آب رفتم، کاسه مسی رو تو آب زلال فرو بردم و با آب خنکش وضو گرفتم. چه قدر نماز خواندن تو این هوای زنده و دلپذیر رو دوست داشتم. این عبادت تنها چیزی بود که از دنیای پر از جنگ و دلهره جدام می کرد و باعث می شد لحظه ای هر چه قدر کوتاه رو بی هیچ غم و غصه ای بگذرونم.

بعد از نماز کش و قوسی به بدنم دادم و سعی کردم با چرخش دست هام کمی از دردشون کم کنم. باید برای جنگ بعدی بدنم رو گرم می کردم تا شاید این بار دیگه عضله هام به خاطر یه مبارزه طولانی مدت درد نگیرند و کم نیارم.

چند دقیقه بعد بقیه هم کم کم بیدار شدند و یکی یکی برای شستن دست و صورتشون سمت بشکه ها راه افتادند.

صبحونه مختصری خوردم و قبل از این که فرستاده برای اعلام جلسه دنبال بیاد، خودم سمت اتاق پادشاه حرکت کردم.

بین راه نگاه پر عطشم رو دنبال مرد مورد علاقه ام به گوشه و کنار حیاط کشوندم و بعد از چند لحظه بالاخره کنار ستون بلند در حالی که دست هاش رو تو جیب شلوارش کرده بود و یک پاش رو به دیوار پشتش تکیه داده بود، دیدمش.

با دیدن چشم‌های تیزبینش که تک تک حرکاتم رو زیر نظر داشت، یاد دیروز افتادم. چه قدر حواسش بهم بود. شاید اگه این مرد جذاب و شجاع نبود، تا آخر جنگ همون جا می‌ایستادم و نگاه شوک‌زده‌ام رو فقط به یک نقطه خیره نگه می‌داشتم، شاید اون قدر اون جا می‌ایستادم تا کشته بشم، شاید هم فرار می‌کردم و یک ننگ بزرگ برای خاندان و پدرم به بار می‌آوردم.

وارد بنای قلعه شدم و با خودم فکر کردم شاید تمام زندگیم رو به این مرد می‌دونم، مردی که تمام سهمش از من فقط قرارهای پنهانی و نگاه کردن‌های یواشکی بود.

از پله‌ها بالا رفتم و با دیدن باتیس و چند شاهزاده‌ی دیگه که نزدیک در اتاق پادشاه مشغول صحبت بودند، یک لحظه مکث کردم. دیروز اون قدر خسته و داغون بودم که اصلا متوجه عکس‌العمل شاهزاده‌ها بعد از مبارزه و پیروزم نشده بودم.

سرم رو پایین انداختم و سعی کردم بی‌توجه به حضورشون وارد اتاق بشم.

به محض ورودم همه سرها سمتم برگشت. تقریبا تمام شاهزاده‌ها و فرمانده‌ها حاضر بودند و با چهره‌هایی که معلوم بود خوشحالی ازش می‌باره نگاهم می‌کردند. خداروشکر بالاخره یه بار دیدیم این جماعت همه با هم خوشحال باشند!

سلام کردم و روی آخرین صندلی نشستم. پادشاه به محض دیدن من با صدای آروم همیشگی‌ش گفت:

«دروود بر شاهزاده خانم پاک‌نژاد، خوش آمدید، تصور نمی‌کردیم با وجود خستگی به این زودی وارد جلسه بشید.»

شاهزاده جوان و طلایی‌پوش از کنار پنجره با صدای بلند گفت:

«شاهزاده خانم عادت دارند همه رو شوکه کنند عالیجناب، از مبارزه دیروزشون که کاملا مشخص بود.»

شاهزاده نقره‌ای دیگه‌ای که به نظرم سنش از بقیه بالاتر بود، روی صندلیش جابه‌جا شد و گفت:

«واقعا تبریک می‌گم شاهزاده خانم، سال‌ها بود که دیگه چنین مبارزه‌ای رو ندیده بودم. من رو به خاطرات نوجوانی خودم بردید؛ خاطره‌ی جنگجوی لاجوردی که وقتی وارد میدان می‌شد هیچ کس جلودارش نبود.»

سرم رو با خجالت پایین انداختم و شروع به بازی با انگشتم کردم. فکرش رو هم نمی کردم مبارزم این قدر چشم گیر بوده باشه، به خاطر همین با صدای آروم گفتم:

_ این کاری بود که از پس هر جنگجوی اوریای بر می اومد، من کاری نکردم.

فرمانده لشکر زمرد لبخندی زد و از روی صندلی نزدیک به پادشاه بلند شد و با هیجان گفت:

_ هرگز، هرگز! هیچ جنگجویی تا به حال نتونسته یک تنه با اون همه سرباز شیطانی مبارزه کنه، شما در میدان جنگ یک اعجوبه بودید شاهزاده خانم، لطفا شکست نفسی نکنید.

ابروهام رو بالا دادم و با تعجب به فرمانده زمرد نگاه کردم؛ یعنی واقعا کار دیروز من این قدر بزرگ و غیرممکن بوده و خودم نمی دونستم؟! یاد حرف برسام افتادم. وقتی ازم خواست باهاش متحد بشم، فکر می کردم می خواد به این وسیله گولم بزنه تا باهاش وارد قلمرو اتحاد شیطانی بشم؛ اما حالا با شنیدن این توصیف ها و تعریف ها فکر می کردم که شاید پیشنهادش واقعی بوده و می خواسته با کمک نیروی من امپراطوری جدیدی تشکیل بده. مثل این که دشمن زیرکم خیلی زودتر از من پی به قدرتم برده و این دشمن زیرک بیشتر از هر چیزی تو دنیا من رو می ترسوند. با یادآوری برسام و اون روز شوم که به سراغم اومده بود، احساس کردم تمام موهای تنم سیخ شد.

با شنیدن اسمم از دهن پادشاه، رشته افکار دور و درازم پاره شد و با تعجب نگاهش کردم.

پادشاه با دقت نگاهم کرد و گفت:

_ حواستون کجاست شاهزاده خانم؟ سوالی پرسیدم از تون.

لبم رو به دندون گرفتم و با خجالت گفتم:

_ عذر می خوام متوجه نشدم، میشه سواالتون رو تکرار کنید؟

سری تگون داد و با لبخند گفت:

_ پرسیدم شما فکر می کنید در جنگ بعدی علاوه بر شاهزاده برسام با چه تعداد از سربازها می تونید بجنگید؟

با شنیدن اسم برسام از زبان پادشاه، تمام تنم مور مور شد و دلهره‌ی همیشگی سراغم اومد. حتی فکر این که بخوام با برسام مبارزه کنم، وحشت رو به جونم می‌انداخت و باعث می‌شد از شدت اضطراب حالت تهوع بگیرم.

آب دهنم رو قورت دادم و در حالی که سعی می‌کردم بهش نگاه نکنم گفتم:

__ من با هر تعداد سرباز که بخواید مبارزه می‌کنم عالیجناب؛ اما برسام... راستش و بخواید من ازش خوشم نمیاد؛ یعنی نمی‌تونم باهاش مبارزه کنم.

صدای پیج پیج از گوشه و کنار اتاق بلند شد. می‌دونستم درباره چی حرف می‌زنند. حتما پیش خودشون فکر می‌کردند چه قدر ترسو هستیم که حاضر نیستیم با حریف خودم رو به رو بشیم؛ اما کدوم یکی از اون‌ها به وسیله‌ی اون مرد جهنمی تا پای مرگ رفته بودند تا حالم رو درک کنند؟

با صدای جنگجوی اوریای خاندان زمرد، نگاه همه سمت مرد لاغر اندام با موهای بلند و سبز برگشت. مرد جنگجو نگاهی به من انداخت و گفت:

__ سرورم، پیشنهاد من اینه که ما جنگجویان اوریا جلوی شاهزاده برسام رو بگیریم و سعی کنیم تا پایان جنگ مانع از نزدیک‌شدنش به شاهزاده خانم بشیم تا ایشون با خیال راحت به مبارزه با بقیه نیروهای دشمن پردازند.

نگاه جنگجوی اوریای الماس سریع به طرف جنگجوی زمرد برگشت و با لحن تندی گفت:

__ چی می‌گید؟ شما می‌دونید شاهزاده برسام کیه؟ اون مرد یک جنگجوی ساده نیست، یک نیروی شیطانی هم نیست، اون خودِ شیطانهِ! در ضمن با جنگجویان اوریایی که حریف اصلی خودمون هستن چه کنیم؟

جنگجوی اوریای آمیتیست از سمت دیگه میز سرش رو جلو آورد و رو به پادشاه گفت:

__ سرورم، من هم مشکلی با این کار ندارم. همیشه آرزو داشتم قدرتم رو در برابر جنگجویی مثل شاهزاده برسام بسنجم. من به شخصه می‌تونم علاوه بر مبارزه با همتای خودم، برسام رو هم مشغول کنم.

شاهزاده‌ی الماس با شنیدن این حرف انگار تسلیم شد؛ چون چند لحظه بعد گفت:

_ با این وصف من هم مشکلی ندارم، فقط امیدوارم بتونیم در برابرش دوام بیاوریم.

با شنیدن حرفش غم بزرگی تو دلم نشست. اینا همه داشتند جوشون رو به خاطر من به خطر می انداختند، به خاطر منی که نمی تونستم با ترسم کنار بیام. خدایا آخه چرا این قدر از این مرد شیطانی می ترسیدم؟ چرا نمی تونستم این ترس رو هم مثل ترس های قبلیم پس بزنم؟ پادشاه اسبش رو به طرف لشکر بزرگ هی کرد و وقتی دقیقاً رو به روش قرار گرفت، صدایش رو صاف کرد و با غرور و اقتدار آخرین سخنرانی قبل از جنگ نهایی رو شروع کرد:

_ درود بر شما سربازان دلیر، نبرد امروز یک نبرد همگانی خواهد بود. همه ی شما اطلاع دارید که اگر جنگ به این شکل پیشروی کنه، تبدیل به نبردی فرسایشی میشه که پایانی جز شکست نداره. سربازان شجاع، به تعداد زیاد لشکر دشمن توجه نکنید، قدرت سربازان این لشکر به دلیل استفاده از نیروهای شیطانی بسیار کم شده، پس با کمی تلاش به راحتی شکست خواهند خورد. با امید و تکیه بر قدرت پروردگار پیش به سوی پیروزی.

صدای فریاد قدرت نمایی از تمام لشکر بلند شد و چند لحظه بعد همه به جز پادشاه و سی و هشت سرباز باقی مونده از لشکر الماس، تو صف های منظم شروع به پیشروی کردیم.

دل تو دلم نبود و چشم های نگرانم دائماً تو لشکری که از سمت مقابل داشت نزدیک می شد، می چرخید تا دشمن قدرتمند و کابوس بزرگ زندگیم رو پیدا کنم و تمام تلاشم برای فرار از چشم های آتشینش رو به کار بگیرم.

هر دو لشکر تو فاصله ده متری همدیگه ایستادند. خودم رو روی زین جا به جا کردم تا بتونم اعضای لشکر آسمان رو زیر نظر بگیرم. با این که تقریباً بیشتر صورتشون به وسیله کلاه شل پوشیده شده بود؛ اما می شد جو ترس و اضطرابی رو که به وجود اومده بود، حس کرد. این اولین جنگ اون ها بود و مطمئناً وحشت تمام وجودشون رو پر کرده بود؛ درست مثل من که با وجود یک مبارزه هنوز هم با دیدن لشکری به اون عظمت از شدت اضطراب افسار رو تو دستم میچاله کرده بودم.

وقتی هردو لشکر رو در روی هم آماده ی شروع این نبرد سرنوشت ساز شدند، مردی با چیزی شبیه شاخ گاو تو دستش وسط میدان دوید و نفسش رو داخلش دمید. صدای بلند و مهیب تو دشت پیچید و آغاز جنگ رو اعلام کرد. بلافاصله بعد

از این اتفاق، دود سیاه دوباره کل لشکر اتحاد شیطانی رو گرفت و حدود ششصد یا هفتصد نیروی سیاه پوش و بی چهره به لشکر بزرگشون اضافه شد.

چند لحظه بعد هردو لشکر سمت هم یورش بردند و یک دفعه تمام دشت از سربازهایی که دسته دسته با هم مبارزه می کردند، پر شد.

چشم های جستجوگر رو دنبال فضای خالی که بشه توش با اوریا جنگید چرخوندم؛ اما با دیدن برسام خشکم زد.

چشم هام رو از شدت اضطراب چند بار به هم زدم و به شلاق هایی که از شون آتیش می بارید و هر از گاهی جرقه می پرورند خیره شدم، پس شلاق های آتشین اینا بودند.

نگاهم رو از شلاق ها به صورت شیطانی حریفم انداختم که با خنده های وحشیانه و موهای آشفته ای که نصف صورتش رو پوشونده بود، ترسناک تر از همیشه به نظر می اومد. با دیدنش تمام تنم به لرزه افتاد، خدایا مگه قرار نبود بقیه جلوش رو بگیرند؟!

نگاه وحشت زده ام رو یک ثانیه هم ازش جدا نمی کردم تا مبادا با یک غفلت سمتم حمله ور بشه. افسار رو کشیدم و شفق رو چند قدم عقب تر بردم. معلوم بود متوجه ترسم شده؛ چون این بار با صدای بلندتر خندید و داد زد:

__ کجا فرار می کنی شاهزاده کوچولو؟ تو حریف منی، بیا جلو و نشون بده که می تونی شکستم بدی.

با شنیدن صدایش انگار ترسم ده برابر شد. باز هم اسبم رو چند قدم عقب تر بردم و نگاه نگرانم رو به اطراف چرخوندم، پس بقیه کجا بودند؟

با دیدن سربازهایی که با تمام قدرت بدون ذره ای ترس اون طور شجاعانه می جنگیدند، از خودم خجالت کشیدم. نباید از خودم ضعف نشون می دادم؛ با این کارم باعث می شدم دل بقیه سربازها هم خالی بشه، پس سعی کردم دیگه عقب گرد نکنم. حداقل باید ظاهرم رو حفظ می کردم. سریع از اسب پایین اومدم و دست هام رو برای بیرون کشیدن شلاق ها آماده کردم. نمی تونستم دست روی دست بذارم تا این شیطان از راه برسه و با یه ضربه من رو از بین ببره.

لرزش بدنم اجازه‌ی محکم شدن اوریا تو دستام رو نمی‌دادند. نمی‌تونستم صورتم رو ببینم؛ اما مطمئنم مثل گچ سفید شده بود. من می‌ترسیدم و این ترس داشت من رو تا پای مرگ می‌برد.

صدای خنده‌ی بلند و کریه برسام این بار از فاصله نزدیک‌تر بلند شد و گفت:

_ تو که این قدر از جنگیدن با من می‌ترسی چرا قبول نکردی بی‌دردسر بیای به سرزمینمون؟

نفسم رو با ترس بیرون دادم و از لای دندونای به هم قفل شده گفتم:

_ من ... نمی‌ترسم.

بوزخندی زد و قبل از این که بخواد جواب بده، ناجی لحظات بحرانییم به جلو دوید و دست‌های حمایتگرش رو باز کرد.

با خوشحالی به آرتین که گارد گرفته آماده‌ی حمله شده بود نگاه کردم و با اعتماد به نفس ساختگی قدمی به جلو برداشتم؛ اما با صدای فریادش که ازم می‌خواست به عقب برگردم، متوقف شدم.

برسام که انگار از ورود آرتین زیاد خوشحال نشده بود، اخمی کرد و داد زد:

_ برو کنار نقاب‌طلایی، حریف من اون شاهزاده خانومه.

بعد دوباره خندید و در حالی که با نگاهش زیر و روم می‌کرد ادامه داد:

_ یه بار با هم جنگیدیم، از جنگیدن باهش خیلی لذت می‌برم.

آرتین با شنیدن این حرف یه دفعه انگار آتیش گرفت، به سمتم برگشت و با آخرین صدایی که ممکن بود فریاد زد:

_ مگه نمیگم برو؟

چشم‌های نگرانم رو بهش انداختم و قدمی به عقب برداشتم. باید بهش اعتماد می‌کردم؟ اون وقت با نگرانی و دلشوره‌ام چی می‌کردم. نمی‌تونستم با اون غول تنه‌اش بذارم.

با ورود ناگهانی سه جنگجوی اوریا نفس راحتی کشیدم. حاضر بودم با هزار تا سرباز بجنگم؛ ولی با برسام نه. با خیال راحت فاصله‌ام رو چند قدم بیشتر کردم. چهار تایی حتما می‌تونستند حریفش بشند.

برسام که با دیدن این وضعیت انگار بدجور حرصش گرفته بود، فریاد زد:

_ شما می‌خواید با من بجنگید؟ خیال می‌کنید این جواری دارید از شاهزاده کوچولو دفاع می‌کنید؟ بسیار خب، پس قدرت من رو ببینید و اگر زنده موندید برای بقیه تعریف کنید.

بالافاصله دستش رو سمت دهنش برد و سوت بلندی کشید که صدایش تو تمام دشت پیچید. یه دفعه انگار همه چیز از حرکت ایستاد و تمام نیروهای سیاه و شیطانی به سمت برسام که انگشت اشاره‌اش رو به طرف من گرفته بود، برگشتند. چند لحظه بعد توده‌ی سیاه و بزرگی از صدها سرباز شیطانی به سمتم هجوم آوردند.

پایان جلد اول.